(یوسف زلیخای)

(فردوسی)

به تصحیح و خط مرحوم آقا میرزا محمود

ادیب شیرازی طاب ثراه

در مطبعهٔ مظفری بمبئی طبع و در

کتابفروشی معرفت

با کاغذ اعلی ۱۰ ریال

و کاغذ رسمی ۶ ریال

بفروش میرسد

چاپخانه موسوی ـ شیراز

بسمه تقدس و تعالی

یوسف زلیخا

از رشحات طبع گوهربار سحبان عجم فیلسوف
اعظم استاد الاساتید حکیم ابوالقاسم فردوسی
نورالله مرقده وعطرالله مضجعه

حسب الامر مالکان محترم مطبع سپهر مطلع
مظفری دام اقبالهم در شیراز جنّت طراز
مرقوم و در بمبئی مطبوع گردید
فیشهر جمادی الثانیه هزار وسیصد
وچهل وچهار هجری نبوی ۱۳۴۴

کتبه العبد محمود بن علی نقی عفر لهما

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند هر دو سرای　　　که جاوید ماند همیشه بجای
یکی فرد و جبار و حیّ و صَمد　　　نه شبه و نه همتا نه جفت و وَلَد
سفید و سیاه جهان آفرید　　　مکین آفرید و مکان آفرید
توانا همیشه مر او را شناس　　　مر او را ثنا و مر او را سپاس
بقدرت کند زنده هر مرده را　　　بیار آورد شاخ پژمرده را
سپهر آفرید او و خورشید و ماه　　　به پیوست با هم سفید و سیاه
سِرشته است تا روز حشر و حساب　　　بسنگ اندر آتش بابر اندر آب
هم از مرده مر زنده را آفرید　　　هم از زنده آورد مرده پدید
جز او کس نداند چنین ساختن　　　وَرا زیبد این کار پرداختن
ز چرخ و نجوم و مه و آفتاب　　　ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
بهستیش جمله دلیل اند پاک　　　همه منکرانش ذلیل اند پاک
بر او آفرین باد و زو آفرین　　　بر آن شخص محمود پاکیزه دین
محمد رسول است و پیغمبر است　　　ز پیغمبران دگر بهتر است

همی تا خدا این جهان آفرید　　　از او صنعها کرد دیگر پدید
بمثل محمد علیه السلام　　　نیامد پدیدار از خاص و عام
کسی کش دهد ایزد این پایگاه　　　از او باید آموخت آئین و راه
پی فرّخ او گرفتن سزد　　　ستودن از او هست نزد خرد
از او گفت باید سخن در بدر　　　وز او جُست باید هنر سربسر
منم بندهٔ اهل بیت نبی　　　ستایندهٔ خاک پای وصی
بآبا و دیگران مر مرا کار نیست　　　بدیشان مرا راه دیدار نیست
ز آزار ایشان تو رخ را بتاب　　　که آزارشان دوزخ آرد بتاب

مقدّمه در نظم کتاب و نعت پیغمبر مستطاب صلّی الله علیه و آله

سخنهای پیغمبران خدای　　　بگویم بدان کش بود عقل و رای
من از هر دری گفته دارم بسی　　　شنیدند گفتار من هر کسی
سخنهای شاهان با رای و داد　　　بسخت و بست و بلند و گشاد
بسی گوهر داستان سفته ام　　　بسی نامه باستان گفته ام
ببزم و برزم و بکین و بمهر　　　یکی از زمین و یکی از سپهر
سپردم بسی راه دلخستگان　　　ز دم پردهٔ مهر پیوستگان
ز آثار ایشان ز مهر و درود　　　بسی گفته ام سرگذشت و سرود
بنظم آوریدم بسی داستان　　　ز افسانه و گفتهٔ باستان
همیدون بسی رانده ام گفتگوی　　　ز خوبان شکّرلب ماهروی
ز هر گونه نظم آراستم　　　بگفتم در او آنچه خود خواستم

اگرچه دلم بود از آن با مزه / همی کاشتم تخم رنج و بزه

از آن تخم کشتن پشیمان شدم / زبان را و دل را گره برزدم

نگویم کنون نامهای دروغ / سخن را ز گفتار ندهم فروغ

نکارم کنون تخم رنج و گناه / که آمد سپیدی بجای سیاه

دلم سیر گشت از فریدون گرد / مرا زان چه کو تخت ضحاک برد

گرفتم دل از ملکت کیقباد / همان تخت کاوس کی برد باد

ندانم چه خواهد بدن جز عذاب / ز کیخسرو جنگ افراسیاب

برین می سزد گر بخندد خرد / ز من خود کجا کی پسندد خرد

که یک نیمه از عمر خود گم کنم / جهانی پر از نام رستم کنم

دلم گشت سیر و گرفتم ملال / هم از گیو و طوس و هم از پور زال

بجستم ز سهراب و اسفندیار / نشستم برین باره راهوار

بر از خاک شمشاد بود از نخست / کنون برگران سوسن تازه رست

ز من دست گیتی بدزدید مشک / بجایش پراکنده کافور خشک

برآمد ز ناگاه باز سفید / گسستند زاغانم از جان امید

زمانی همی گشت از فراز باغ / سرانجام بنشست بر جای زاغ

نه بنشستنی کش پریدن بود / نه پیوستنی کش بریدن بود

گمان من این بود کان شاهباز / بامید زاغ آمد اینجا فراز

نه زاغ است صید و شکارش منم / چرا خویش را در گمان افکنم

کنون چاره‌ای بایدم ساختن / دل از کار گیتی بپرداختن

گرفتن یکی راه فرزانگان / نرفتن بآئین دیوانگان

سر از راه واژونه برتافتم / که کم شد ز من عمر و غم یافتم

کنون گر مرا روز چندی بقاست / دگر نسپرم جز همه راه راست

نگویم دگر داستان ملوک / دلم سیر شد ز داستان ملوک

نگویم سخنهای بیهوده هیچ / به بیهوده گفتن نگیرم بسیچ

که آن داستانها دروغست پاک / دو صد زان نیرزد بمشتی خاک

چه باشد سخنهای پرساخته / شب و روز ز اندیشه پرداخته

ز پیغمبران گفت باید سخن / که جز راستیشان نبد بیخ و بن

بر این قصه خواهم کنون راستی / که در وی نیاید کم و کاستی

بگوئیم اکنون یکی داستان / ولیکن نه از گفته باستان

که از گفته رب داد آفرین / که زیبد مر او را ز داد آفرین

که نو و سخن دلکش و دلربای / بجز گفته های توانا خدای

بدان کاین جهان را که زینسان نکوست / ابا این نکوئی هر آنچه اندر اوست

خدا این ز بهر رسول آفرید / مر او را ز پیغمبران برگزید

بجز مر ورا دوست کس را نخواند / وز او آسمان و زمین خیره ماند

فزون زو نشد کس برین آسمان / ندید این بزرگی کس اندر جهان

ز پیغمبران این فزونی که دید / جز او کس بدین منزلت کی رسید

ز هفتم زمین تا بهفت آسمان / نپوشید از او آشکار و نهان

از آدم درون تا بدین روزگار / که او بود پیغمبر کردگار

که مر هر یکی را چه بر سر گذشت — فلک بر بد و نیکشان چند گشت
چه بودند و چون بود هنگامشان — چه آغاز بود و چه فرجامشان
پیمبر یکایک فرو خوانده بود — همه بر دلش بر نماینده بود
از آن داستانها یکی بر نخواند — که از دیده بر رخشان خون نراند
ز سختی و سستی و بند و گشای — چه دیدند پیغمبران خدای
که از حال یعقوب و فرزند او — وزان سختی و رنج دلبند او
پیمبر ز هر داستانی که خواند — چنان بر غم و تنگ دل در نماند
حکایات این داستان بس خوش است — سخنهای جان پرور دلکش است
عجب نیست گر دلکش است این سخن — که قول خدا است سر تا به بُن
چه خواهی همه قصهٔ ساخته — باندیشه آنرا بپرداخته
بیا قصه از قول دادار خوان — که بپذیرد آن مرد بسیاردان

آغاز داستان یوسف و زلیخا و گذارش آن

الف لام را تلک آیات را — بخوان تا بدانی حکایات را
سراسر همه قصهٔ یوسف است — ز قول جهان داور مُنصف است
خرد باید این داستان را نخست — چو بر خوانده باشد بداند درست
کنون ای خردمند دانش پذیر — یکی سوی من کن دل و هوش و دیر
ز آغاز بشنو که چون بد سبب — که این سورت آمد ز دادار رب
شنیدم ز گفتار دانشوران — خرد پروران و سخن گستران
که یک روز پیغمبر ابطحی — بد اندر سرای علی وصی

نشسته بنزدیک سیّد همه — نبیّ و علیّ و دگر فاطمه
حسین و حسن آن دو پور بتول — بیک جایگه بر کنار رسول
بر ایشان همی بوسه دادی نبی — بدیدارشان شادمانه علی
کز ایشان همی یافت آرام دل — قرار دل و رامش و کام دل
هم اندر زمان جبرئیل از خدای — بیامد به پیغمبر پاک رای
ز یزدان رسانید اوّل سلام — پس آنگه چنین داد وی را پیام
که گوید همی خالق ذو المنن — که شادی کنون از حسین و حسن
بر ایشان چنین رانده شد حکم ما — که بینند بعد از تو ظلم و جفا
حسین را به خنجر ببرّند سر — حسن را کند زهر پاره جگر
پیمبر ز جبریل چون این شنید — ببارید بیجاده بر شنبلید
بپرسید هم در زمان کاین جفا — که خواهد نمودن پس از عهد ما
بر این هر دو آرام جان را ستم — ز دست کِه خواهد رسیدن اَلم
بدو گفت جبریل کز اُمتت — که هستند تا حشر در منّتت
پیمبر چنین گفت کاین امتان — که شان من شفیعم بر غیب دان
بجای من این بی وفائی کنند — بدینگونه پیمان ما بشکنند
ندارند شرم از خدا و ز من — بخون حسین و بخون حسن
چنین داد جبریل فرّخ جواب — به پیغمبر تازی ژرف یاب
که از اُمّت اینکار طرفه مدار — که زین طرفه تر بیش رفته است کار
ز اولاد یعقوب فرّخ سیر — همانا تو نشنیده ای این خبر

که با یوسف آن پاکزادان خویش
چه جور و چه ظلم آوریدند پیش

اگر از برادر ستمهار واست
عجب نیست گر فعل امت جفاست

بگفت این وپس در دل مصطفی
نگاریدش این سوره باصفا

که آورده بود از حکیم علیم
سوی مصطفای علیم کریم

سبب بود از قول یزدان بدل
الف لام را را بگفت رسول

نکوتر از این قصه نامد پدید
نه گوش و سر مردم آن را شنید

نه من گفته ام کین جهاندار گفت
بدان شخص محمود مختار گفت

که ما قصه ای بر تو رانیم نغز
که روشن شود زو دل و هوش و مغز

نکوتر از این قصه های دگر
سخنهای این از گهر پاکتر

بدان وحی کز ما بنزدیکت است
بلفظ عظیم و کلام درست

که از کار پیشینگان غافلی
کنون یادگیرش ز روشندلی

خوان آراستن یعقوب پنهان از عصیا و آمدن بخدمت پدر و خبر کردن و رفتن اسحق بکار قربان بگمان اینکه خوان از عصیاست و دعا کردن و مستجاب شدن دعا در حق یعقوب

بدان ای هنرمند فرزانه رای
که همواره بوده است و باشد خدای

نداند کس آغاز و انجام او
جهان هست بر عدل و احکام او

از آن پس که کرد این جهان را پدید
در او آدم و آدمی آفرید

مگو ای خردمند از این در سخن
قیاس از رسولان دادار کن

که هر یک سوی امتی آمدند
نگو باز دان تا چه پایه بدند

باجماع امت که شان بدشمار
صد و بیست بار و چهار و هزار

از آن سیصد و سیزده آمدند
که جمله رسولان مرسل بدند

وزان پنج بودند تازی نسب
رسولان فرخ پی منتخب

همه راست بودند و نامی بدند
بنزدیک یزدان گرامی بدند

از ایشان یکی بود یعقوب پیر
بنیکی جهان را ز بد دستگیر

ورا گوهر از پشت اسحق بود
بدین داشتن تاج آفاق بود

که او بود از پشت پاک خلیل
براهیم کو بود دین را دلیل

روایت ز کعب این چنین کرده اند
وز ایشان چنین قصه گسترده اند

که چون روزگار براهیم بود
که اندر وفا ایزد اوراستود

پسر بودش اسحق پاکیزه رای
یکی ویژه مرد و رسول خدای

شنیدم که پیغمبران دو هزار
ز پشت وی آمد در آن روزگار

نخستین پسر کش ز اسحق زاد
بد آزاده یعقوب فرخ نژاد

بکنعان درون بود مولود او
فروزنده به شخص محمود او

فروزنده یعقوب با دین و داد
بتنها نبد چون ز مادر بزاد

دو فرزند بودند هر دو بهم
بزادند یکجا و با هم شکم

یکی را پدر نام عصیا نهاد
بعصیا شد اسحق فرزانه شاد

ولیکن چو زادند هر دو پسر
گسسته نبودند از یکدگر

که آزاده یعقوب یزدان پرست
گرفته بدش پای عصیا بدست

چنین بود مولود آن هر دو تن
از این داستان باخبر مرد و زن

چو پرورده گشتند هر دو پسر
نبد رای و آئین هر دو چو هم
که عصیا سپاهی بد و شیر بود
ره زهد و پرهیز یعقوب داشت
همی برد عصیا بر او بر حسد
چنان دان که اسحق فرخ نشان
ز یعقوب مهرش بد و بیش بود
همی خواست تا پایه گردد بلند
ولیکن دل مادر مهربان
همه نیکی از بهر وی خواستی
چنان بود آنگاه آئین و راه
شدی زود بر عادت دلپسند
بسی دیگ و بریان از آن ساختی
بردی بجائی که آن جایگاه
نهادی بر آن جایگه زود خوان
بدانجای کان ساخته خوان بدی
باستادی و برگرفتی دعا
ابر پاک یزدان پیروزگر
فراوان بخواندی ورا بی نیاز

گشادند چشم دل و چشم سر
بسی شان تفاوت بد از بیش و کم
بر وانگهی هر کس او را ستود
همه سیرت و عادت خوب داشت
حسد باشد آنرا که باشد جسد
بعصیا برش بود دل مهربان
ورا سال و مه نیکی اندیش بود
بود پاک پیغمبر ارجمند
پر از مهر یعقوب بد بدگمان
روان را بمهر وی آراستی
که آنرا که بد حاجتی زی اله
بسی گاو گشتی بسی گوسپند
یکی خوان زرین بپرداختی
پرستشگهی بود بهر اله
پیمبر شدی شاد و روشن روان
کجا نام آن کار قربان بدی
ز هر گونه ای آفرین و ثنا
که در تن روان آفرید و هنر
فراوان کشیدی دل و دست باز

فراوان بخواندی ورا بی نیاز
بگفتی که ای کردگار جهان
از این بنده بپذیر قربان او
الهی بنیکی بده کام او
نشان پذیرفتنش آن بدی
خداوند خوان سخت خرم شدی
که پذرفته بودی جهان آفرین
بعصیا چنین گفت اسحق نیز
بگو تا بیایم کنم آفرین
که دارد به پیغمبری درخورت
تو با ذریّاتت چو مهتر شوی
بشد زود عصیا که قربان کند
شد آگاه مادر از آن داستان
بدو گفت رو هین بقربان شتاب
که بابت برادرت را خواند پیش
بگفتش برو خوان قربان بساز
برو زودتر خوان قربان ببر
بگو خوان قربان نکو ساختم
بیا ای پیمبر کن آفرین

فراوان کشیدی دل و دست باز
تو آگاهی از آشکار و نهان
که دانی همه سرّ پنهان او
وفا کن امید و سرانجام او
که از آسمان آتشی آمدی
اساس طربهاش محکم شدی
هم از بهر قربان و هم زافرین
که رو دعوتی ساز بس با تمیز
هم از خوان قربان و هم زافرین
نهد تاج پیغمبری بر سرت
خدای جهان را پیمبر شوی
یکی ایزدی نامور خوان کند
سبک خواند یعقوب را در زمان
بدینکار مر خویشتن را بیاب
نمودش ز دل شفقت و مهر خویش
بدان تا کنم آفرین دراز
بنه وانزمان شو بنزد پدر
نهادم ز شغلش بپرداختم
مرا نیک خواه از جهان آفرین

پدر سخت پیراست و چشمش تباه / سفیدی نداند همی از سیاه
ز عصیا نشناسد ای نیک رای / بباید کند آفرین خدای
ترا خواهد آئین پیغمبری / ترا خواهد از هر کسی مهتری
مگر بشنود ایزد دادگر / نبوّت رسد مر ترا از پدر
چو بر تو دعای پدر کار کرد / نباید از این پس غم و درد خورد
تو باشی رسول خدای جهان / بماند ترا نام تا جاودان
چنین کرد یعقوب کش مام گفت / دلش لاجرم گشت با کام جفت
بشد خوان قربان بیاراست زود / نهادش بدانسان که فرموده بود
بنزد پدر شد سخن کرد یاد / روان پدر زان سخن گشت شاد
ز عصیا ندانست یعقوب را / شنید آن سخن گفتن خوب را
بدان باز نشناخت ایزد از آن / که به حکم کرده خدای جهان
که یعقوب فرّخ پیمبر بود / ورا بر سر از اوج افسر بود
تو خواهیّ و من خواهم اینک ای / نباشد بجز کردهای خدای
بشد زود اسحق کرد آفرین / چنان خواستش ز آفرین آفرین
که این بنده تو که قربان نهاد / دلش قصهٔ خویش بر تو گشاد
الهی به نیکی بده کام اوی / روا کن تو حاجات و انجام اوی
به پیغمبری دار ارزانیش / نگه دار در رنج و آسانیش
باندوه و شادی نگهدارشان / سرانجام فرخنده کن کارشان
جهاندار یزدان فرمان روا / شنید از رسول آفرین و دعا

روا کرد هر حاجتی کو بخواست / بدان شد همه کار یعقوب راست
چو آن آفرین و دعا گفته شد / ز یعقوب قربان پذیرفته شد
فرود آمد آتش یکی بهره خورد / از آن خوان یعقوب را شاد کرد
نبوّت بر او شد ز یزدان درست / بجا آمد آنچه بدانست جست
ز یزدان دارنده خرّم شدند / بخوردند باقی و باز آمدند

آمدن عصیا خدمت پدر و از خوان خود خبر دادن و دانستن اسحق از پیش دستی نمودن یعقوب و اندوهناک شدن عصیا و کینه یعقوب را در دل گرفتن

نبود این و عصیا نه آگه ز کار / که یعقوب را گل بر آمد ز خار
بیاراست آن خوان و رفت و نهاد / شتابید سوی پدر سخت شاد
بدو گفت کی باب روشن روان / نهادم بر آنسان که رسم است خوان
بیا آفرین کن مگر کردگار / مرا بر همیون کند روزگار
چو اسحق بشنید گفتار او / دلش را شگفت آمد از کار او
بدو گفت ای ویژه جان پدر / برفتی و این خوان نهادی دگر
چو از شغل و کار تو آگه شدیم / روا شد همه کار و باز آمدیم
چو عصیا شنید از پدر این سخن / بر آمد درخت مرادش ز بن
ز قهرش همانگاه سفره ببست / که یعقوب فرزانه شد پیش دست
پدر را چنین گفت کی نیکخواه / مرا گشت کار از برادر تباه

بجای من او پیش دستی نمود / ز من نیکی و نیک بختی ربود
که من خوان خود را کنون ساختم / در این ساعت از شغل پرداختم
پدر چون بدان در همی بنگرید / چنان بود گز گفت عصیا شنید
بدانست کان بد ز حکم خدای / نه از روی جلدی بد و جهد و رای
بعصیا چنین گفت کای جان باب / میاور دل خویشتن زین بتاب
که این نیست بی حکم یزدان پاک / که هست آفریننده جان پاک
چنین کرد حکم ایزد جان پناه / مراد تو را نیست در پرده راه
کنون ای پسر زین مشو تنگ دل / همیدار در بند فرهنگ دل
که من آفرینها کنم بی شمار / بخواهم ز یزدان پروردگار
که دارد ز شاهان تو را شادکام / بزور و دل و زهره گسترده نام
سپاهت بود داد و فرمان بود / دلت شاد و زورت فراوان بود
بکرد آفرین هم بدینسان که گفت / شد آن مرد بازور و فرهنگ جفت
ز یعقوب کین داشتی او بسی / همی گفت همواره با هر کسی
که تا تن بجانست و فرخ پدر / ز رای پدر پای ننهم بدر
ولیکن چو معلوم او شد تمام / نهم زود بر راه یعقوب دام
بگیرم ببرم سرش را ز تن / کنم خوش بمرگش دل خویشتن
ببینم که پیغمبری چون کند / از آن چون به نیرنگ و افسون کند
همی یافت یعقوب از آن آگهی / همی شد ز رامش روانش تهی
دل پاک او بود پر بیم و باک / که عصیا یکی مرد بد سهمناک

سرانجام یعقوب شد نزد مام / چنین گفت کای مادر نیک نام
ز عصیا همی باک دارد دلم / ز تن جان پاک و روان بگسلم
چه سازم که تدبیر و رای آورم / کز و رستگاری بجای آورم
چو مادر شنید این سخن از پسر / برون راند خون دل از چشم سر
ز تیمار یعقوب چندان گریست / که گفتی همی چشم او جان گریست
سرانجام گفتش که ای جان مام / نباید تو را بد ز فرمان مام
سفر کن ز کنعان بفرخنده فال / سوی شام نزدیک فرخنده خال
بر لائی نیک پی شو یکی / همی باش نزدیک او اندکی
مر او را برادر منش خواهرم / چو او در جهان نیست کس دیگرم
تو را گر ببیند به نیکو نه حال / ز روی تو گیرد همه روزه فال
تو را نزد وی خوش بود روزگار / در آنجا شود دولتت پایدار
بگفت این و یعقوب دل پر ز درد / سبک مادر خویش بدرود کرد

برون آمدن یعقوب از کنعان از بیم عصیا و بشام رفتن نزد خال خود

ز کنعان با میّد کیهان خدای / ره شام بر داشت آن نیکرای
همی رفت نزدیک فرخنده خال / ورا اختر و بخت یار و همال
هم از گرد ره چون شد اندر زمان / بدیدار روی خال شد شادمان
یکی سرو آزاده دیدش بلند / برخ همچو خورشید و مه دلپسند
فروزان از او درج پیغمبری / دل پاکش از هر تباهی بری

خوش آمدش دیدار یعقوب سخت
بدو گشت خرم چو شاهان بتخت

فراوان بگفتار بنواختش
بر خویشتن جایگه ساختش

همی داشتش همچو فرزند خویش
نه کم زو نهان داشت چیزی نه بیش

بدش مهربر وی چو بر خویشتن
نه دختر نهان داشت از وی نه زن

دل و هوش هر دو بدو داده بود
که از خواهر پارسا زاده بود

بدو کرده بد خانمان را یله
که کس را نبد بیش و کم زو گله

جهان گر همه ورد و دیبا بدی
وی از هر در آن ناشکیبا بدی

نبودش جز ایزد پرستی نهاد
خود ایزد نهادش بدانگونه داد

بد انسان همی بود پرهیزگار
نبودش بجز دین و پرهیزکار

برآمد بدین داستان هفت سال
زمانی نگشتش دگرگونه حال

نازل شدن وحی بیعقوب و به پیغمبری مبعوث شدن و بخطاب اسرائیلی سرافراز گردیدن و مأمور شدن بگرفتن زن

سرانجام وحی آمد از دادگر
بفرزانه یعقوب والا گهر

شنیدم ز دانای پاکیزه رای
نخستینش آن بود وحی خدای

بدو جبرئیل آمد از آسمان
به پیغام روزی ده غیب دان

رسانید ویرا سلام از خدای
سپهر آفرین و ستاره نمای

چنین گفت پس ای رسول کریم
بشارت پذیر از علیم حکیم

که نامت سرائیل فرخ نهاد
ازاو بر تو این نام فرخنده باد

همی گویدت مهرباجسته ای
بدرگاه ما باز پیوسته ای

ترا ما گزیدیم و دادیم نام
ازاین پس دهیمت همه گونه کام

ز پیغمبرانت کنیم اختیار
شود نامه نام تو آشکار

ز پیوند تو هر که پیدا شود
پسندیده خدمت ما شود

نبد تا کنون گاه زن کردنت
کنون آمد این حکم بر گردنت

یکی چاره و رای و پیوند کن
بفرمان ما هوش خرسند کن

که خواهیم دادنت فرزند چند
همه پاک و شایسته و دلپسند

کز ایشان زبان و دل راستان
همی تا بمحشر زند داستان

چو جبریل پیغام یزدان بداد
برفتن سوی چرخ پر برگشاد

چو روح الامین رفت یعقوب پاک
سبک روی بنهاد بر تیره خاک

بچشم و برخ روی خاک زمین
ستردش بنزد جهان آفرین

ز جان آفرین خداوند کرد
که آغاز و انجام اویست فرد

پذیرفتش از دادگستر سپاس
بجان شد سپاس ور او حق شناس

وزان پس ز فرمان کیهان خدای
دلش را بزن کردن افتاد رای

ببین تا قضای خدای جهان
چه بدر انده یعقوب را در نهان

چنان دان که آن لائی نیکفال
که یعقوب را بود شایسته خال

دو آزاده دخت دلارام داشت
کز آن هر دو دختر جهان نام داشت

دو پیرایه حور و دو رشک پری
دو سرو روان دو بت آزری

ولیکن که نو بهاران بباغ
دو جان روان و دو چشم چراغ

دو تابنده زهره دو خورشید و ماه
خردمند و دانا دل و نیکخواه

یکی بود از آن هر دو لیا بنام
چو سرو روان و چو ماه تمام

یکی حورچهره که چرخ کبود
از او یار ساتر نیاورده بود

دگر بود راحیل روشن روان
کز او خوبتر کس نبد در جهان

شنیدم که راحیل آنگه که زاد
ملک داده بودش بهر حسن داد

برخ بر ز خوبی یکی پایه داشت
که خورشید را از پی سایه داشت

از او رنگ او سایه بردی سپهر
قبس کردی از چهر وی ماه و مهر

برفتار و گفتار و بالا و تن
بهار و چمن بود و سرو و سمن

نبودی ز یعقوب هرگز نهان
همی دید دیدار وی هر زمان

ولیکن نبودی دلش را اثر
که دختر بود آن قمر یا پسر

دلش هر زمان مهر راحیل خواست
وز و فتنه و عشق راحیل خاست

ولیک آمدش باز امر خدای
که از بهر زن چاره اندازد و رای

شدش جان و دل هر دو جویای او
زبان و دلش مهرگویای او

چو در جان او آتش عشق خاست
مر او را ز خال همایون بخواست

بد و گفت خالش که فرمان تست
تن و جان راحیل من زآن تست

تو والی تری از دگر کس بر وی
مر او را نخواهد پدر جز تو شوی

ولیکن بخدمتگری هفت سال
کمر بسته باید بفرخنده خال

پذیری ز من هر چه دارم گله
ز دلشان نداری زمانی یله

اگر گوسفند است اگر گاو و خر
گر استر بود یا ستور و شتر

زده بچه یک بچه ای مر تراست
بدان تا شود برگهای تو راست

شبانان بوندت همه زیر دست
در این عرصه آنگه پناهیت هست

بسالی دو ره چون بزاید گله
نباشی تو از قسم ایشان یله

بگرد آیدت مال و بنگاه و رخت
فروزنده گردد تو را روی بخت

ز هر در پرستندگانت بوند
هم آزاد و هم بندگانت بوند

چو آمد ترا این نکوئی بجای
توانی شدن آنزمان کدخدای

تو دانی که نبود مگر ز ابلهی
هر آنکو کند زن بدست تهی

تهیدست را کار واژون بود
دلش سال و مه تنگ و محزون بود

چو بشنید یعقوب گفتار خال
از آن داستان فرخش گشت حال

نکرد از دل آن داستان را یله
پذیرفت هم در زمان زو گله

هر آن چارپا کش بد اندر جهان
پذیرفت یعقوب فرخ نشان

شبانان همه خواند و بنوشت نام
شد آگه دلش این کدام آن کدام

شبانی همیکرد روزان شبان
خوشا آن گله کش چو او بد شبان

همیداشت روز و شب آنرا نگاه
همی بود ایزد مر او را پناه

نیامد ز یعقوب جز آفرین
جز ایزد پرستی و جز راه دین

دعا کردن و خواستن از خدای
نکوئی و افزونی هوش و رای

همه آمد افزونی اندر گله
بدانسان که گشتی شمارش یله

ز تائید یعقوب پرهیزگار
بفزود هر یک سه سر یا چهار

بدانسان فزاینده بد هفت سال
برون رفت ز اندازه دهر مال

هنرمند یعقوب فرخ سیر بیامد چو شد سال هفتم بسر
بنزدیک خال آمد آورد مال فروماند از آن مال بی حد خیال
بدانست کان درج پیغمبر است که قسم پیمبر بدان اندر است
سبک بهر یعقوب فرخنده داد زهر چه اندران هفت ساله بزاد
چه از گوسفند و چه اسب و شتر چه از استران و چه از گاو و خر
زهر ده یکی داد یعقوب را گزو دید آن نعمت خوب را
بکردند هر ده یکش را شمار همانا فزون بد ز پنجه هزار
دل خال یعقوب زان شاد گشت که یعقوب فرزانه آزاد گشت
بدست آمدش هم گله هم بنه فروزان شدش کار چون آینه
برآمد بهر گوشه ای نام او روا شد بهر کامه ای کام او
چو دیدش بدان جایگه حال خویش تقاضای زن کرد از خال خویش
چو در دل همان مهربانی نمود زمان تا زمان مهر وی می فزود
چو پیوسته شد نعمت و مال او بدو داد دختر سبک خال او

خواستاری یعقوب راحیل را از خال خود و تدبیر کردن خال یعقوب ولیبا را بجای راحیل بیعقوب علیه السلام تزویج کردن

یکی نغز مهمانی آغاز کرد در خرمی بر جهان باز کرد
ولیکن ببین تا چه تدبیر ساخت چه بازی نمود و چسان مهره باخت
زیعقوب و وز هر کس اندر نهفت مشاطه به لیبا فرستاد گفت

که او را بهر گوهر شاهوار بهر گونه ای دیبهٔ زرنگار
بهر گونه بوی و بهر گونه رنگ نکوتر بیارای آن شوخ شنگ
مشاطه شد آراست آن ماه را مرآن مهربان دخت دلخواه را
کسی را که ایزد بیارایدا چه سازی که حسنش بیفزایدا
بچهره چنان گشت لیبا که مهر برا و مهربان گشت گردان سپهر
چو کار عروسیش پرداختند بتنهاش در حجله بشناختند
چنین تا درآمد شب تیره باز سیه گشت روی نشیب و فراز
بآئین داماد و شوی و زن سوی حجله شد مرد پاکیزه تن
درآمیخت با مهربان جفت خویش بدانسان که باشد در آئین و کیش
همه شب همی بد بحجله درون کشیده در آغوش سیمین ستون
همی یافت از وی دلش کام و ناز وصال لطیف و عتاب دراز
ولیکن ندیدش همی چهر یار که عادت نبود اندر آن روزگار
که در حجله پر بها تر ز باغ اثر باشد از شمع یا از چراغ
همه شب همی بود یعقوب شاد همی بر گل و سرو و مه بوسه داد
دلش پر ز راحیل رامش فزای برش پر ز لیبای دانش سرای
بوقتی که بنمود خورشید چهر نگه کرد یعقوب دل پر ز مهر
که رخسار راحیل را بنگرد ز دیدار رخسار وی بر خورد
رخ خوب لیبای آزاده دید قد و قامت آن پریزاده دید
نگاری بهاری درا و یافته بتن نور یزدان برا و تافته

فرو ماند یعقوب از آن رنگ و بوی / وزان پیکر خوب وزان روی و موی
ندانستش اندازه حسن یافت / که گفتی همی ز آسمان شمس تافت
ولیکن همه آخر شگفت آمدش / که آن حکم چون کرده بود ایزدش
که راحیل را خواست از خال خویش / ز بهر چه لیاش بنشاند پیش
بدل گفت کاین نیست بی حکمتی / بیارد بدین خال من حجتی
روم باز پرسم که این رای چیست / درین داستان دلارای چیست
چو یعقوب شد بهر این جستجوی / ببوسید صدره رخ ماه روی
هزاران لطف کرد و گرمی نمود / ابر مهر دوشین فراوان فزود
بدان تا نگردد دلش بدگمان / بماند بیکسان دلش مهربان
پس از جمله آمد بفرهنگ و هوش / سوی خال فرخ چو روشن بروش
نشست و نیایش گری کرد چند / بدان خال فرخ پی ارجمند
چو بسیار او را نیایش نمود / فراوان ز هر در مر او را ستود
چنین گفت کی مهربان خال من / همایون بدیدار تو فال من
بگفتار و کردار یار تو نیست / بجز نیکوی رای و کار تو نیست
بپرسم کنون از تو راز نهفت / مرا حکمت آن بباید شنفت
بدستی گلی داشتی آبدار / بدست دگر دسته‌ای از بهار
بهار و گلت هر دو با بوی و رنگ / چنان هیچکس را نیاید بچنگ
دل من بدان گل گرائید سخت / چو جان و دل شهریاران بتخت
گشادم زبان گل ز تو خواستم / بدان گل من از رنج دل کاستم

پذیرفتی از من که بدهی گلم / بدان گل کنی شادمانه دلم
ندادی گلم کآب دادی بروز / که دیدنش بودی مرا دلفروز
چو شب تیره شد گفتیم گل بگیر / پذیرفتم از تو گل دلپذیر
همه شب همی داشتم در کفم / ز شادی تو گفتی همی بشکفم
چو شب روز شد کرد چشمم نگاه / نبد گل بدست من ای نیکخواه
که در دست من بود دسته بهار / که داند که من چون شدم شرمسار
چه معنی است ای خال با من بگوی / بآب وفا زنگم از دل بشوی
مرا با تو پیمان راحیل بود / چرا از تو تغییر و تبدیل بود
که لیسا نبد هیچ در دفترم / چه دیدی که کردی ورا همسرم
تو بی حکمت این کار کرده نه‌ای / یقینم که زنهار خورده نه‌ای
ز یعقوب چون لائی پرهنر / شنید این سخنهای همچون شکر
بخندید و بر چشم وی بوسه داد / بدو گفت ای پایه دین و داد
بدان کرده‌ام کو مهین دختر است / حق مهتران سخت واجب‌تر است
فکندم حق او ز گردن نخست / بنزد خرد نیست این رای سست
چنین گفت یعقوب پاکیزه مغز / بجز تو نداند کس این کار نغز
از آدم درون تا بدین روزگار / از این خوبتر کس ندیدست کار
من ارزانکه باشم بسی حق شناس / بسی بیش باشد تو را زان سپاس
که کردی ز هر در مرا یاوری / رساندی مرا سوی نیک اختری
ز کنعان چو نزد تو خال آمدم / غریب و تهیدست و تنها بدم

کنون آشناتر کس اندر منم / ز دیدنت با دیده روشنم
ز درج تو فرزانه یک دله / همم حجله شد ساخته هم گله
بود جای رختم سه پرتاب تیر / گله خود نگنجد همی در ضمیر
شبانم اکنون یکی لشکر اند / پرستندگان بندگان بمرند
مرا این شکوه و کلاه از تو است / پس از ایزد این دستگاه از تو است
جز این کردی از هر کسم پایه پیش / بپیوستیم با دل و جان خویش
نکرده است از این بیش کس نیکوئی / رساننده نیکوئیها توئی
همین دختری را بمن داده ای / ابر تارکم تاج بنهاده ای
یکی نیکوئی هست مانده بجای / شود کرده گر باشد از خال رای
سخن گرچه دارد ز اختر فروغ / پسندیده باشد چو نبود دروغ
زبان تو با من دو صد بار گفت / که راحیل را کرد خواهمت جفت
بر این قول پیمان بسی کرده ای / سخنهای بسیار گسترده ای
نباید که گردی تو ای خوب کیش / ز پیمان و عهد و سخنهای خویش
بخورشید اگر یافتم دستگاه / روا باشد ار نیز یابم بماه
بفرزند مهتر شدم پیش دست / بفرزند کهتر همین پایه هست
ز دیرینه کو خود بنام من است / سرشت نهادش بکام من است
بدو نیز باید که نامی شوم / فزون زین که هستم گرامی شوم
چنین داد پاسخ بیعقوب خال / که ای مایه ور تر ز فرزند و مال
گرم تیغ پس باشد و چاه پیش / نگردم ز پیمان و از راه خویش

زراحیل گفتار گسترده ام / مرا و را بتو نامزد کرده ام
همیدون که او نیز آن تو است / بمهر و بنام و نشان تو است
پذیرم ز راحیل هم نام تو / بجای آورم خود همه کام تو
ولیکن تو نیز ای پسندیده رای / بفرمان من یک دل و ره نمای
همی بسته باید مر دسے کمر / که خدمت کنی هفت سال دگر
از آن تا شود دستگاهت فزون / یکی ده شود آنچه داری کنون
چو زن بیش خواهی درم بیش خواه / بهل تا که نیکو شود دستگاه
بدان نو بیک چند زحمت رسید / تنت بیکران رنج و سختی کشید
خدای جهان مر ترا درج داد / در نیک بختی برویت گشاد
بمن درج تو نیز چندان رسید / که اندازه آن نباشد پدید
گر ایزد بدین نو به یاری کند / ترا و مرا گوشداری کند
از اندازه بیرون شود مال ما / نداند بجز دادگر حال ما
ولیکن درین نوبه ده یک مخواه / که داری تو خود بیکران دستگاه
بود مالت افزون و بیم گله / ز بخت همایون نداری گله
چنان گشت خواهی درین هفت سال / که در شام چون تو نباشد بمال
هنرمند یعقوب دین را کلید / چو گفتار خال و پدر زن شنید
برافروخت از خرمی چون چراغ / بخندید همچون بنوروز باغ
بدو گفت کای پایه داد و دین / شدم راضی و شاد گشتم بدین
ببندم بخدمت میان هفت سال / بفرمان و رای تو ای نیکخال

بکوشم بجان تا توان در تن است　　نخواهم ز تو آنچه مزد من است

بلی گر بزاید یکی گوسپند　　که دارد بچه بر تنش خال چند

هر آن بچه کز تن بود زین نشان　　بمن ده بمزد من ای خال آن

ز یعقوب چون خال وی این شنید　　پسندید و رای خوش آینده دید

جوابش چنین داد کای جان خال　　هر آن بچه را کش بود چند خال

ببخشم بتو کان خود اندک بود　　اگر بود خواهد ز صد یک بود

تورا دادم آن بچه آن تو است　　که اندر تن وی نشان تو است

ببستند عهد و پذیرفت کار　　پسندیده یعقوب پرهیزگار

بیامد همانگاه دانندهٔ مرد　　زن و گله را پاک در پیش کرد

همی شد گله از کران می‌چمید　　باسانی و رنج هر سو چرید

بهر سو که بودش نهاده بسیج　　ز یزدان پرستی نیاسود هیچ

دلش گاه و بیگاه بد با خدای　　بدی پیش او گاه و بیگه بپای

بدو داشتی شاد جان و روان　　ازو خواستی دستگاه و توان

ز دل یاد او هیچ نگذاشتی　　امید از جهان سوی او داشتی

ازو داشتی لاجرم کام خویش　　نکو کردی آغاز و انجام خویش

بدینگونه یکسال خدمت نمود　　قضای خداوند زینگونه بود

که آنسال هر گوسپندی دو بار　　بزادند هم بار بچه چهار

همه بچه چون بچه گان پلنگ　　همه خال خال و همه رنگ رنگ

نه خود بچه گوسفندان بدند　　که با آن نشانهای خال آمدند

که هر بچه کامد ز گاو و ز خر　　ز اسب و ز استر شتر سر بسر

همه خالشان بد ز سر تا بدم　　همیدون ز پشت اندرون تا بسم

شبانان ازو خیره ماندند پاک　　سخنهای یعقوب راندند پاک

همیگفت هر کس که از درج اوست　　که این بچگان را پلنگ است پوست

همه پیش یعقوب با داد و دین　　بچهره ستردند روی زمین

نبد نزد یعقوب آن بس شگفت　　که آن را کرامت ز یزدان گرفت

گرا داد خواهد خداوند گنج　　نباید کشیدن بسی درد و رنج

چو آن سال زانگونه بد داستان　　سوی خال باز آمد آن نیکدان

مر او را نمود آنچه دادار داد　　که چون داده بود و چه بسیار داد

غرض چون کم و بیش با خال بود　　هر آن بچه کان سال از مال بود

چنین گفت یعقوب فرخ نهاد　　که ای خال داد از تو خواهیم داد

ز نوزادگان بهرت امسال نیست　　گزینها یکی بچه بی خال نیست

شنیدم که لائی خداوند رای　　ببوسید یعقوب را دست و پای

چنین گفت کی مایه مردمی　　پیمبر بباشد چو تو آدمی

تو را پیش یزدان بزرگست جاه　　خوش آنرا که او بر کشد پایگاه

چو من با تو کردم بده یک عتاب　　نبود آن عتاب من از من صواب

مرا شرمساری فراوان فزود　　که یزدان در این کار قدرت نمود

تو اکنون مرا عفو کن زان سخن　　که آنرا نه سر نیک بود و نه بن

کم و بیش هر بچه کامسال زاد　　جهاندار او را ز بهر تو داد

مرا هیچ دعوی بدان مال نیست | کز آنها یکی بچه بی خال نیست
چو یعقوب فرزانه اینها شنید | دل خال فرخ نشان را خلید
بدو گفت کای خال فرخ پناه | همیشه فزونی ز دادار خواه
تو ده یک ز من خواستی لاجرم | نیاید ز گفتار تو بیش و کم
من امید بردم سوی کردگار | که بهره ندیدم بهر کار یار
ازاو اندکی خواستم زین رمه | مرا داد دادار باقی همه
کنون من بدان ده یک خویشتن | شدم راضی ای خال پاکیزه تن
دل خال از گفت او شاد شد | تو گفتی کز اندیشه آزاد شد
ستایش بسی کرد یعقوب را | مر آن پر بها گوهر خوب را
بدان شرط شش سال دیگر گذشت | همه گشت یعقوب در کوه و دشت
همی کرد فکرت بدرد و بغم | شبانی و یزدان پرستی بهم
چو بگذشت بر خدمتش هفت سال | از اندازه بیرون شدش رخت و مال
بیامد بر خال پاکیزه کیش | وزان مال بی حد ستد بهر خویش
ز گاو و خر و گوسفند و ستور | ز اشتر ز استر بآئین مور
کس اندازه آن ندانست چیست | ولیکن شنیدم بقول درست
که چندین گله مرد را گرد گشت | که پوشیده شد هفت فرسنگ دشت
درازی و پهنای آن دشت پاک | همه بد پی گله بر روی خاک
جهان آفرینش چنان بر کشید | که نامش بهر گوشه ای گسترید
چو آن پایگه یافت آن نیکمرد | ز خالش تقاضای راحیل کرد

که در دل همان مهر پیوسته داشت | امید دل و جان بدان بسته داشت
شنیدم که راحیل را آن زمان | فزون گشته فرهنگ و رای و توان
فراوان نکوروی تر گشته بود | جمالش ز اندازه بگذشته بود

دادن لائی راحیل را بعد از چهارده سال بیعقوب علیه السلام

جهان دیده لائی سبکبرگ ساخت | سوی جستن کام یعقوب تاخت
که در مهر راحیل فرخنده بخت | میان بسته بد چارده سال سخت
همی کرد مزدوری و چاکری | بامید آن دخت همچون پری
بآئین شایسته نیک فال | یکی نغز مهمانی کرد خال
بمهمانی آورد یعقوب را | بیاراست آن دختر خوب را
ز هر گونه ای سندس روم و چین | که گفتی فرارشته بد حور عین
بهر گوشه ای زیور خسروی | که تا نیکوان را دهد نیکوی
پس آنکس که از اصل نیکو بود | همه نیکوئی همسر او بود
چو با جامه زرّ و زیور بود | چنان دان که یکسر نکوتر بود
چو شد ساخته کار آن حورزاد | بیاوردبالش بفرهنگ و داد
بآئین دین و بعقد درست | بدانسان که از ما در آمد نخست
سپردش بیعقوب فرخ نهاد | که داند که یعقوب چون گشت شاد
بدیدار آن اختر فرخی | که گردد بهشتی بدو دوزخی
پس از چارده سال رنج دراز | رسانیدش ایزد بکام و نیاز
هر آن کو بدارد که رنج پای | بآسانیش ره نماید خدای

نکونام یعقوب نیکوخصال	همی بود یک هفته مهمان خال
پس از هفته ای شد بنگاه خویش	ابا همسر و هم بدخواه خویش
همی بد به پیوند راحیل شاد	چو کشته بباران دمر دم براد
همیدون به لیبای پیروزبخت	دل پاک وی شادمان بود سخت
همیداشت مهر دو شان را چو جان	که اینش چو دل بود و آنش روان
بهر دو همی بود خرم دلش	زشغل گلش گشت بغیم دلش
همی کرد پیوسته شکر خدای	که آورده بد کام او را بجای

بخشیدن لیبا و راحیل پرستاران خود را بیعقوب

بدان ای خردمند دانش پژوه	که مر هر دو خواهر بخشیدن شکوه
که شان در جهان مثل بد اندکی	پرستار بد هر یکی را یکی
پرستار لیبای فرخ گهر	شنیدم که زلفا بد آن پرهنر
خردمند بلهان چنان کم ستود	پرستار راحیل آزاده بود
سرافراز راحیل پاکیزه کیش	بیعقوب دادش پرستار خویش
که بر شوهر مهربان بی قیاس	تختی بشب در ز مهرش دو پاس
ز بس کز دلش مهر وی خاستی	تن و جان خود مر ورا خواستی
ز بس مهربانی زن خوب روی	بدادش پرستار خود را بشوی
بزن کرد یعقوبش اندر زمان	بپیوند وی شاد گشتش روان
همانا که از شویش آگاه بود	که یک بخت میلش بدان ماه بود
هنرمند لیبای پاکیزه جان	چو آن دید از خواهر مهربان

سبک مر پرستار خود را ببرد	بهدیه بیعقوب فرخ سپرد
بتوفیق یزدان رسول خدای	همی بود بر چار زن کدخدای
از آن چار زن ایزد داورش	ده و دو پسر داد و یک دخترش
ز لیبا مر او را پسر داد شش	بدیشان دل و دودمان شاد و کش
نکونام روئیل و شمعون دگر	خردمند لاوی چراغ بصر
یهودا و یستاخر دادجوی	ز بالان آزاده خوب روی
ز زلفا دو فرزند چون شیر بود	یکی جاد و دیگر ادشیر بود
ز بلهان دو فرزند مردانه بود	هنرمند و قتال و فرزانه بود
ز راحیل یوسف که زیر سپهر	نزفته است نیکوتر از وی بچهر
دگر ابن یامین امین پدر	کز آن مهربانتر نبودش پسر
همیدون که بد دخت زادینه نام	همش بود راحیل فرخنده مام
باسباط معروف شد نامشان	روا بد ز هر گونه ای کامشان

مژده دادن جبرئیل یعقوب و راحیل را از تولد یوسف علیه السلام

شنیدم که یزدان ز آغاز کار	که راحیل آزاده بگرفت بار
بمژده فرستاد جبریل را	که رو شاد کن جان راحیل را
بگویش که ما هدیه ای ساختیم	ز خوبی و چندیش پرداختیم
به نه مه رسد هدیه ما بتو	شود شادمان دین و دنیا بتو
دگر چون شد از مام یوسف جدا	سبک جبرئیل آمد از پادشا

بیعقوب پیغمبر نیک نام   رسانید هم تهنیت هم سلام
چنین گفت از قول جان آفرین   که ای ویژه پیغمبر پاک دین
زیوسف بما خرّم و شاد باش   زدام همه فکر آزاد باش
که دادیم چیزی ترا در زمی   که هرگز نبیند چنان آدمی
که مجموع حُسن است سر تا بپای   بدو شادمان باش و دل برگشای
بسجده درافتاد یعقوب زود   رخ خویش بر خاک تیره بسود
باندازه هر چه آرد بکار   پذیرفت منّت ز پروردگار
از آن شادکامی بآئین وداد   دو صد گاو کُشت و بدرویش داد
چو ایزد بیعقوب داد آن پسر   بدان حسن و زیب و بدان درج و فر
بهر هفت کشور بروی زمی   چو یعقوب دیگر نبد آدمی
بدیدار یوسف چنان شاد بود   که تارک همی بر مه و مهر سود
چو ویرا بدیدی زمان تا زمان   بخورشید بودی رخش رایگان
طربها و شادیش چندان بدی   که اندر تنش روح خندان بدی
خود اندر زمان پیش جان آفرین   نهادی رخ خویش را بر زمین
گشادی زبان را بشکر و سپاس   شدی نعمتش را بجان حق شناس
هرآنکو شناسد سپاس خدای   کند کامگارش بهر دو سرای
پدر شادمان بد بفرزند بخت   چو شاه همایون بتاج و بتخت
ورا دوست تر داشت از دیگران   که او شمس بود و دگر اختران
دل و هوش در کار وی کرده بود   همه داروی مهر وی خورده بود

همی پروریدش چو پیغمبران   به تسبیح و تهلیل و ذکر و بیان
شب و روز توحید جان آفرین   همی خواند بر یوسف پاک دین
بیزدان همی شد موحّد دلش   سرشته بُد ایزد خود اندر گلش
که پیغامبر باشد و پارسا   در آن پارسائی شود پادشا
که داند که مادرش چون داشتی   ز جان در روانش فزون داشتی
بدی بر تن و جانش لرزان بهر   بدو داشتی تازه همواره چهر
بجز آفریننده دادگر   ز یوسف نمیداشت کس دوست تر
از او نیمساعت نبودش قرار   در آغوش بودیش یا در کنار
ز بیم استوارش نبودی بکس   خود او را نگهدار بودی و بس
همیشه دل مادر خوب کیش   بُد و بسته بر مهر فرزند خویش
بخاصه که فرزند یوسف بود   که چون او نبیند کس و نشنود
یکی صورت از نور دادار بود   که در هفت کشور پدیدار بود
ز بس حسن بغایت نور و تاب   خجل بود از او قرصه آفتاب
جهانبان که کرد این جهان را پدید   همه حُسنها یک درم آفرید
از آن یک درم پنج دانگ تمام   بیوسف سپردش علیه السلام
چو دیدار وی بر زمین بر بتافت   جهان از کران تا کران نور یافت
تو گفتی ز راحیل خورشید زاد   وز او نور بر هفت کشور فتاد
زن و مرد هر کس بدیدیش دور   توانگر شدی چشمش از رنگ و نور
ز بوی خوشش مغز قارون شدی   که داند که دلها ازو چون شدی

مرا ورا ندیدی کس اندر جهان — که بر روی نگذشتی دلش مهربان
رخ روشنش کیمیای جلال — ز دل صبر بردی ز تن هوش و حال
پری گر برا و دیده بگماشتی — بسا شرم کز روی او داشتی

روانه شدن یعقوب از شام و متولّد شدن ابن یامین در راه

شنیدم که یعقوب والاگهر — چو شد جفت راحیل فرّخ سیر
همی بود در شام نزد یک خال — چنین تا برآمد برا هفت سال
بیک جایگه بد مراورا نشست — دل و جان وی هر دو یزدان پرست
زمانی نبد کو نبد با خدای — اگر بد نشسته اگر بد بپای
یکی لحظه از یاد نگذاشتی — همیشه سپاسش نگهداشتی
که او دستگه داد و پیوند هم — بدانگونه چندانش فرزند هم
بخاصه که یوسف چو او آدمی — ندیده همی آسمان و زمی
چو راحیل مادر که آن روزگار — نبد خوبتر زو گلی در بهار
دل پاک یعقوب دانش پناه — چو زادش مر این یوسف نیکخواه
بدان مهر یعقوب چندان فزود — که سامان او هیچ نتوان نمود
شب و روزش از دیده نگذاشتی — ز هر کس گرامی ترش داشتی
یکی آنکه دل داده بود از کفش — دیگر آنکه بد مادر یوسفش
چو با او بسر برده بد هفت سال — بخشنودی و کام و آرام حال
ز یزدان بپاسش رسید آن زمان — که ای راد پیغمبر پاک جان

ز جا خیز با رخت و با دستگاه — یکی سوی کنعان بپیمای راه
بفرمان یزدان رسول خدای — بنه برگرفت و بپرداخت جای
بخشنودی خال دانش پناه — بکنعان فرخنده پیمود راه
ولیکن ز حکم خدای کریم — بره در یکی شغلش آمد عظیم

متولّد شدن ابن یامین و بحالت نزع رسیدن راحیل و سپردن یوسف را بخواهر خود و وصیّت کردن

چنان دان که راحیل بد بار در — گران داشت بار از تن پر هنر
ازو ابن یامین همی زاد خواست — ولیکن بزادن روان داد خواست
که معلوم وی تا بدان گاه بود — وزان راز جان پرور آگاه بود
چو راحیل را درد زادن گرفت — بدانست هم در زمان ای شگفت
که خورشید عمرش بچندان شکوه — هماگه فرو رفت خواهد بکوه
سبک خواهرش را بر خویش خواند — بنزدیکتر جایگاهش نشاند
ز پیش پدر خواند فرزند را — مر آن یوسف پاک دلبند را
نشاندش بمهر دل اندر کنار — ببوسید آن روی همچون بهار
از آن پس ببر در گرفتش بمهر — بچهر وی از مهر بنهاد چهر
پس از دیده بر هر دو رخسار زرد — ببارید باران حسرت ز درد
بنالید و گفت آه درد و دریغ — که خواهد شدن ماه عمرم بمیغ
مرا طفل بگذاشت باید همی — که جان از تن من برآید همی

با آبستنی شاد بودم نخست — دلم بود خرم امیدم درست
که فرزند آمد یکی دیگرم — شود روشن از وی دو چشم ترم
دریغا که ناخورده شیر تمام — جدا ماند خواهد ز آغوش مام
بگفت این و بارید خونین تگرگ — ز تیمار فرزند وز داغ مرگ
چو لیبا ز راحیل اینها شنید — بشورید و جامه بتن بر درید
بناخن رخ وردی خستن گرفت — چو ابر بهاری گرستن گرفت
بخواهر چنین گفت کای شاخ مهر — نظیر تو نابوده زیر سپهر
چه فال بد است اینکه گوئی همی — غم و درد خواهر چه جوئی همی
مگو این سخنها مزن فال بد — مجو درد ما نزد مه و سال بد
که آسان بود بار بنهادنت — همایون و فرخ بود زادنت
ز دردت رهائی دهد کردگار — بفرزند فرخ سر انجام کار
چنین داد راحیل مسکین جواب — به لیبای پر مهر فرهنگ یاب
مرا این درد نه از پی زادن است — که این درد تیمار جان دادن است
که من مرد خواهم همین است و بس — تو مر یوسفم را بفریاد رس
بگیرش ز من ماند بدرود باش — بیوسف ز راحیل خشنود باش
بزنهار یزدانش دادم بتو — ز دل بند غم را گشادم بتو
مرا در جهان جز تو پیوند نیست — بجای توام هیچ دلبند نیست
هم از مام و هم باب همزاده ایم — بهر دو پیوند آزاده ایم
سر دودمان و نیای منی — تو مر یوسفم را بجای منی

چو دست اجل شاخ من بشکند — بن و بیخ جانم ز تن بر کند
بدان شیر کز مام هم خورده ایم — بصحبت که با یکدگر کرده ایم
که یاده مکن مهر یوسف ز دل — ز چشم و دلش هیچ بیرون مهل
من او را سپردم بتو یادگار — بمهر من و یاد من گوش دار
بگفت این و شد درد زادنش سخت — بپیچید از آن درد آن تیره بخت
از او وابن یامین بسختی بزاد — ولیکن از آن درد جان را بداد
از آن درد یعقوب دلخسته شد — بتیمار بسیار پیوسته شد
چنان شد دلش پر غم و دردمند — تو گفتی کسی از تنش دل بکند
بدان منزل شوم کان غم رسید — مر او را چنان درد و ماتم رسید
بنه پاک بنهاد و منزل گرفت — غم و سوک راحیل در دل گرفت
بناچار در خاک پنهانش کرد — نشست از بر خاک با سوک و درد
همیراند سیل و همی گفت آه — که فالیست این بس سیاه و تباه
مرا مرگ این زن نشان بد است — ولیکن امیدم سوی ایزد است
همی بود یک چند زار و دژم — دل و روی او چاک هم بود و غم
که داند که لیبای مسکین چه کرد — دل خویش چون کرد از داغ و درد
ز سر موی را بست و زبن برید — بناخن دو ال از دو رخ برکشید
همی گفت ای خواهر مهربان — مرا خوشتر از هوش و جان و روان
که من مهر تو یاده نگذاشتم — ز جان مر ترا دوست تر داشتم
چه کردم ز بدمهری و خشم و کین — که زنهار با من بخوردی چنین

چرا مهر من خوار بگذاشتی
دل از من بیکبار برداشتی

بسال از تو بسیار من مهترم
چرا پیش رفتی تو ای خواهرم

بدین رای خرسند من چون شوم
تو باز آی تا پیشتر من روم

بیا یوسف خویش را گوش دار
مدارش بهیچ آدمی استوار

که یوسف دمی از تو نگزیردش
نخواهد که کس جز تو برگیردش

نکردی تو یک لحظه او را رها
کنون تا قیامت شدی زو جدا

همیگفت زینسان و از دیده خون
چو سیل بهاری همی زد برون

بر آن نوحه یعقوب فرهنگ یاب
همی ریخت از دیدگان خون ناب

زنان دگر با پرستندگان
خروشان چه آزاده چه بندگان

میانها بیکسو فرو بسته پاک
سرشته بخون دل و دیده خاک

بیک هفته بودند چندین گروه
غریوان و از جان شیرین ستوه

بهشتم سروش آمد از ذو الجلال
بیعقوب گفتا از این پس منال

که او سوی مینو خرامید کش
همش جای خوش گشت و هم عیش خوش

بس است این غم و درد و سوک و عذاب
از این جایگه سوی کنعان شتاب

چو دارنده دادار فرموده بود
بکنعان شتابید یعقوب زود

بجای پدر رفت و بنگه نهاد
بر و بوم کنعان بدو گشت شاد

شنیدم ز گوینده ای نیکخواه
که یعقوب چون شد بدان جایگاه

نه بابش بجا مانده بود و نه مام
جهان خورده بودند و رفته تمام

بلی بود عیصای فرّخ بجای
ولیکن نبد اخترش دلگشای

فرستاد یعقوب نا خواسته
بدو بیکران نعمت و خواسته

چنان کردش از خواسته ور گله
که گشتش ز دل دشمنیها یله

ز یعقوب چون کار او خوب شد
روانش هوا خواه یعقوب شد

از آن پس شدش روز و شب دوستدار
نبودش بجز دوستی هیچ کار

چو یعقوب فارغ شد از کار او
بمهر اندر آمیخت زازار او

همانا که یکسال بگذشت روز
همی بد رخ بختشان دلفروز

بیوسف دل مهربان خاله شاد
تمامی سه سالش همی شیر داد

ولیکن همه روز بر خواهرش
غریونده بودی دل اندر برش

غریویدن آن فروزان چراغ
همیکرد یعقوب را دل بداغ

سپردن یعقوب علیه السلام یوسف را بخواهر خود

یکی خواهرش بود پاکیزه کیش
کش از مادر و از پدر بود بیش

سبک خواهر خویشتن را بخواند
بنزدیکتر جایگاهش نشاند

بیاورد پس یوسفش را بداد
بدان خواهر پاک فرّخ نهاد

بدو گفت کاین را پس از کردگار
سپردم بدست تو ای هوشیار

نگهدار کین یادگار من است
امید من و غمگسار من است

خدایم بدو زنده دارد همی
رخ و بخت رخشنده دارد همی

همایون تر از چهر او فال نیست
هنوزش فرونتر ز سه سال نیست

نیارامد اندر بر هیچ کس
بیک جا همی خوی کرده است و بس

بخواهر سپرداست مادر ورا / بود خاله او را کنون مادرا
ز جان و دل وی گرامی‌تر است / ز مهرش همیشه به آتش در است
همی داردش روز و شب در کنار / ندارد بهر کس ورا استوار
و لیکن نباید از نوحه هیچ / رخش پر ز اشک و دلش پر ز پیچ
تو بپذیر از او یوسف خوب را / همیدارش از بهر یعقوب را
مگر این زن از نوحه کمتر کند / ز شیون یکی لحظه سر برکند
چو با یوسفش نبود آمیختن / بباید از خون دل ریختن
تو او را کنون راست چون مادری / همان مهربانی بجای آوری
دل و دیده در کار او کن همه / تن و جان گرفتار او کن همه
که این مر مرا تحفهٔ ایزد است / چنین تحفه را هیچکس نستد است
رسول است این مرسل پاکدین / پرستندهٔ رب جان آفرین
چو بر خواهر اندرز نامه بخواند / سبک یوسف اندر کنارش نشاند
ز شادی چنان شد که گویی خدای / بدو داد تأیید هر دو سرای
گرفتش در آغوش فرزندوار / ببوسیدش آن چهرهٔ غمگسار
چنین گفت وی با برادر بمهر / که ای اختر دادرا چون سپهر
کسی را که یوسف بود در کنار / نباید خود اندرز کردن بکار
بجان تو و نعمت غیب دان / که بر من گرامی‌تر است از روان
نگه چون دل و جسم و جان دارمش / چه چیز است جان به از آن دارمش
بگفت این و شد تا به بنگاه خویش / نشاند این چراغ دل و دیده پیش

بدو شاد شد همچو تن با روان / چو شاهان به تخت و به بخت جوان
همیداشتش صد ره از جان فزون / از اندازهٔ مهربانی برون
دو سال تمامی همی داشتش / که یکساعت از دیده نگذاشتش
دلفروز یوسف در آن هر دو سال / بیفزود چندان بحسن و جمال
که هر کس در او دیده بگماشتی / دل و جانش از دست بگذاشتی
پدر آرزومند وی گشت سخت / گران دید بی روی او روی بخت
بخواهر فرستاد و پیغام گفت / که بادت هنر یار و فرهنگ جفت
دو سال است تا شمع جان و روان / چراغ دل و دیده و دودمان
همی جویدم چشم دیدار او / همی خواهدم گوش گفتار او
از این بیش بی وی مرا تاب نیست / بروزم شکیب و بشب خواب نیست
کنون گر بود رای زنهار دار / فرستش ورا نزد من زینهار
چو خواهر پیام برادر شنید / دل خویش را کار دشوار دید
که بی چهر یوسف شکیبش نبود / بجان و بدل جز نهیبش نبود
که یوسف ورا هوش و دلبند بود / بشیرینیش همچو فرزند بود
دل هیچ مادر نماند بجای / که فرزند زو گشت خواهد جدای

طلب نمودن یعقوب یوسف را از خواهر خود و تهمت دزدی کمر بستن او به یوسف و نگاهداشتن یوسف را دو سال

زن مهربان چاره‌ای جست زود / که از چاره جستنش چاره نبود

چنان دان که در تخمهٔ انبیا ‌‌ یکی آلتی بود بس بابها
که بد شکل او همچو صندوق شمع ‌‌ بدان در همه فرّخی بود جمع
مر او را سکینه شنیدیم نام ‌‌ جز این نام نشنیدم از خاص و عام
ز پیغمبران مانده بد چند چیز ‌‌ که آن چیزها را نبد مثل نیز
ز دیبا و گوهر نه از سیم و زر ‌‌ بد انگشتری دُرّ و گوهر کمر
چه نعلین و چه طیلسان چه عصا ‌‌ از این چیزها بود سکّینه را
در او جمع کرده به بس روزگار ‌‌ بمانده ز پیغمبران یادگار
همایون بد او بر همه انبیا ‌‌ نگردندی از خاندانش جدا
چو در پیششان کارزار آمدی ‌‌ همایون سکینه بکار آمدی
بهر اندرون پیش لشکر براه ‌‌ براندندی او را به پیش سپاه
ظفر یافتندی بر اعدای خویش ‌‌ چو بودی رونده سکینه به پیش
مر آن را همه یاده بگذاشتند ‌‌ بر عمّهٔ یوسفش داشتند
که او بود همواره دین دارتر ‌‌ بکار خدائی گرفتارتر
بدان ای خردمند با هوشیار ‌‌ که عادت چنان بد در آن روزگار
که هرکس بدزدی شدی متّهم ‌‌ جنایت نبودی نه بیش و نه کم
نه زندانش بودی نه بندگران ‌‌ که فرسوده گردد روانش در آن
بلی آن بدی مرد را گوشمال ‌‌ که چون بنده کردی پرستش دو سال
بخدمت ببستی میان بنده وار ‌‌ نبودی بجز خدمتش هیچ کار
شبی عمّهٔ یوسف چاره ساز ‌‌ نهان شد بنزد سکینه فراز

کمر بود ز اسحق مانده یکی ‌‌ چنانچه نه پر بود و نه اندکی
کیانی یکی هفت چشمه کمر ‌‌ بیاقوت و فیروزه و دُرّ و زر
بیاورد آن را و آمد نهان ‌‌ ببالین یوسف چراغ جهان
ز شب روی گیتی همه قیرگون ‌‌ دل و چشم یوسف بخواب اندرون
بجلدی زن چابک پیش دست ‌‌ کیانی کمر بر میانش ببست
چو بگذشت خیل شب سرفراز ‌‌ فروزنده بنمود چهر از فراز
بیامد پیام آوری همچو باد ‌‌ بنزدیک آن مایهٔ دین و داد
بدو گفت یعقوب گوید همی ‌‌ که چشمم رخ دوست جوید همی
بیا و بیاور مر آن را که اوست ‌‌ مرا دیده و جان و فرزند و دوست
پیام برادر چو بشنید باز ‌‌ پرستندهٔ دین زن چاره ساز
برآوردش از دل یکی باد سرد ‌‌ بپیچید لختی روانش ز درد
بر یوسف آمد دژم روی سخت ‌‌ دلش همچو از باد شاخ درخت
بدو گفت ای راحت جان من ‌‌ بهر درد روی تو درمان من
پدر از منت باز خواهد همی ‌‌ قرار دل من بکاهد همی
اگرچه مرا روز وارون شود ‌‌ ز دستم دل و صبر بیرون شود
ببایدت رفتن بنزد پدر ‌‌ ز فرمان او نیست بر وی گذر
کنون باش تا جامهٔ پاکتر ‌‌ بپوشانمت ای همایون پسر
بیاورد بس جامهای شاهوار ‌‌ که مثلش نبود اندر آن روزگار
برون کردش از تن سبک پیرهن ‌‌ پدید آمد آن گیتی افروز تن

برهنه شد اندام او سربسر — پدید آمد آن خسروانی کمر
چو عمه کمر دیدش اندر میان — فروزنده چون اختر آسمان
سرائید کاین کوکب فرهی — نشاید که این برج سازد تهی
دلش با جنایتگری یار شد — بکاری چنین زشت دیدار شد
شدش لازم اکنون که با من بود — بفرمان بری گفت من بشنود
نیارد جدائی ز من زو جُست — که حکم جنایت برا و شد درست
همی گفت ازاینگونه عمه بسی — شد آگاه ازاین داستان هر کسی
خبر سوی یعقوب شد در زمان — بیامد بر خواهر مهربان
سراپا شگفتی ازاین طرفه کار — بخواهر چنین گفت آن بردبار
ندانم که این داستان چیست با — بنزد سکینه پسر چون شده است
بپاسخ بدو گفت خواهر که هیچ — ندانم که چون کرد یوسف بسیچ
کمر دیدمش بر میان بسته بس — ندانم همی اصل اینکار کس
ز یوسف بپرسید فرخنده باب — که چون سوی این کار کردی شتاب
پدر را چنین گفت فرخ پسر — که من بیش و کم زین ندارم خبر
ندیدم سکینه ندارم نشان — کمر بسته بینم همی بر میان
اگر نیز دستم نکرد است کار — گنه بر میان من است آشکار
اگر نیز زین کار آگه نیم — ز حکم جنایت منزّه نیم
بر عمه باید بدن چند گاه — پرستنده یکدل نیکخواه
تو ای باب روزی دو با من بپای — دلم را بدیدار خود برگشای

که سخت آرزوی تو دارد دلم — دل خود ز مهر تو چون بگسلم
برافروخت یعقوب از آن گفتگوی — ببوسید فرزند را چشم و روی
همی بود یعقوب یک هفته شاد — ز دیدار یوسف همی داد داد
پس از هفته ای سوی بنگاه شد — ز درد دلش چهره چون کاه شد
دو سال تمام اندران صبر کرد — دل پاک او داروی صبر خورد
چو دو سال بگذشت ازاین داستان — نبد دل بیعقوب همداستان
بیوسف چنان آرزومند بود — که گوئی گرفتار صد بند بود
فرستاد نزدیک خواهر پیام — که حکم جنایت برا و شد تمام
هم اکنون مرا ورا بر من فرست — سر رشته شادیم ده بدست
چو در گوش خواهر شد این گفتگوی — همی بر رمیدش دل از گفت اوی
دل اندر بر وی شکستن گرفت — وزاو هوش و رامش گسستن گرفت
بناچار برجست و کرد آب گرم — بشستن سر و موی فرزند نرم
بآهستگی دست و پایش زدود — بر اندام او دست نرمک بسود
خود اندام او پاک چون سیم بود — ولیکن زن از مهر خدمت نمود
پس آن جامه شاهوار آورید — بدان سرو سیمین فرو گسترید
بمجمر درون سخت آتش فروخت — بزیر اندرش عود و کافور سوخت
دگر دست بگرفت شد نرم نرم — بنزدیک یعقوب دریای شرم
برد آن فروزنده خورشید را — که گیتی بدو داشت امید را
بفرهنگ وا ورنگ آن سرو ناز — سپردش بیعقوب فرخنده باز

پدر سوی یوسف نکو بنگرید — سهی سرو خورشید تابنده دید
یکی گیتی آرای کشور فروز — مر او را پراکنده شب سوی روز
گرفتش در آغوش و بوسید چهر — بهر یک هزارش فزون گشت مهر
دل و هوش و جان سوی دادار کرد — نهانی ورا شکر بسیار کرد
که از وی چنین صورتی زاده بود — که گیتی بدو هوش و دل داده بود
پسر نیز چون چهره باب دید — دلش در تن از خرّمی بشکفید
باغوش باب اندر آورد دست — بشادی بر او خویشتن را ببست
دلش با پدر مهربانی فزود — که او را پدر بود و مادر نبود
همه مهر مادر بدش بر پدر — که جز وی نبد مهربانش دگر
پدر داشت اندر جهان یار و بس — نبد جز پدر مر ورا هیچکس
پدر شادمان بد بمهر پسر — پسر شادمان بد بمهر پدر
بیک جای پیوسته شد مهرشان — فروزنده از یکدگر چهرشان
پدر را بمهر پسر عقل و هوش — کشیده سوی او دل و چشم و گوش
همه روزش از چشم نگذاشتی — بشب در کنار و برش داشتی
بروزش بدی مونس و غمگسار — بشب در بر و بسترش جفت یار
بدینسان همی داشتش چندگاه — بتأیید و توفیق و حکم اله
شب و روز جانش بدو شادکام — دلش را بدو شادکامی تمام

ذبح کردن یعقوب گاو و بچّه را و نازل شدن جبرئیل و خبر دادن از کلفتی که باو خواهد رسید

در اخبار راوی روایت کند — بدینحال شرح و حکایت کند
که پیغمبران را جدا هر یکی — رسیده است تیمار و درد اندکی
سببهای سختی و تیمارشان — پدیداست هر یک در اخبارشان
دو بودند پیغمبر کردگار — که ایشان فراوان گرستند زار
ز اندوه بسیار بگریستند — برنج اندرون چندگه زیستند
نخست آدم آغاز پیغمبران — که بودند از نسل او دیگران
دو صد سال پیوسته گرینده بود — چو ابر بهارا اشک بارنده بود
دگر بود یعقوب پاکیزه دل — که پیوسته بگریست سالی چهل
نشد کور آدم بچندین درنگ — که بد سال و مه با غریو و غرنگ
بکوری چهل سال بد اشک بار — شب و روز یعقوب گریان و زار
از آنرو که او بر گناهان گریست — دلش بر دقایق نکو بنگریست
شنیداست هر کس مر او را سبب — گشاداست هر کس باین قصّه لب
زبانم همان رانده خواهد سخن — که گشته است در گوش هر کس کهن
شنیدم که یعقوب کان کرم — چه میخواست افتاد در بحر غم
یکی کار پیش آمدش بس عجب — کز آن کار بد درد او را سبب
مر او را یکی گاو با بچّه بود — هنوزش بچه خرد بد نابسود
یکی روز یعقوب را دل بخاست — وز او طبع بریانکی خورده خاست
مر آن گاو و بچه برای درشت — مر آن بچه را پیش مادر بکشت
اگرچه زبانش نبد کارگر — دلش داشت از بچه کشتن خبر

چو آن بچه را گاوزان گونه دید — دل گاوزان درد و غم در طپید
نبد آگه از کار یعقوب هیچ — وگرنه نکردی بدیشان بسیچ
هم اندر زمان جبرئیل از خدای — بیامد به پیغمبر رهنمای
بدو گفت اگر زلتی کرده‌ای — همانا کسی را بیازرده‌ای
یکی قصد درگاه دادار کن — بپیچیدن عذر بسیار کن
که سوی تو تیمار خواهد رسید — نه اندک که بسیار خواهد رسید
بگفت این و وز دیده شد ناپدید — جهان دیده یعقوب را دل کفید
بلرزید چون برگهای درخت — که ناگه بر آن بر وزد باد سخت
از آن سخت پیغام نادلفروز — نبد هوش او مانده تا چند روز
همی گفت پیوسته با خویشتن — که گوئی چه خواهد رسیدن بمن
چه اندیشه خواهد گرانیدنم — چه تیمار باید همی دیدنم
آیا کاش هر غم که پیش آمدی — نه نادیدن روی یوسف بدی
که هر غم که باشد توانم کشید — توانم همه درد و تیمار دید
در آن یک غم دل نماند بجای — از این می برآیم بهر دو سرای
همی گفتش این با دل اندر نهان — نه آگه ز حکم خدای جهان
که اورا خود آن درد خواهد رسید — خود آن رنج و تیمار خواهد کشید
فراقش همان خواهد آورد پیش — ز دیدار آن راحت جان خویش
بدان تا بداند نهیب و فراق — که چون آرد از جان و از دل طلاق
برآمد براین داستان چندگاه — همی بود یعقوب دل پر ز آه

همی خواست عذر از جهان آفرین — همیکرد بر وی ز جان آفرین
همی بود همواره در انتظار — که برگ درختش غم آرد بیار

خواب دیدن یعقوب علیه السلام که ده گرگ خونخوار یوسف را دریدند

قضارا شبی دید روشن بخواب — که ده گرگ با خشم و کین و شتاب
بگرد آمدندی بیوسف درش — بدریدندی اورا بقهر از برش
ز جمله یکی اندر آمد و بختی — ورا در ربودی دگر بختیتی
بردیش دور از بر آدمی — نهان کردی او را بزیر زمی
بدید آن تبه خواب و بیدار گشت — دلش ناله و درد را یار گشت
فراوان غریوید و نالید زار — از آن خواب واژونه نابکار
بدل گفت خوابیست این بس تباه — مبادا به بیداری این هیچگاه
بدین خواب بگذشت یکچند باز — نهان داشت یعقوب از خلق راز
نبد یوسف آگاه از بیش و کم — از آن خواب و آن سختی و درد و غم
گرامی همی داشت اورا پدر — بدیبا و دینار و زر و گهر
نبد جان شیرینش ازوی دریغ — چو خورشید بد دور از زیر میغ
دل ده برادر برا و سال و ماه — همه رشک بردی بیگاه و گاه
چو دیدار ویشان بچشم آمدی — بدیشان درون کین و خشم آمدی
از ایشان نشاط و طرب کاستی — که اورا از آن جمله به خواستی
گمانشان چنان بد که گر نبودی — پدر سوی ایشان کند رای وردی

برشان نهد مهر دل سربسر / بدیشان دهد خواسته سیم و زر
از ایزدی بدخواه یوسف بدند / وزین در همه دشمن وی شدند
همه رای کشتش همی ساختند / همه چاره مرگش انداختند
بندشان خود آگاهی از کردگار / که چون کرد خواهد سرانجام کار
خبرشان نبد کو شود پادشاه / یکی برکشد سوی کیوان کلاه
بیابد ز جان آفرین داوری / کند پادشاهی و پیغمبری
شوند آل یعقوب خدمتگرش / ببوسند بسیار خاک درش
از آن پیشتر کین رسد سوی او / جهانی شود روشن از روی او
بهر خاصه پیغمبری اختیار / یکی چیز داده است پروردگار
وفا داده بد مر براهیم را / مر آن اصل تجلیل و تعظیم را
بموسی فرخ ره قرب واد / درِ قربت خویش بروی گشاد
صفا داد فرزانه یعقوب را / مر آن شخص شایسته خوب را
بیوسف نکوئی و تعبیر خواب / بدو علم در بود قولش صواب
هر آنگه که خوابی بدیدی کسی / که بودی در آن در عجایب بسی
بتعبیر آن هر چه گفتی نخست / ببودی بدانسان که گفتی درست

خواب دیدن حضرت یوسف ع

شبی خفته بد یوسف پرهنر / در آغوش آن کارد دیده پدر
شنیدم که آنشب شب قدر بود / درخشنده مه لیلة البدر بود
بخوابش نمود آنکه خواب آفرید / گل و آتش و باد و آب آفرید

کز این اختران یازده بر سپهر / ابا ماه تابان درخشنده مهر
نهادند سر پیش او بر زمین / ز تقدیر و حکم جهان آفرین
از این دید خود یوسف دین پرست / بلرزید و از خواب نوشین بجست
پر از بیم بیدار شد در زمان / بر او خواند نام خدای جهان
بیوسف چنین گفت کای دلگشای / چه آمد دلت را ز حکم خدای
چه بوده که زینسان بلرزیده ای / همانا که خواب دگر دیده ای
چنین گفت یوسف بفرخ پدر / که آن خوابها راست بد سربسر
کنون بی گمانم که خوابم درست / که صادق بد آن خوابهای نخست
یکی خواب دیدم من ای شهریار / که هرگز ندیده کسی در دیار
ولیکن نگویم من این دیده خواب / جز آنگه که سر برکشد آفتاب
نباید بشب گفت خواب این چنین / که خورشید باشد بزیر زمین
همیداشت آن خواب را در نهفت / چنین تا گل آسمان برشکفت
پس آنگه بیعقوب فرزانه گفت / که ای با هنر یار و فرهنگ جفت
ز توفیق حق کار زهر است و نوش / روانم بخواب اندرون دیده دوش
که این اختر یازده بر سپهر / ابا ماه تابان درخشنده مهر
مرا سجده کردند سر تا بسر / ز تقدیر جان پرور دادگر
چو آن خواب دیده یکایک بگفت / پدر گشت با کام و آرام جفت
ز شادی رخش چون گلی تازه شد / سیاه نشاطش بی اندازه شد
دل یوسف از بهر تعبیر خواب / همیداشت پرسیدنش را شتاب

بپرسید و گفت ای همایون پدر … ز تعبیر این باز گویم خبر
بدو گفت پیغمبر این خواب تو … بگوید تورا هم کنون باب تو
ولیکن بشرطی که با هیچکس … نباشد بگفتن ترا دسترس
نخواهم که از گوهر آدمی … کسی بشنود این بر دی ز می
دگر باره گفت ای گرامی پسر … حذر کن از این خواب گفتن حذر
بدین ده برادر که داری ز من … نگوئی تو این خواب ای پاک تن
که بر تو یکی کند سازند سخت … بگفتار اهرمن شور بخت
اگر همبران تو این بشنوند … تورا هر ده از رشک دشمن شوند
بکینه میانها ببندند پاک … نجویند جز چاره های هلاک
پذیرفت یوسف ز فرزانه باب … که در دل نگه دار این دیده خواب
نگوید بدان همرهان بیش و کم … نه شادی بدیشان نماید نه غم
پدر پس چنین گفت تعبیر خواب … که آگاه باش ای دل و جان باب
که این یازده اختران کانجمین … نهادند پیش تو رخ بر زمین
ابا همسران تو این یازده … من و خواهرت نیز چون مهر و مه
که هر سیزده پیش تخت تو پاک … به آئین خدمت ببوسیم خاک
تو باشی یکی شاه فیروزگر … رسانی ابا قرص خورشید سر
جهان دار یزدان کند داوری … دهد بر سرانت جهان سروری
ترا حجّتی دارد از روزگار … همان کو ترا هست پروردگار
بیاموزدت علم و تعبیر خواب … در این باب گردد دلت کامیاب

شود نعمتش بر تو یکسر تمام … ابر اهل بیت من ای نیکنام
بدینسان که بودند آبای تو … که پیش از تو بودند بر جای تو
براهیم و اسحق روشن روان … کز ایشان نکو بود کار جهان
بیابی تو این دستگاه عظیم … که هست ایزد تو حکیم و علیم
همین بود تعبیر این خواب نغز … از این شاد شد یوسف پاک مغز
شگفتا که این قصه یوسف است … نداند جز آنکس که او منصف است
از اقوال اقران و اخوان او … که بودند جوینده جان او
نشانهای بسیار مر بنده را … دراز است گفتار گوینده را
یکی سوی توفیق یزدان نگر … که این خواب چون نشد همانگه سمر
برو نشد ز پیش پدر همچو باد … از آن خواب دیده بدل بود شاد
همی در دل وی بگنجید راز … سبک شد بنزدیک شمعون فراز
خلاف پدر کرد و خواب نهفت … بنزدیک شمعون یکایک بگفت
نبایست کردن خلاف پدر … که آخر پشیمانی آرد ببر
سخن تا نگفتی بود چون گهر … چو گفتی شد از خاک ره تیره تر
سخن تا نگوئی تو ئی شاه آن … چو گفتی شود شاه تو از زبان
سخن تا نگوئی بود زیر پای … چو گفتی ورا بر سرت هست جای
چنین گفت موبد بدان مرد دوست … که هر مرغ را هم خموشی نکوست
نه بینی که مرغی چو گویا شود … مر آن را دل شاه جویا شود
کند چاره ای تا بدست آردش … پس آنگه بزندان نگهداردش

زیاد شدن عداوت برادران یوسف بجهت گفتن خواب و تمهید کشتن او

چو یوسف بگفتی ورا از نهان … مرآن خواب را نزد شمعون عیان
حسد برد شمعون و شد کینه ور … بر آن شمع آفاق و نور بصر
بهر نه برادر سبکبار گفت … دل هر یکی گشت با کینه جفت
بیک جای با هم بگفتند پاک … بباید که سازیم وی را هلاک
نباید که ناگه شود پادشاه … یکی برکشد سوی کیوان کلاه
شود شاه بر ما و فرمان دهد … ز ما نان ستاند بما نان دهد
که این ننگ از او نباید کشید … شکمهای خود را بباید درید
شگفت از پدر داشت باید همی … که مهرش بدو سخت آید همی
هرآن مهر کش آفریننده داد … سراسر بدو سیت و با اوست شاد
همه سال این هر دو نامی ترند … ز ما ده تن ایشان گرامی ترند
اگر نبود این یوسف خوبروی … نباید دگر از بن این گفتگوی
ز یوسف بکشتن بریزیم خون … کنیمش نهانی بخاک اندرون
وگرنه همی زیر دستش کنیم … بکنعان بدیگر زمین افکنیم
که چون از میان رفت یوسف مگر … سوی ما کند روی فرخ پدر
نگه سوی ما زین نکوتر کند … چنین یاده از دیگران نشنود
پس از وی شود کار ما بر صلاح … وز آئین ما هر جهان را فلاح

همی گفت از ایشان بلفظ درشت … که او را نباید بنزدیک کشت
بچاهی در افکند باید ورا … که خود زندگانی سر آید ورا
سرانجام چون گفته بد هر کسی … از این در سخنهای یوسف بسی
ببستند پیمان که فرداپگاه … بنزدیک یعقوب گیریم راه
شفاعت کنیمش بدستان و پند … سخنهای چربش بگوئیم چند
که ما را بیوسف یکی شاد کن … زمانی ز تعلیمش آزاد کن
بدان تا یکی سوی دشتش بریم … بهر گوشه ای ساعتی بگذریم
بیک جای با هم تماشا کنیم … ببازی و لهو و خوشی دم زنیم
بلهوی چو ما را کند دسترس … از آن پس نبیند ورا هیچکس
که از جان پاکش برآریم گرد … بیعقوب گوئیم گرگش بخورد

آمدن فرزندان یعقوب نزد او بجهت بردن یوسف علیه السلام بصحرا

دگر روز بر وعده رفتند پاک … نه سر جای هوش و نه دل جای باک
نشستند نزدیک مشفق پدر … سخن را سبک برگرفتند سر
ستایش گرفتند آغاز کار … بدان فرخی بنده کردگار
بخواندند چندان برو آفرین … که شد خیره پیغمبر پاک دین
پس آنگاه گفتند آن ده پسر … که ای مهربان باب فرخ سیر
ز پشت تو پیوسته ما را نژاد … دل ما بروی و برای تو شاد
بدان ای همایون فرخ پدر … سپهر وفا آفتاب هنر

که زیر فلک بر بساط زمی
چو یوسف نباشد دگر آدمی
خدایش چنان خوب و آفرید
که مهرش دل جمله عالم خرید
همه تن بتن مر ورا بنده ایم
بفرمان و رایش سرافکنده ایم
چو فردا فلک تاج بر سر نهد
جهانرا ز نور روشنائی دهد
مرا ورا تو با ما بصحرا فرست
که صحرا کنون جنت اکبر است
زمانی چریم و چمیم و زنیم
بهر گوشه یک تخت بازی کنیم
زمانی بر گوسفندان شویم
ز بازیدن لهو خندان شویم
بهار است گیتی پر از رنگ و بوی
بگلها بیاراسته دشت روی
زمینها چو دیبای فیروزه رنگ
بدیبا نهفته همه خاک و سنگ
بگلزار باید چمن را رها
توان چید گل را انجر وارها
بباید زمانی تفرج کند
ببازی و لهو و طرب دم زند
همه تن بتن گوشوارش شویم
ببازیگری جمله یارش شویم

جواب گفتن یعقوب پسرانرا و رفتن ایشان نزد یوسف که اذن بگیرند

پدر چون ز اسباط اینها شنید
دلش روی ایجاب ایشان ندید
تو گفتی همیزد دلش را گمان
که آید بلاها زمان در زمان
دیگر آنکه در خواب خود دیده بود
دلش سخت از آن خواب ترسیده بود
چنان دادشان پس جواب سخن
که از دیده نگذارم اورا ز تن
یکی کودک است این صغیر و اسیر
هنوزش دمد از دهان بوی شیر

نداند تن خویشتن واد گوش
همانا که بروی شود زهر نوش
شما چون سوی دشت بیرون شوید
ندانم بلب هر یکی چون شوید
همه درد و تیمار من هست از آن
که غایب شوید از برش یکزمان
بواجب ندارید ویرا نگاه
شود روز روشن براو بر سیاه
کنید از دل و دیده ویرا یله
میان چراگاه و پیش گله
همی ترسدم دل که گرگش درد
ز هم بگسلاند پس آنرا خورد
شمارا ازاو هوش غافل بود
ورا نوش زهر هلاهل بود
شمارا چگویم چه انکار بود
کجا دارو آنگاه گفتار سود
ابا من نگوئید زینگونه هیچ
مدارد بدین رای و هوشم بپیچ
شمارا خدای جهان یار باد
تن و جانتانرا نگهدار باد
چو بشنیدشان گوش گفت پدر
بدو باز گفتند هر ده پسر
که ای مهربان باب فرخ نهاد
نباید چنین داستان کرد یاد
یکی حجت است این ز گرگ تباه
نگوید چنین مرد بارای و راه
چه بوده است مارا مگر مرده ایم
روانها ز تن پاک بسترده ایم
که اورا بجان گوش داریم پاک
بجان و دل و دیده باریم پاک
کجا گرگ بر ما همه بگذرد
که مر یوسف پاک تن را خورد
پدر هیچ نشنید گفتارشان
نگشت اندر آن آرزو یارشان
چو گشتند نومید از آن گفتگوی
سراسر برفتند در پیش اوی
ز پیش پدر چون برون آمدند
ببین تا ز نو داستان چون زدند

چه نیرنگ و افسونگری ساختند / چه رای و چه راهی برانداختند

رای زدن برادران یوسف را بجهت بردن بصحرا

بخواندند مر یوسف خوب را / که شمع روان بود یعقوب را
بگفتند ای راحت جان ما / بتو تازه همواره ایمان ما
ز دل هر یکی مهرجوی توئیم / مدام آرزومند روی توئیم
تو پیرامن ما نگردی ز بن / نگوئی کم و بیش با ما سخن
دلت نیست بر ما ز تن مهربان / نجوید همی مهر ما یک زمان
مگر ما نه پیوستگان توئیم / نه همزاد و هم رستگان توئیم
تو با ما به بیگانه مانی همی / در آشنائی نرانی همی
مکن ای برادر دل ما بجوی / گل مهر بلفنی زمانی ببوی
بیا تا بهم سوی دشتی رویم / زمانی بهر سوی بازی کنیم
ببینی جهانی خرامان گله / ز هر سو بهر مرغزاری یله
ببینی که نخجیرگه چون بود / ز نخجیر بر ما صد افسون بود
ببینی در و دشت رنگین شده / نکوتر ز صورتگر چین شده
بگیریم نخجیر و بریان کنیم / پس آهنگ بر خوردن آن کنیم
همه روزه بازی بود کار مان / تو باشی بدان همره و یار مان
شبانگه ترا شاد باز آوریم / بدین راه هر ده تورا یاوریم
دل یوسف از کودکی درگرفت / سخنهای ایشان بدل در شگفت

بدیشان چنین گفت کای مهربان / مرا ویژه همزاد و هم گوهران
بدان آرزو مان پدر داور است / که ما چون تنیم او بتن برتر است
بباید که با وی همین داستان / بگوئید ای پاک دل راستان
گر و نشنود هیچ گفتارتان / شوم من بدین آرزو یارتان
بخواهید خواهش که بگذاردم / بدست شما زود بسپاردم
ز گفتار او پاک خرم شدند / اگر شان غمی بود بیغم شدند

تمنا کردن اسباط بار دوم بجهت بردن یوسف و رضا نشدن یعقوب و خواهش نمودن یوسف از پدر

دگر روز رفتند پیش پدر / سراسر بخدمت نهادند سر
ز یوسف سخن برگرفتند باز / بگفتند هر یک زمانی دراز
که با ما بباید فرستادنش / یک امروز یوسف بما دادنش
ببیند در و دشت خرم شود / همه روز مان یار و همدم شود
چو ایشان بتو این سخن ساختند / ز هر گونه گفتن در انداختند
همایون پسر یوسف نیک خواه / شنیدم که خفته بدان جایگاه
بآن آرزو نیز بر پای خاست / بخواهش ز یعقوب فرزانه خواست
چنین گفت کای شمع پیغمبران / چه باشد که امروز با همرهان
شوم شادمانی و بازی کنم / گل دولت از باغ شادی چنم
ز یوسف چو بشنید باب این سخن / درخت مرادش برآمد ز بن

بدل گفت یارب چه خواهد بدن / که یوسف سوی دشت خواهد شدن
اگر سوی دشتش فرستم همی / نماند بمن صبر بی او دمی
همه روز باشد دلم در گمان / که او را چه پیش آید از آسمان
اگر آرزو در دلش بشکنم / مر او را بناچار منغص کنم
بیازارد و دل شکسته شود / از او کام بختی گسسته شود
زمانی در اندیشه ها بود مرد / سرانجام دل نرم و خرسند کرد
رضا داد بر حکم کیهان خدیو / ولیکن بدل در شکسته غریو
گواهی همی داد روشن دلش / که در گل نهان گشت خواهد گلش
مر آن شمع جان را به پیش خواند / ببوسید و اندر کنارش نشاند
بمهر دلش تنگ در بر گرفت / وزان پس غریویدن از سر گرفت
دو چشمش یکی ابر شد سیل بار / که دریای خون شد ازو در کنار
بدو گفت چشم و چراغ پدر / همیکرد خواهی بصحرا گذر
دلت سوی بازی گراید همی / ز بازی ترا دل گشاید همی
پدر تا شبانگه بماند دژم / دلش پر ز آتش رخش پر ز نم
دریغا که یعقوب فرخ سیر / ز تیمار یک روز هجر پسر
چو باران همی اشک بارید تیز / نبود آگه از محنت رستخیز
ز تیمار و درد فراق پسر / نبود از چهل سال رنجش خبر
چو جانش بدان کار خرسند کرد / دلش روی بر دامن پند کرد

سفارش کردن یعقوب اسباط را درباره یوسف علیه السلام

بدان ده پسر کرد یعقوب روی / زبان راز وا کرد بر گفتگوی
چنین گفت کای نامداران من / همه ویژه فرزند و یاران من
دل پاکتان بی گمان آگه است / که در مهر یوسف دلم گمره است
نبیند مرا چشم جز چهر او / نورزد مرا دل بجز مهر او
یکی از پی آنکه او کودک است / دگر آنکه همتای او اندک است
دگر آنکه تنها و بی مادر است / ز بی مادری در دلش آذر است
اگرچند فرزند با حاصل است / چو مادر ندارد شکسته دل است
کنون از شما آن همی بایدم / که فرجام این کار نیک آیدم
پذیریدش از من بپیمان و پند / بزنهار یزدان و سوگند چند
که دارید هر ده مر او را نگاه / نداریدش او را پیاده براه
بنوبت کشیدش یکایک بپشت / نه باریست سنگین نه چیزی درشت
چو تشنه شود پیش آرید آب / نباید که او آیدش رنج و تاب
بوی خوردنی چون گرایدش آز / ندارید ازو خوردنی هیچ باز
نگردید غایب ازو هیچ روی / نباید که تنها فرو ماند اوی
سخن هرچه گوید ازو بشنوید / یک امروز فرمان او را شوید
نگه دارد از این هیچ چیز از شما / مرا جسته باشید رای و رضا
چنان کش درست از بر من برید / بدان گونه خواهم که باز آورید
چو فارغ شد از پند و آموز مرد / ببستند پیمان و سوگند خورد
کزین هرچه گفتی بجای آوریم / وزان بیش فرهنگ و رای آوریم

بجان و دل و دیده با وی بویم   بدان ره که او مان نماید رویم
چنان کش سپاری بما از نخست   بیاریم بازش بتو تن درست
ترا ای پسندیدهٔ کردگار   نباید کنون این نصیحت بکار
که یوسف نه از گوهر دیگر است   که با ما زیکشاخ و از یک برست
برادر چنان نیست ما را دگر   بدیدار و گفتار و دُرج هنر
بد و مهربان است از آن بیشتر   که هوش تو پندارد از ما پدر
مباش از پی او تواند و بناک   روان را همی دار زاندیشه پاک
از این در چو بسیار کردند یاد   بنزدیک یعقوب فرخ نهاد
بسوگندها بسته شد عهدشان   که باشند یکتا دل و مهربان
شنیدم که یعقوب فرخ سیر   بیاورد پس جامه ای پاکتر
بپوشید آن جامه فرزند را   بشانه زد آن موی دلبند را
بسی خوردنیها بیاورد مرد   همان کوزه ها را پر از آب کرد
سپردش باولاد و کرد آفرین   بهر یک مر آن مایه داد و دین
پس آنگاه برخواند روئیل را   که او بود مهتر سرائیل را
بامید روئیل بر باد داد   بدست اندرش دست یوسف نهاد
چنین گفت کاین زینهار من است   امید من و یادگار من است
سپردم بدست تو بیدار باش   ز هر بد مر او را نگهدار باش
چو یوسف چنین دید بر جایگاه   دل مهربان بر تنش کرد آه
چه پتیاره خواهد رسیدن مرا   چه تیمار خواهد کشیدن مرا

چو نسپرد بابم بجان آفرین   خداوند هفت آسمان و زمین
بکمتر یکی بندهٔ او سپرد   که چون من بیابدش یکرو زمرد
نه کم گفت یوسف حدیث و نه بیش   که بر وی قضا کرده بد کار خویش
پذیرفت روئیل او را ز باب   گرفتش به پیش اندرون با شتاب
یکایک ره دشت بر داشتند   گذشتند و گفتار بگذاشتند
بدان ساعت اندر که دادند پشت   جهان شمع یعقوب را بازگشت
بصحبت همی رفت یک لخت راه   همی کرد بر چهر یوسف نگاه
یکی تل بد از گوشهٔ ره بلند   برافراز تل بر شد آن هوشمند
بیوسف همی کرد زان تل نگاه   همی دید تا نیم فرسنگ راه
چو از چشم یعقوب شد ناپدید   که داند که او را چه انده رسید
زمانی بدان تل همی بد بپای   هراسیمه از بخت شوریده رای
پس آمد غریو آن به بنگاه باز   دلش بی شکیب و تنش در گداز
بامید نشست و دیده براه   که آید شبانگاه خورشید و ماه
همی گفت یعقوب با دل براز   که روز من امروز باشد دراز
که آن روز او سخت بی حال بود   درازیش گوئی چهل سال بود

ابتدای داستان یوسف با برادران و قصد کشتن او کردن و مانع شدن یهودا از قتل او

کنون قصهٔ یوسف مهربان   بیا بشنو ای مونس پاک جان
ببین تا روانش چه تیمار دید   چه جور و جفا و چه آزار دید

ببردند وی راز ماسفی بناز   بگفتار های خوش دل نواز

چنین تا ز یعقوب شد ناپدید   جهان پرده شرم ایشان درید

ز پستش فکندند بر روی خاک   زبانها بوی برکشیدند پاک

بیکبارگی خیره کردند روی   ورا دزد خواندند و ناراستگوی

بدو هر یکی گفت کی بدنشان   چه نیک اختری دیده ای ز آسمان

که بر پشت ما باشدت جایگاه   زمانی پیاده نپوئی براه

بکن دیده و همچو ما گام زن   کت آن کام دل رفت و آن یار تن

چو آن دید یوسف دلش چاک شد   امیدش ز جان و روان پاک شد

سیه شد بر آن روی تابنده روز   فتاد اندر او آتش روح سوز

بدل گفت کامد زمان فراز   نباید سخن کرد و درد و دراز

دل گرم او در زمان سرد شد   رخ سرخ او در زمان زرد شد

دم اندر کشید و همی رفت تیز   نه جای سخن بد نه پای گریز

بعمدا همی تاختندش براه   باندک زمان پای وی شد تباه

نه درمان عذر و نه سامان جنگ   نه پای گریز و نه جای درنگ

بشد رفته تا نیم راه گله   که پایش همه گشته پر آبله

در آمد بدو تشنگی کار کرد   جهان را همه پیش وی خوار کرد

بنزدیک روئیل مسکین دوید   بدو گفت جانم سوی لب رسید

نه پایم درست است و نه دل بجای   فتاده دل و آبله گشته پای

ز سختی بجانم رسیده است کار   شما را نه شرم است نه زینهار

چو دیدی ز من بیکس مهربان   که افتادمان این عداوت میان

چه زشتی بجای شما کرده ام   دل پاکتان را بیازرده ام

که بر من چنین کینه ور گشته اید   همه شرم و آزرم خود هشته اید

خردتان تباه است و دلها درشت   مرا بی گناهی بخواهید کشت

رسیده بلب جانم از درد و تاب   شده آرزومند یکقطره آب

بیزدان که یک قطره آبم دهید   پس آنگه به خنجر جوابم دهید

نمانده است از تشنگی طاقتم   بیک ره گسست از روان راحتم

چو روئیل بشنید از او این سخن   تو گفتی مگر داشت کین کهن

سبک دست بگشاد در خشم و کین   زدش یک طپانچه بروی جبین

که از زخم آن مرد بیداد گر   دو چشمش برون خواست جستن ز سر

چنین گفت کی بدرگ تیره روز   بگفتار و کردار نادل فروز

ز بهر چه از ما همی خواهی آب   برو آب خواه از مه و آفتاب

کت از آل یعقوب بگزیده اند   به پشت زمین هر دو بوسیده اند

تو را ما هم اکنون ببریم سر   بسوزیم ایدون روان پدر

ببینیم تا آن مه و آفتاب   که کردند سجده تو را گاه خواب

چگونه رهانندت از دست ما   چسان میشوی بر جهان پادشا

ز روئیل چون یوسف آن زخم خورد   شنید این سخنها که بروی شمرد

چنین گفت روئیل بدخواه را   که ای غره مرد و گمراه را

پدر با تو پیمان بدینسان نهاد   زبانش بدینسان ترا پند داد

نه سوگند خوردی و پیمان گرفت گوا بر تن خویش یزدان گرفت
بهم بر زدی پند و پیمان باب بردن برده ای سر ز راه صواب
پیاده همی داریم همچو سگ بتن در فسرده مرا خون و رگ
لب از تشنگی خشک چون سنگ و خاک شکم گرسنه دل پر از ترس و باک
مکن ای برادر ز یزدان بترس ز پاداش دادار کیهان بترس
بخون من بی گنه دل مبند که این نیست نزد خدا ارجمند
مرا گر کنی بی گناهی هلاک چه پوزش بری نزد یزدان پاک
چگوئی چه ار ریختم خون او بخونی بهانه چه داری بگو
پدر را چگوئی چه آری بجای چه دعوی کند با تو آن پاک رای
مکن ای برادر وزین باز گرد مراین فرش بیداد را در نورد
ببخشای بر من که درمانده ام ز درگاه نیک اختری رانده ام
غریبم اسیرم نژند و ذلیل مدارم سوی نیک بختی دلیل
دگر دل بمرگم یقین کرده ای هلاکم بدین نیت آورده ای
بیک شربت آبم بفریاد رس که در تشنگی رفت خواهد نفس
اگر شربت آب سردم دهی پس آنگه کنی جانم از تن تهی
بدان آب چندان بیابی ثواب که از کشتن من نبینی عذاب
همیگفت این و همی ریخت خون چو سیل بهاری ز دیده برون
نداد آب و چندانش دشنام داد که نتوان گرفتن شمارش بیاد
تو گفتی سرشتش نه زآب و گل است کش از سنگ فولاد را دل است

براندیشش بخواری ز نزدیک خویش برو بر جفا کرد ز اندازه بیش
از او یوسف امید یکسر برید دل آزرده نزدیک شمعون دوید
در افتاد در دست و پایش ز پس سرشکش چو خون چهره چون سندروس
بدو گفت کای شاخ فرهنگ بار بفریاد من رس دمی زینهار
ز من بخت من چهره برتافته است نهنگ بلا تا مرا یافته است
زمانه یکی آتشی بر فروخت بدان آتش اندر دلم را بسوخت
فرو مانده ام بیکس و بی گناه شده روز روشن بچشمم سیاه
گرفتار گشته بفرمان دیو گسسته ز من مهر کیهان خدیو
همی بینی آئین روئیل پاک که چون جامه مهر کرده است چاک
بمن بر چنین سخت کرده است دل مرا کرده زینسان ذلیل و خجل
بزخمم سیه کرده رخسار و چشم گرفته است بر من بدینگونه خشم
مرا جامه مرگ برّد همی بیک شربت آبم نه بخرد همی
تو خود گیر دستم بیک شربت آب رها کن روان مرا زین عذاب
چو شمعون سخنهای یوسف شنید چو شیر دژم سوی یوسف دوید
برخ بر طپانچه زدش چار و پنج که برهم چو دندان مار شکنج
بدو گفت کای ناکس شوم دزد مرا خوردن خون تو هست مزد
که باشی تو ای ناکس تیره راه که جوید سر شوم تو تاج و گاه
برد سجده خورشید و مه پیش تو شود سعدهای فلک خویش تو
بآنها که شان دیده بودی بخواب بگو تا ببخشندت امروز آب

ز ما خنجر و کارد یابی و بس   بدین چیز باشیم فریادرس
برندش بخواری وزاری زپیش   دلش را بتیغ جفا کرد ریش
ازاو نیز یوسف امیدش برید   کزو هم سیه دید روز سفید
فرو ماند بیچاره وسرزده   شده کام ازو دام پاک آمده
چکان بر رخ خویش از دیده خون   چو یاقوت بر لوح دینارگون
از اندیشه جان واز رنج درد   بنزدیک لاوی شد ولابه کرد
نهادش دو رخ پیش وی بر زمین   بخواندش براو صد هزار آفرین
بدو گفت کز مهر و ز مردمی   ببخشای بر این غریب غمی
گسسته ز من هوش وآرام وحال   سیه گشته روز وتبه گشته فال
تو بر من دل خویشتن نرم دار   ز بهر پدر آب آزرم دار
چو روبیل وشمعون مشو کینه ور   یکی سوی یزدان داور نگر
جوانمردی و مردمی کن یکی   بمن خسته دل آب ده اندکی
که از تشنگی کارم آمد بسر   دلم شد کفیده خلیده جگر
ازاو لابه بشنید لاوی وزد   مر او را بمشت وبچوب ولگد
بدو گفت کای ناکس شوربخت   شد از باغ عمرت بریده درخت
سوی آب چندی چه داری شتاب   تو تیمار جان خور نه تیمار آب
بخواهیم کشتن ترا هم کنون   چه باشی به تیمار آب اندرون
ازاو نیز یوسف دژم بازگشت   دلش با غم و درد تیمار گشت
سوی نه برادر بشد همچنین   بلابه همی خورد خاک زمین

ازایشان همی خواست یک قطره آب   که جانش همی کرد برلب شتاب
ندادند آبش فراوان زدند   بزو بن غم جانش آذر زدند
گهش دزد خواندند گه خاکسار   گهش ناکس شوم و بدبخت و خوار
ازآن ده برادر یکی مانده بود   که او نامه مردمی خوانده بود
یهودا که او رنگ فرهنگ داشت   بدان حال او بد که دل تنگ داشت
دلش بر برادر همی سوخت سخت   که دیدش چنان چیره و تیره بخت
ولیکن همی دم نیارست زد   که بودند آن نه برادرش بد
همی دید زیشان دلی بدخموش   ولیکن دلش در نهان زد بجوش
نیارست رفتن بر او همی   که از وی کند آب خواهش دمی
گمان داشت کو نیز چون دیگران   کشد دست بر وی بگرز گران
ده خیره دشنام وخوارش کند   شکسته کند یا فگارش کند
سرانجام آهنگ وی کرد نیز   بر او آفرینها بگسترد نیز
ببوسید خاک زمین پیش اوی   بمالید بر خاک صد بار روی
چنین گفت ای ویژه هم سر مرا   زیعقوب فرخ برادر مرا
همان مادرت خواهر مادرم   ترا هم گهر من ز هر دو سرم
ببینم همی تیره روز و دژم   سیه کرده بر من بلا و ستم
گرفتار در دام تیمار و درد   سرشکم برخ سرخ و رخساره زرد
از این نه برادر ببینم هلاک   بمن بر چنین کینه ور گشته پاک
خردشان تباه است و دلشان سیاه   بخواهند کشتن مرا بی گناه

چنین روز بر من سیه کرده اند / بمن زندگانی تبه کرده اند
پی خون فشان درست است رای / پریشان درون نیست بیم خدای
فراموش کردند روی پدر / همان عهد و آن گفتگوی پدر
ندانم بدیشان چه بد کرده ام / ندانم که کی شان بیازرده ام
شدم پیش آن نه برادر فراز / بسی لابه کردم نمودم نیاز
بدین نه برادر بگفتم درست / که یک جرعه آبم دهید از نخست
ندادند یک شربت آبم کسی / بدینسان که دیدی ندادندم بسی
درایشان ز رحمت نبود ارشنه / کشندم همی تشنه و گرسنه
ز یزدان داور چگونه رهند / که زینسان بلا گستر و بیرهند
از ایشان ز من نیست رحمت پدید / خرد شان ز یزدان نخواهد برید
بدان کردگاری که چرخ آفرید / ستاره نمود و زمین آورید
که بخشایش آری بر این بی کسی / تو باید بفریاد جانم رسی
بجای برادر تو درمان من / که هر دم برآید ز تن جان من
چو از تشنگی من شوم جان سپار / چگونی جوابم بروز شمار
یهودا چو آن زاری و لابه دید / روانش خلید از غم و دل کفید
زبانه زدش آتشی بر جگر / که دودش برآمد سوی مغز سر
دلش بر برادر بدان سان بسوخت / تو گفتی بتن آتشش بر فروخت
سبک سوی او برد و برآب دست / که از درد یوسف روانش بخست
چو شمعون چنین دید بر پای جست / چو شیر دژم گشت و چون پیل مست

ربود از یهودا سبک جام آب / که داند که چون کرد بروی عتاب
مر آن آبدان را بصد پاره کرد / بسی شور و پرخاشش بتاره کرد
بدان خشم و کین سوی یوسف دوید / یکی خنجر آبگون برکشید
که از تن سرش را جدائی دهد / روان را از بندش رهائی دهد
یهودا چو آن دید از جای جست / گرفتش سبک دست و خنجر بدست
بپیچید و بگرفت ازو خنجرش / بقوت گرفت همچنان از برش
بیفشرد اندام او را چنان / که خردش همی خواست کرد استخوان
پس آنگه چنین گفت کای بی خرد / ز دانا چنین کار کی درخورد
چه کرده است این خرد کودک بما / که خواهیم کردش سر از تن جدا
هر آنکس که او را بدینسان کشد / بهر دو جهان خشم یزدان کشد
مرا نیست با خشم یزدان شکیب / کجا پای دارم که آید نهیب
گر او نیستی جز یکی تیره مار / کس او را نکشتی چنین خوار خوار
بر این بیهده کار وارون زشت / برآیم بحشر از خدا در بهشت
نریزم من این خون که کافر نیم / بدینسان عدو برادر نیم
اگر مر شما را بخون است رای / روانتان نترسد همی از خدای
همی خون من ریخت باید نخست / پس آنگه بیوسف توان راه جست
یهودا چو آن داستان یاد کرد / رخ نه برادر شد از خشم زرد
بتندی برادر برنهادند روی / جدا هر یکی گفت کای یاوه گوی
چه باید ترا این سخن کرد یاد / چه باید بجود راه غم برگشاد

تو با نه برادر در این داستان   بخواهی شد امروز همداستان
اگر دل همی خواهدت از نخست   بخنجر شود بند جان تو سست
مگو این سخن را که گفتی دگر   نزدیک ما آبرویت مبر
بکاری که بستیم پیمان همه   بدادیم دلها بعصیان همه
تو اکنون همی باز خواهی شکافت   از اینکار خواهی همی روی تافت
دلت گر چنین داوری خواستست   نبایستی آمد به پیمان نخست
کنون بر نیاید بدینگونه کار   نشاید رها کردن آزرده مار
سرش کوفت باید کنون زیر سنگ   نباید در این کار کردن درنگ
که این بدنشان مهترین دشمن است   هم از کودکی معجب و ایمن است
هم اکنون سر شوم او سال و ماه   نداند همی جز حدیث کلاه
گر اکنون زمار است گردد دها   شود تا به پس هفت سر اژدها
بما باز گردد کندمان هلاک   یکایک باحوال بدمان هلاک
بجز کشتن اکنون ورا روی نیست   که این خیره سر جز بلاجوی نیست
تو ای ساده دل مرد خاموش باش   مکن یاوه کاری و باهوش باش
یهودا چنین گفت کاین داوری   همان ره بردتان سوی کافری
دلم کی روا دارد از خویشتن   که ریزان شود خون همزاد من
یکی کودک بی گنه خرد سال   که دیدار دارد همایون بفال
نشاید ورا ریختن خون بتیغ   که ناگه در آید یکی تیره میغ
بما مر از آن سنگ بارد سیاه   هم اینجا کندمان سراسر تباه

اگر کرد خواهید ویرا هلاک   یکی چاره سازم بسی نغز و پاک
که زینسان نباشید رانده شما   هم این کشته باشد ز گیتی جدا
بیائید اینجا بنزدیک راه   یکی چاه کنده است ژرف و سیاه
بریم افکنیمش بر آن چاه در   بزاری نباید بریدنش سر
بچاه اندرون خود شود مرده زود   برآرد ز وی مرگ ناچار دود
یهودا فرو خواند این داستان   شدند آن گروه پاک همداستان
بوادی درون برگرفتند راه   رسیدند فرجام نزدیک چاه
چو چه دید یوسف دلش گشت چاک   امید از دل خویش ببرید پاک
غریویدن زاری اندر گرفت   ز هر گونه ای نوحه ها سر گرفت
چو چه دید آن کودک پاک تن   بنالید و بگریست بر خویشتن
گشاد از ره دیدگان سیل خون   ز چشمش دل خسته آمد برون

بچاه انداختن برادران یوسف را و زاری کردن

چنین گفت بدرود باش ای پدر   که کار من آمد ز گیتی بسر
گسسته شد امید از روی تو   بریدند پای من از کوی تو
ز دیدار تو چشم من دوختند   مرا آتش دوری آموختند
جهان آتش مرگ بر من فروخت   مرا و ترا ای پدر هر دو سوخت
جوانی و جانم شد آخر بباد   بمرگ من اکنون ترا صبر باد
ندانی که با من زمانه چه کرد   جهان با تن من چه زنهار خورد

من اکنون سپردم بتو خویشتن
الهی تو باشی نگهدار من
چه در آسمان و چه در قعر چاه
توانی ز بد داشت ما را نگاه
همی گفت زینسان و می‌ریخت خون
ز دو دیده بر چهرهٔ زردگون
دگر باره بر لابه بیکران
ز اندیشه جان گدازش زبان
چنین گفت کی مهتران زینهار
مگردید بر معصیت کامگار
جوانمردی و مهر عادت کنید
بدین کودک خرد رحمت کنید
ز یزدان دارنده یاد آورید
خردمندی و مردمی گسترید
مکارید این تخم ناخوب را
ازین غم مسوزید یعقوب را
شما را چه افزونی آرد ازآن
که از من بزاری برآرید جان
بجز رنجش خالق دادگر
بجز محنت و درد و داغ پدر
همی سوخت بر وی دل سنگ سخت
که بس ممتحن بود و بس تیره بخت
که داند که یوسف ز غم چون گریست
ستاره ز درد دلش خون گریست
از آن نه برادر برو هیچ کس
برحمت نبدشان همی دسترس
مراورا چنان مانده از چاره باز
کشیدند نزد سر چه فراز
فکندن همی خواستندش نگون
بدان ژرف چاه سیاه اندرون
یهودای فرزانه را دل بسوخت
وزان خشم چون آتشی بر فروخت
چو شیر دژم جست و چون پیل مست
گرفتش سبک دست یوسف بدست
بدان بیرهان گفت کاین نیست روی
نباید ز میدان چنین برد گوی
فکندن بچاه اندرش سرنگون
از آن سخت‌تر کش بریزند خون

که چون سرنگردد سر و گردنش
شود استخوان ریزه اندر تنش
نباید بدین ناخوشی کشتنش
در این چاه باید فرو هشتنش
پس آنگه بیزدانش بگذاشتن
که یزدان خودش جان ستاند ز تن
شما را بزه کم بود اندر این
که کشته نباشید وی را بکین
یکایک رسن خواستند آن زمان
باشتاب بستندش اندر میان
بچاهش فرو هشت شمعون بخشم
بردن کرد آب حیا را ز چشم
رسن را بکردند در چه دراز
همی رفت در چاه ماه از فراز
دلش با یگانه خدای جهان
که داند همی آشکار و نهان
سپرده تن و جان بفرمان او
امیدش بلطف فراوان او
چو در نیمه چاه تاری رسید
شنیدم که لاوی رسن را برید
بدان تا بزخم اندر آید بچاه
شود پیکرش خرد و گردد تباه
خدای جهان حق دادار فرد
سوی جبرئیل امین وحی کرد
که این بنده را اندرین قعر چاه
برو هین و از آب دارش نگاه
بن چاه زینسان بدار روشنی
که آن ممتحن را بود ایمنی
بآب اندرش جایگه ساز خشک
همه چاه را پر کن از بوی مشک
بگستر یکی فرش خوب از بهشت
ملون چو بستان اردی بهشت
بده حله و میوه و مژده بر
بگویش که رنج تو آمد بسر
سه روز است فزون نیست اینجا درنگ
دگر دل نداری ز اندیشه تنگ
گزین ژرف جا هست رهائی دهم
وزین پس ترا پادشائی دهم

بسر تاج تو هم سر مه شود / جهان از حدیث تو آگه شود
ز مشرق بمغرب رسد آگهی / که چون تو نبد دادگستر شهی
ابا پادشاهی پیمبر شوی / سر دین ما را تو افسر شوی
پدر گر سپردت بر ویل خویش / ترا از خشم و درد چه آمد به پیش
تو چون خویشتن را سپردی بما / کنیمت یکی نامور پادشا
رسانیمت آنگه بفرخ پدر / بسر بر یکی خسروی تاج زر
برین ده برادرت فرمان دهم / هر آن چت بباید ترا آن دهم
شود آگه این ده برادر ز کار / که خواهی بر ایشان شدن شهریار
ولیکن ز ما بر تو حکم است چند / در آن حکمها هست بیم و گزند
چو آن حکمها بر سرت بگذرد / جهان نامه نام تو گسترد
چو روح الامین حکم دادار یافت / بفرمان باری سر چه شتافت

آمدن جبرئیل در چاه نزد یوسف و مژده دادن او را به پیغمبری

بچندانکه لادی رسن را برید / سروش از مهیمن ته چه رسید
در آغوش بگرفت وی را چنان / که ایمن شد از بیم چاهش روان
ته چاه بردش تن و جان درست / امیدش قوی گشته و درد سست
بزد پر بفرمان جان آفرین / گشاده شد آن چاه روشن ز دین
بچاه اندرون سنگی آمد پدید / گران پاک سنگ مردم ندید
بدان سنگ پاکیزه تن ساختش / بپرسید و بسیار بنواختش

چو بر سنگ بنشاندش نرم نرم / نگه کرد یوسف بفرهنگ و شرم
یکی سوی روح الامین بنگرید / ندانست کو از کجا شد پدید
همی چهر وی را شگفتی نمود / ندانست وی را که نادیده بود
بپرسید و گفت ای همایون بچهر / چه خلقی که دارد دلم با تو مهر
ورا جبرئیل آشنائی بداد / به پیغام یزدان زبان بگشاد
منم گفت روح الامین از خدای / که پیغمبران را شوم دلگشای
بداد آن رسالت که آورده بود / از او یوسف رنج دیده شنود
بسجده درافتاد پیش خدای / دل و جان او شد تضرع نمای
زبان برگشادش بشکر و سپاس / شده مر سپاس ورا حق شناس
بچندانکه دم داشت آن پیش بین / همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت ای داور داوران / عطای تو را نیست وصف و کران
چو بد کرده بسیار شکر و ثنا / برآورد سر یوسف با وفا
بتن در یکی حله دید از بهشت / که مر تار و پود ورا کس نرشت
بزیرش یکی فرش بایسته دید / برش میوه و آب شایسته دید
نشسته برش جبرئیل امین / بفرمان دارای چرخ و زمین
هر آنکو بود با خدای جهان / بهنگام سختی و آسیب جان
بدینگونه باشدش فرجام کار / یکی دل بر این داستان برگمار
که نمرودکان آتشی ساختش / در آنکه در آتش انداختش
براهیم را اندر آن جایگاه / باخلاص دل بسته بد با اله

برو لاجرم پاک یزدان فرد
زد و زخ یکی بوستان آفرید
سماعیل را چون براهیم باز
دلش با خدای جهان یار بود
مرا ورا خدا دادگیش عظیم
بچاه اندرون یوسف نیک خواه
بر و چاه روشن شد و دل گشای
درا و میوه و آب و عنبر سرشت
عدیلش بچاه اندرون جبرئیل
اگر با خدایت بود رای و هوش
بدان جایگه کت رسد کار پیش
شنیدم که یوسف بچاه اندرون
خدایش رهانید از آن بی رهان
زجان آفرین حله و مژده یافت
دو صد بار آن خوبتر گشته بود
رخش فر و او رنگ را شاه گشت
اگر حور دیدی رخ روشنش
بند چهره ی چهره آدمی
شنیدم که اندر بن ژرف چاه

مران آتش گرم را سرد کرد
وزان نرگس و لاله آمد پدید
بدان جای قربان کشیدش فراز
ببین تا خدایش چه نعمت نمود
چنین است کار خدای رحیم
سپردش تن و جان بحکم اله
بگسترد فرش و پسندید جای
دری برگشاده بر او از بهشت
که دیده از او با نوا تر دلیل
زبان و دل و دانش و چشم و گوش
نگاهت بر آرد باحسان خویش
چو ایمن شد از کید دیو نگون
رها کردش از کید بدخواه جان
رخش باز چون مهر و چون مه بتافت
جهان آفرین حسن و دیش فزود
ستاره ز حسن رخش ماه گشت
بجوش آمدی جان و دل در تنش
نباشد چنین آدمی بر زمی
همی کرد بر آب روشن نگاه

بآب اندرون صورت خویش دید
شگفت آمدش حسن و دیدار خویش
بدل گفت با این جمال و کمال
همانا اگر بنده بودی تنم
یقین آشکارا همی دیدمی
بر او این سخن از زبان سهو بود
بیازرد زو کردگار جهان
که بود اندر آن قیمتش کبر و ناز
بگویم چو هنگام گفتن بود
بدان سان که یوسف به از نیکوئی
بدان حسن و آن هوش و فرهنگ و رای
چنان بد که یوسف که همتا نداشت
هر آن کش عنایت بود از خدای

ز خورشید دیدار خود بیش دید
که حسن رخش بد ز اندازه بیش
گر کرده است ارزانیم ذوالجلال
بدین زیب و خوبی که اکنون منم
که هم سنگ خود زر بار زیدمی
ولیکن قضا راه زینسان نمود
بدان قیمت خویش کردش نهان
ببین تا چه کرد ایزد بی نیاز
دل هوشمندت ز من بشنود
بدان خوش لقائی و آن خوش خوئی
ندانست کس قیمتش جز خدای
همی سر سوی آسمان بر فراشت
همه کام خواهیش آمد بجای

خون آلود کردن اسباط پیراهن را و بردن نزد حضرت یعقوب

کنون گوش بر حال یعقوب دار
چو اولاد یعقوب دانش پناه
بنزد رمه زود گشتند باز
بکشتند و آن پیرهن سر بسر

زمانی دل و هوش دل بر گمار
فکندند آن بی گنه را بچاه
کشیدند بزغاله را بر فراز
بخون در سرشتند و کردند تر

چو آمد شبانگه برفتند پاک / همه خاک بر سر همه جامه چاک
پدر بر سر راه بد سوگوار / همی برد فرزند را انتظار
شبانگه بدانسان فراز آمدند / همه دست بر چشم و سر میزدند
چو یعقوب دید آن خروش و غریو / دلش را هم اندر زمان گفت دیو
که یوسف بدام بلا اوفتاد / همانا که شد جان پاکش بباد
سبک باز پرسید و گفتا چه بود / قضای سپهری چه محنت نمود
امید دل و جان پاکم کجاست / چرا او نه اندر میان شماست
نبینم همی راحت جان خویش / چه آورد حکم خدایش به پیش
بگوئید کز بیم جانم خلید / همی پرده صبر بر تن درید
سراسر غریوان و دیده پرآب / بگفتند کای باب فرهنگ یاب
بیوسف ترا مژده باد از خدای / کز و گشت پرداخته این سرای
برفتیم یکساعت از پیش اوی / ببابر نهان شد کم و بیش اوی
ببستیم با هم سراسر گرو / که از ما که امین بود پیش رو
ورا نزد بنگاه بگذاشتیم / ز آفت کجا آگهی داشتیم
یکی گرگ ناگاه ویرا ربود / تنش خورد و جانش بیزدان نمود
نداری تو مان صادق ای دادجوی / اگرچند هستیم ما راستگوی
چنین بد که کردیم گفتار یاد / خدایت چنین مزد بی مرد هاد
یکی سوی پیراهنش کن نگاه / بدان تا بدانی نشانی تباه
پس آورد لاوی برش پیرهن / نهادش بنزدیک آن پاک تن

بیالوده یکسر بخون دروغ / دروغی که میداد چون مه فروغ

زاری کردن حضرت یعقوب و مخاطب نمودن پیراهن خونین را

چو یعقوب ز ایشان تباهی شنید / بخون اندر آغشته آن جامه دید
تو گفتی ز تن در رمیدش روان / نماندش در او هیچ زور و توان
بروی اندر افتاد آن مرد پیر / گسسته دم و چهره همچون زریر
بدان بیهشی بود یک پاس روز / بمیغ اندرش اختر دل فروز
سرانجام چون شد دلش هوشیار / بنالید پیغمبر کردگار
درآمد بفریاد و بانگ غریو / بدانسان که بروی ببخشود دیو
چنین گفت کی بی وفا پیرهن / نه تنها برون رفتی از پیش من
چو از پیش چشمم نه تنها شدی / اباو و تنها چرا آمدی
میان تو در بود فرزند من / روان من و جان دلبند من
کنون خون او در میان تو است / پس آشفته و بد نشان تو است
نشان بد از دست آورده ای / مرا زین نشان بی پسر کرده ای
ز یوسف مرا یادگار آمدی / نکو رفتی و سخت زار آمدی
چو رفتی ز تو نور خورشید تافت / شکفته بهار و گل و بید یافت
چو باز آمدی چون فروزی همی / دل و جان یعقوب سوزی همی
کجا باشد این داد و این داوری / که بر جای خورشید خون آوری
دل و جان من کی پسندد کنون / که خورشید باشم ز یوسف بخون

من این داستان کی توانم شنید
من این گر بخواب اندرون دیدمی
بگفت این و از درد شد سرنگون
دگرباره نامرده چون مرده شد
چنان بود یک پاس دیگر برو
چه ارزد کنون زندگانی مرا
چنین روز گر مرگ پیش آمدی
بیوسف مرا جان و دل بد بکار
گر از خشم یزدان نترسیدمی
چو دوزخ یکی آتش افروختم
دریغا نکو روی فرزند من
دریغا دریغا دل و جان من
دریغا چنین راد سرو جوان
دریغا شکفته گل اندر بهار
دریغ آن فروزنده خورشید و ماه
دریغ آن گرانمایه در یتیم
دریغ آن گرامی و فرخ پسر
دریغ آن فروزان رخ روشنش
دریغ آن پدر خواندنش هر زمان

من این روز بد کی توانم بدید
ز جان و دل و دیده ببریدمی
دگرباره از هوش و دل شد برون
روان در پیش زار و پژمرده شد
فراقش بتن آتش اندر فروز
که شد کشته جان جوانی مرا
مرا راحت روح بیش آمدی
بدان شادمان و بدان کامگار
وگرنه نه فرجام را دیدمی
درو جستمی تا فرو سوختم
که بگسست بی او همه بند من
که بی او سیه گشت سامان من
دریغا که برکندش از بوستان
بباد خزان او فتاده ز بار
که پوشیده شد زیر میغ سیاه
که همتا نبودش جدید و قدیم
که بر مرگ وی سوخت جان پدر
دریغ آن دل مهربان برمنش
بآواز دلگیر و شیرین زبان

دریغا که او رفت و من مانده‌ام
ایا کاش رفتی چو من صد هزار
کنون بر دلم از خرد بند نیست
جوانی چو گل تازه و دلگشای
گمانم چنان بد که او مرگ من
کنون چاک یک پیرهن ماند ازاو
من این پیرهن گوشدارم کنون
گرامی تر از مال و چیز من است
که تا من بوم زنده اندر جهان
چو بیجان شود جسم تاریک من
شوم همچنان پیش یزدان بخون
بگویم که فرزند خویشتن
ببازی فرستادمش سوی دشت
ز خلق تو گرگ آمد او را بخورد
خدایا تو زان گرگ دادم بخواه
یهودا و شمعون و روبیل دان
چو این بشنویدند بیدل شدند
برآورده هر یک بکیوان خروش
از این رو که این گرگ ایشان بدند

ز شادی زنیکی بر افشانده‌ام
بدی مانده آن سرور کامگار
مرا دل بدین تاب و خرسند نیست
شود کشته و پیر ماند بجای
بسازد بآئین و گور و کفن
همی مالم اندر سر و چشم و رو
نشویم ز وی هرگز این تیره خون
که این پوشش آن عزیز من است
همی دارم این پیرهن را بجان
بتن جز در آنم نباشد کفن
نمایم بداد آور رهنمون
بیار استم اندرین پیرهن
ز چشم و دلش شادمان در گذشت
مرا بیکران مایه فرزند کرد
ز جان و دلم این مصیبت بکاه
زبایون و بستاخر و دیگران
همه خویشتن بر زمین میزدند
بجان و درونشان در افتاد جوش
که جوینده جان یوسف شدند

پدر چون بدان ده پسر بنگرید
شده هر ده از درد چون بیهشان
چنین گفت محنت رسیده پدر
که ای شیر مردان نام آوران
شما را چنین زار بودن چراست
اگرتان دل و هوش بودی بجای
سپردم بدست شما کودکی
باندرز ما نتان نبد هوش و دل
گر آنجا شما را بدی دل بدوی
خدا اگر بپرسد شما را از این
اگرتان بپرسد خدای قدیر
که ده مرد مانندهٔ پیل مست
همه با خردمندی و رای و هوش
که هر ده دهیدش بدندان گرگ
بدین داوری و بدین داستان
بدادی شما یوسفم را بباد
مرا بی دل و بی پسر کرده اید
جهان آفرین ایزد غیب دان
بگفت این و پس پیرهن کرد باز

بدانگونه شان زار و دلخسته دید
همه خویشتن را ز نان و گشان
ز درد دل و جان بدان ده پسر
دلیران و گردان و زیرک سران
چنین سوگواری نمودن چراست
نبودی چنین بختتان تیره رای
بکردم صد اندرز با هر یکی
کنون لاجرم گل فروشد بگل
کنونتان نزاندی هم از دیده جوی
چه گوئید پیش جهان آفرین
کدام است آن نورس دلپذیر
همه با دلیری و بازور دست
بکهتر برادر ندادید گوش
بدرد و ورا خیره گرگ سترگ
بگیرادتان ایزد غیب دان
بدادی ز بد مهری خویش داد
جدا هر یکی خون من خورده اید
بدرد دل من بگیرادتان
نگه کرد بر روی نشیب و فراز

همی جست بر روی ز هر سو نشان
سراپای آن پیرهن بد درست
شگفت آمدش بود جای شگفت
سبک باز پرسید از آن ده پسر
خود آغاز این محنت او چه بود
بگوئید از نو که چون بود کار
بیعقوب گفتند آن ده پسر
زمانی همه سوی باطل شدیم
نشاندیم یوسف نزد رمه
یکی گرگ ناگه بدو باز خورد
بجستنش بسیار بشتافتیم
چنین گفت یعقوب روشن روان
که چون گرگ مر یوسفم را کشید
چرا مانده پیراهنش درست
اگر بود یوسف برهنه بتن
پس این خون به پیراهنش چون رسید
ندانم که این داستان چون بداست
ایا کاش آن گرگ را دیدمی
دل پاک یعقوب را شد درست

ز دست و ز دندان گرگ ژیان
ندید آن نشانها ز هر سو که جست
دل بی هشش وسوسه در گرفت
که آن شاخ غم چون برآورد سر
قضای بد این تعزیت چون نمود
چه پتیاره پیش آمد از روزگار
که ای پاک دل کاز دیده پدر
زکید زمان جمله غافل شدیم
نهاده برش جامه ما همه
ربود از چراگاه و برد و بخورد
شد آن گرگ و ما پیرهن یافتیم
که هوشم همی خیره ماند بدان
تنش را بدندان همی بر درید
بدانسان که بردوختم از نخست
برون کرده بود از تنش پیرهن
اگر گرگ وی را برهنه کشید
ندانم که یوسف نهان چون شدست
کم و بیش از او باز پرسیدمی
که گفتار ایشان دروغ است و سست

بیوسف نبود است آن نیک گرگ
ندید است ازوی گرگ سترگ

ولیکن نبد آگه از بیش و کم
که چون یافت یوسف بلا و ستم

گهش دل بدانسان همیزد گمان
که ویرا بکشتند جائی نهان

در آن پیرهن خون در آمیخته است
از آن است کز حلق او ریخته است

دگر گفت زینسان نشاید شدن
بدینگونه بیره نباید بدن

گر ایشان همی ور ره خشم و کین
اگر خون او ریختی بر زمین

بدانسان که باید عذاب آمدی
بلا ز آسمان باشتاب آمدی

از ایشان نماندی یکی را روان
شدندی بهفتم زمین در نهان

از این در همیگفت با خویشتن
همیکرد زاری بدان پیرهن

همی گفت کی گرگ ناپاک زار
چه کردی بدان کودک شرمسار

کجا بردی او را و چون خوردیش
چگونه تن نازک آزردیش

ورا چون دریدی بدندان چست
که پیراهنش هست یکسر درست

دریدی تنش را درستی روان
به پیراهنش بر بدی مهربان

آیا کاشکی مر مرا پیرهن
نبودی و بودی مر آن پاک تن

که او از جوانی نبد خورده بر
گلی بود تازه بر آورده سر

همی بود زینگونه او اشک ریز
همیکرد بر خویشتن رستخیز

همیزد تن خویشتن بر زمین
همی بود بر جان شیرین کمین

بدینسان همی بود بی خویشتن
همی کند جان و همی کشت تن

ز یعقوب فرخ چو آن ده پسر
شنیدند این گفته ها سر بسر

ز شرم گنه پاک بی جان شدند
سبک بر بهانه بسیجان شدند

که پیراهن غرقه در خون شده
نیازرده دندان نه چنگی زده

گوا بود بر خام گفتارشان
بدانگونه زشتی و کردارشان

بیعقوب گفتند کی غم زده
ترا کام دل رفته وام آمده

شتابیم ایدر هم اکنون همه
بجوئیم وی را بگرد رمه

بگیریم پیش تو آریم زود
بدانی که این محنت از گرگ بود

هم اندر زمان هر یک از پیش او
نهادند چون باد بر دشت رو

آوردن اسباط گرگ را خدمت حضرت یعقوب ؑ

بگشتند یک لخت در هر کران
گرفتند گرگی چو شیر ژیان

بخونش سرشتند و کردند تر
کشیدند وی را بنزد پدر

بگفتند بیداد این گرگ کرد
تن یوسف این سهمگین گرگ خورد

ستمدیده یعقوب کردش نگاه
در آن گرگ بیچاره بی گناه

بخون مزوّر فرو کرده رنگ
همان خونش آلوده بر هر دو چنگ

هنرمند یعقوب فرّخ نژاد
ز درد دل و جان بپا ایستاد

زمانی عبادت همی گسترید
بنزدیک آن کو عباد آفرید

چو لختی دعا بر زبانش براند
ز اخلاص دل مر خدا را بخواند

چنین گفت الهی بآلای خویش
بجلال و اعزاز نعمای خویش

که گویا کن این گرگ را تا ازوی
کنم این سخن را از او جستجوی

بدانم که این گفته ای راست است
و یا نه دروغ است و پیراسته است

هم اندر زمان داور دین وداد
از آن گرگ بسته زبان برگشاد

پرسیدن حضرت یعقوب که چرا یوسف مرا خوردی

بپرسید یعقوب ازاو درزمان
که ای بی وفا گرگ نامهربان

چرا خوردی آن کام جان مرا
مرآن آفتاب روان مرا

مرآن مونس وغمگسار مرا
مرآن هوش جان فگار مرا

چه دیدی تو از من که فرزند من
بدان سان گسستی ز پیوند من

چنین بی پسر زار بنشاندیم
زگیتی ومینو برافشاندیم

زیوسف بدل درچه کین داشتی
که اندرجهان زنده نگذاشتی

تن نازکش راگسستی زهم
وزاندام او سیر کردی شکم

بجائی که خود بیکران بد رمه
چرا سوی او تاختی زین همه

تورا گوسفندی از آن آبدی
که باری گران بارو فربه بدی

بدمنیان چرا کردی ای بی هنر
مرا بیروآن ودل بی پسر

کجا خوردی اورا بمن بازگوی
بگو بازیابم یکی موی اوی

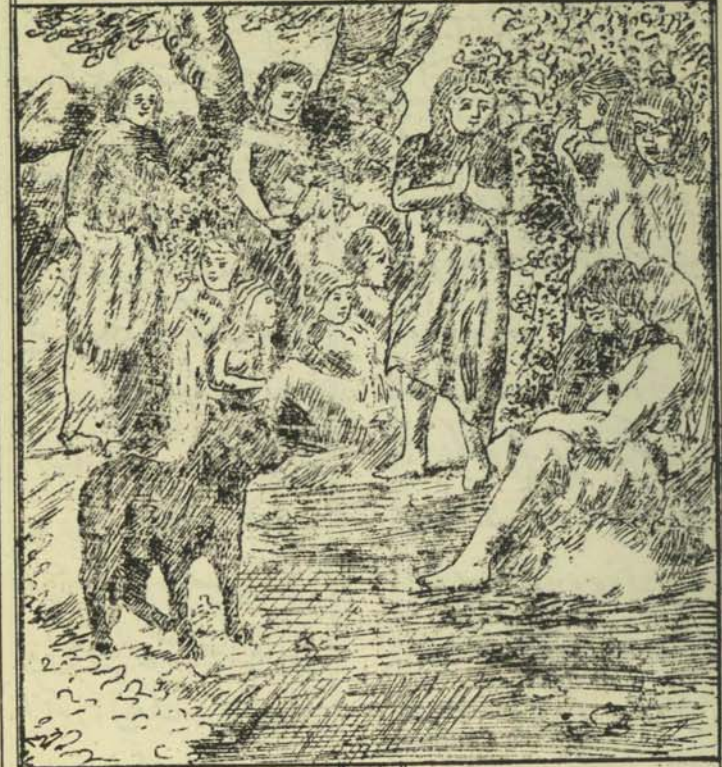
که تا زنده ام یادگارم بود
بگور اندرون غمگسارم بود

بزبان آمدن گرگ وبرائت جستن ازاین تهمت

بگفت این وبگریست از درد دل
سرشکش همی خاک را کرده گل

چو بشنید گرگ این سخنهای زار
زیعقوب آزرده دل فگار

بفرمان یزدان زبان برگشاد
چنین گفت کی مایه دین وداد



بمن خسته دل بدگمانی مبر
که ازامر یزدان گرایم بدر

خداوند کرده است برما حرام
تن پاک پیغمبران والسلام

نخوردیم هرگز نخواهیم خورد
نگاه اندران هم نخواهیم کرد

معاذالله ای سایه کردگار
پسندیده پیغمبر نامدار

نگشتم بنزدیک فرزند تو
ندیدم خود آن پیک دلبند تو

بیزدان که گردی اودیدمی
بنزدیک او خاک بوسیدمی

من ار گوسفند تو بینم بدشت
نیارم به پیرامنش هیچ گشت

چو در گوسفندت همی ننگرم
دل و دیده و جانت را چون خورم

پرسیدن یعقوب از گرگ که یوسف من چون شده است

بدو گفت یعقوب پس بازگوی
که چون بود احوال و سامان اوی

مر او را که برد و که خورد و که کشت
بوی برچه آمد ز نرم و درشت

چنین گفت پس گرگ اندهگسار
که پرده ندرد همی کردگار

کیم من که بر خلق پرده درم
نه من ضد آئین داد آورم

من او را نخوردم ندانم خراین
نداند کس این جز جهان آفرین

پیمبر چو بشنید گفتار گرگ
بدانست ز آثار و هنجار گرگ

که اولاد او فانیند و خجل
همی شمس اند وده دار دبگل

بدل گفت کین قصه آمد پدید
نباید کنون پرده هاشان درید

کز آوردن گرگ نزدیک من
دریدند خود پرده خویشتن

بپرسید پیغمبر از گرگ باز
که آگه شدم من ز پوشیده راز

هر آن کاندرین کار دارد گناه
سر و کار او نیست جز با اله

تو اکنون مرا قصه خویش گوی
بدان از دل من تفکر بشوی

شکارت چه بوده است امروز و چون
که آغشته چنگی و دندان بخون

سؤال نمودن یعقوب از گرگ که از کدام ولایتی و بچه کار اینجا آمدی

ز نو این چنین داد گرگش جواب
که ای پاک پیغمبر کامیاب

یکی بینوا گرگم اندهزده
بدین دشت کنعان ز شام آمده

که از من یکی بچه ای گم شده است
همانا بکنعان ز شام آمده است

من از بهر آن بچه ای شهریار
همی گردم اندر جهان سوگوار

ز هر دشت و هر ره همی جویمش
بهر کس نشانها همی گویمش

بامید آن کز یکی دشت و در
ورا ناگهان بازیابم مگر

کنون اندرین دشت فرزندجوی
همی گشتم از هر سوئی پویه پوی

بمن بازخوردند این ده جوان
بچاره گرفتندم اندر میان

ندانستم از هیچ درچارشان
سرانجام گشتم گرفتارشان

چو گشتم گرفتار بستند تنگ
بخون چنگ من در زمان کرده رنگ

بدینسان کشیدند پیشت مرا
کنون سر بسر هست فرمان ترا

چو از گرگ بشنید یعقوب حال
نماندش بجان و بدل هوش و حال

چو آگاه شد کز چه نالد همی
دلش را چه تیمار بالد همی

بنالید چون رعد و بگریست زار
شدش دیده گریان چو ابر بهار

چنین گفت کی گرگ گم کرده دوست
ترا صحبت امروز با من نکوست

بیا تا بگوئیم با یکدگر
تو بر بچه خویش و من بر پسر

ترا و مرا هر دو محنت زده است
مرا و ترا هر دو بچه شده است

فراق بچه با تو زنهار خورد
فراق پسر مر مرا زار کرد

فراق بچه مر ترا دل بسوخت
فراق پسر مر مرا جان فروخت

فراق بچه مر ترا در جهان
پراکنده کرده است هر سو دوان

فراق بچه هوش تو برده پاک / فراق پسر جان من کرده چاک
بیا تا بگرییم و با یکدگر / تو بچه همی جوئی و من پسر
همی گفت زینسان سخنها بدرد / همی ریخت از دیده خوناب زرد
غریوان شده گرگ با وی بهم / بزاری همیریخت از دیده نم
که او را همین درد و تیمار بود / همان محنت و رنج و آزار بود
چو یعقوب دلخسته غم زده / غریوید بسیار با آن دده
بفرمود دادند وی را طعام / شکم سیر کردند و او یافت کام
دعا کرد پیغمبر کردگار / بر آن گرگ دلخسته سوگوار
چنین گفت الهی بدین بیزبان / ببخشای وزی بچه بازش رسان
بر او این غم آسان کن ای دادگر / که دردی ندانم از این صعب تر
پس آنگه باولاد خود کرد روی / چنین گفت یعقوب فرهنگ خوی
نکو کرد نفس گنه کارتان / بچشم شما زشت کردارتان
خدا از نهان شما آگه است / ولیکن شما را سوی آوره است
بپاداشش اینتان نکوئی وداد / مرا اندرین درد و غم صبر داد
کنم صابری مر دلم را دلیل / که در کارها صبر باشد جمیل

زاری کردن حضرت یعقوب و خطابات با خود و آمدن جبرئیل که در مفارقت فرزند صبر نما و رفتن از نزد او

جهان آفرین بس بود مستعان / بدین وصف پیدا و فعل نهان

بگفت این وزان پس شگفتی گرفت / بدانسان که زو ماند باید شگفت
بدل گفت ای دل کنون پایدار / جهان را بسختی و محنت گذار
تورا روز شادی و آرام شد / ترا درد و غم آمد و کام شد
شبی پیشت آمد سیاه و دراز / که هرگز نخواهد شدن روز باز
فتادی بدریای درد اندرون / نخواهی از آن هرگز آمد برون
یکی آتش است این فروزان تیز / که نتوان نشاندنش با رستخیز
در این بود یعقوب فرخنده رای / که آمد بر او جبرئیل از خدای
بپرسید و پس گفت این حکم اوست / تورا اندرین صبر کردن نکوست
که این از عتابست کز پیش گفت / که ما کرد خواهیم غم با تو جفت
بخواهمت اندر بلا آزمود / صبوری کن اکنون که بد آنچه بود
بناکام یعقوب فرخ نهاد / در آن درد و تیمار گردن نهاد
یکی خانه پرداخت بر دور دست / در آن خانه در شد تنها نشست
ورا بیت الاحزان نهادند نام / که بد خانه حزن و اندوه تمام
در آن خانه یعقوب دایم حزین / فشانیده از دیده خون بر زمین
گسست از همه کار و پیوند خویش / ز تیمار و هجران فرزند خویش
نکردی نگه بیش و کم سوی کس / نبودی بجز نوحه آئین و بس
شب و روز با درد و غم زیستی / زمانی نبودی که نگریستی
دد و دام و وحش از جهان سوی او / به تیمار بردن نهادند رد
ز بس نوحه و ناله زار زار / گرستند با او چو ابر بهار

همی راند خون از فراق پسر / بدینگونه تا کور گشتی بصر
گرش دیده زان درد بی نور بود / روا بود حقا و معذور بود
کسی کش چو یوسف از او گم شود / زخون راندنش دیدها کم شود

کیفیت چاه و بیرون آمدن یوسف و باقی حالات او

زیعقوب کردیم کمچند یاد / که بنیاد تیمار چون اوفتاد
زیوسف کنون راند باید سخن / فروخواند آن داستان کهن
شنیدم زگوینده‌ای دلفروز / که یوسف بچاه اندرون سه روز
عدیلش بچاه اندرون جبرئیل / زجنت بسی چیده برگش خلیل
چهارم چنان بد زحکم اله / که آمد گشن کاروانی براه
خداوند آن کاروان عظیم / یکی مرد پرهیزکار کریم
یکی پرهنر مرد بد باشکوه / ورا مالک زعر خواندی گروه
شتر داشت بسیار و مال تمام / شب و روز کردی ره مصر و شام
چو آمد زره نزد آن چاهسار / بنزدیک آن چاه بنهاد بار
دو مملوک بد هر دوان بی نظیر / یکی زان دو بشری و دیگر بشیر
بفرمود تا پس شتاب آورند / وزان چاه یک لخت آب آورند
سبک آستین برزده هر دو تن / دویدند با دلو و مشک و رسن
مهین بنده بشری یکی دلو داشت / مرآن دلو را در بن چه گذاشت
بیوسف ندا کرد جبریل و گفت / که بر شاخ امید تو گل شکفت

بیاخیز و در دلو شو با شتاب / بمالک تو اولیتری خود ز آب
شنیدم ز امر خدای عزیز / بدان دلو بشری زبان دلو نیز
ندا کرد و گفتش بدان پاک دین / که برخیز ازین چاه و در این نشین
بدلو اندرون رفت آن پاک تن / برآهیخت بشری بقوت رسن
چو آمد بنزد لب چاهسار / فروزنده شد عالم از هر کنار
تو پنداشتی کز کُه باخطر / همی برزند قرص خورشید سر
نگه کرد بشری و فرخ بشیر / سوی دلو دیدند بدر منیر
زبس نور رخسار آن خوب کیش / بدیدند در چهره‌ی روی خویش
زچه برکشیدند وی را تمام / نبد آدمی شمس بد والسلام
یکی نور پیوست از او بر سپهر / کزو تازه شد نور تابنده مهر
برآمد دل هر دو بنده بجوش / زسرشان جدا خواست شد عقل و هوش
نهادند رخ پیش وی بر زمین / بگفتند بروی هزار آفرین
چنین گفت یوسف بدان بندگان / که ای نیکبختان و فرزانگان
زمین پیش او دار بوسید و بس / که بخشنده اوست و فریادرس
مر او را سزد سجده و آفرین / که او آفرید آسمان و زمین
بشارت ز بشری بمالک رسید / که نوری ز چاه اندر آمد پدید
بیا تا ببینی که بر جای آب / چگونه برآمد ز چه آفتاب
سبک مالک آمد سوی چاهسار / فروزنده خورشید دید آشکار
به بشری چنین گفت مژده پذیر / بدین شمس تابان و بدر منیر

همانا که این درج را پایه نیست   مرا به ازاین سود سرمایه نیست
همه کاروان را نظاره بدوی   همه خیره زان صورت و رنگ و بوی
وزان نور تابان او در جهان   رسیده سر نور بر آسمان
زبانها گشاده بر گفتگوی   دل هر کسی مانده در جستجوی

بیرون آمدن از چاه و آمدن برادران یوسف و فروختن او را

یک آزاد خواندش یکی بنده خواند   یکی مهر و ماه درخشنده خواند
زگفتار و کردار آن گمرهان   کس آگه نبد جز خدای جهان
شنیدم که نزدیک آن ژرف چاه   نه بس راه بد تا بدان جایگاه
که اخوان یوسف رمه داشتند   چراگاه و رخت و بنه داشتند
بدیدند اخوان یوسف ز دور   که از جانب چاه می تافت نور
بگفتند با هم هم اندر زمان   که نوری همی تابد از آسمان
نسیمی همی گسترد باد نرم   که افکنده بر مشک و کافور شرم
چه شاید بدین بوی و این نور پاک   مگر سر برآورد یوسف زخاک
که تابد همی نور آن جایگاه   مگر دادش ایزد رهائی ز چاه
دویدند بشتاب در چاهسار   گل کامشان گشته بد جمله خار
بنزدیک چاه آگهی تاختند   بدید آه انبوه بشتافتند
بدیدند انبوه درا نبهی   نشسته ستوده ز سوی سچهی
ز کشور بکشور جهان فراخ   زده نور رخسار وی بیخ و شاخ

متن در یکی حله کز بوی و رنگ   همی برگل و مشک بنهاده تنگ
بماندند هر ده برادر شگفت   خرد زین شگفتی تواند گرفت
برآویختند از همه گوشه چنگ   گرفتند هر ده ورا بی درنگ
بدشنام دادن زبان کرده تیز   بیاورده بر وی گران رستخیز
بپرسید مالک از آن ده جوان   که ای کامگاران روشن روان
چه خواهید زین کودک خردسال   که از چهرهٔ وی زند بخت فال
مر او را از این ژرف چه یافتیم   بدیدار او نیز بشتافتیم
شما را چه باشد چه بد ساخته است   که دست و زبانتان برافراخته است
همانا چنین داد شمعون خبر   که هست او یکی بنده بی هنر
درختی است معیوب و شاخ بلاست   شگفتی بدین کودک زاد ماست
مر او را سه عیب است هر سه عظیم   کز آن هر سه دارد دل خلق بیم
گریزنده و دزد و گرینده چشم   که باشد که از وی نباشدش خشم
سه روز است تا آنکه بهر غلام   مر اسب جفا کرده زین و لگام
نهان شد ز چشم پری آدمی   چو قارون فرو شد بزیر زمی
بجستنش کردیم هر گونه کار   کنون یافتیمش در این چاهسار
چه گفتند آنها که میخواستند   زبان را بنوعی بیاراستند
بگفتند با یوسف پرهنر   که گر تو جز این چیز گوئی خبر
هم اکنون بشمشیر زهرآبدار   برآریمت از تن روان و دمار
بترسید یوسف ز گفتارشان   که گفتارشان بد چو کردارشان

پرسید از او مالک زعر و گفت   که ای با تو خوبی و فرهنگ جفت

بس آهسته ای سخت فرخنده ای   کدامی تو آزاد یا بنده ای

ز تهدید و وز بیم این گمرهان   ز مالک نسب کرد یوسف نهان

نیارست گفتن که بنده نیم   بکشتندیش گر نگفتی کیم

بناکام گفتش یکی بنده ام   مرا این مهتران را سر افکنده ام

ولیکن بدل گفت با آن خدای   که همواره بوده است و باشد بجای

از آن پس بلابه زبان برگشاد   بنزدیک اخوان چنین کرد یاد

بعمدا چنین گفت کی مهتران   خردپروران و خردگستران

چه باشد که اکنون نکوئی کنید   ز دل کینه و دشمنی بر کنید

شما چون شبانید و من چون رمه   کیم من که با من کنید این همه

نباشد شب تیره اندر جهان   که نه روز باشد سرانجام آن

بود در جهان جنگ پیدا اشتی   ولیکن شود بعد از آن آشتی

مرا با شما خود ز بن جنگ نیست   دلم بند آزار از آن تنگ نیست

چه باشد اگر تخم مهر افکنید   ز بدمهری و خشم و کین بگذرید

از آزار من تان شود دل تهی   مرا درپذیرید همچون رهی

ز دل بر شما مهربانی کنم   بدشت اندرون تان شبانی کنم

اگر بسته باشم چو بنده کمر   بنزد شما به که جای دگر

یهودا ز گفتار یوسف بدرد   بنالید و بارید خوناب زرد

بعبری بسی لابه ها گسترید   بسی شان بگفتارها دل خرید

دل سخت ایشان نشد هیچ نرم   نبدشان ز بس مهربانی و شرم

بسی بر یهودای دانش پرست   بکینه گزیدند انگشت و دست

چنین گفت مالک سرانجام کار   بدان کینه جویان بی زینهار

مرا این بنده را با سه عیب چنین   نباشد خریدار کس در زمین

ولی میستانم کنون از شما   بدان تا شوید از غم آن رها

بها جامه دارم که بدهم بسی   ندارد چنین جامه ها هر کسی

بمالک چنین داد شمعون جواب   که هست این حکایت بر ما صواب

ولیکن بجامه نداریم رای   درم آرزوی تو آرد بجای

اگر میدهی صد شتر باردار   همه دیبهٔ رومی و زرنگار

نخواهیم اگر میدهی ده درم   رضا از تو جسته شود لاجرم

گشاد او سر کیسه و ریخت پیش   ز هجده درم کم نبود و نه بیش

بگفتا که اینست از این بیش نیست   شما را بدی گر بدی این دویست

بدینسان خرید و فروش اوفتاد   ستد یوسف و آن درمها بداد

گرفتند هجده درم قلب و زشت   بدادند آن بوستان بهشت

فروشندگان را در آن زشتکار   خرد بود خرسند و دل شادخوار

نبد میل ایشان سوی سودشان   فروختن غرض بود بهبودشان

هم اندر زمان جبرئیل از خدای   بیامد بر یوسف نیک رای

آمدن جبرئیل خدمت حضرت یوسف که چون صورت خود در آب دیدی کای خود قیمت معین کردی و آخر بهجده درهم فروخته شدی

نهان از همه کس برو آشکار / سلامش رسانید از کردگار
چنین گفت از قول جان آفرین / که در آینه چهره خود ببین
همانا که بودی بچاه اندرون / وز آن هست حسنت فراوان فزون
بچاه اندرون چهره دیدی در آب / نکوتر نمودی همی ز آفتاب
تن خویش را قیمتی ساختی / بهای تن خویش نشناختی
فروشندت اکنون بهجده درم / همی یاد دار این سخن بیش و کم
چو بفروختند آن خردمند را / بها بستند آن درم چند را
از آن ده جوان مالک کاردان / خط دستشان خواست اندر زمان
بدان تا شود بیعشان استوار / وزان پس بهانه نیفتد بکار
خطی زود بنوشت شمعون و داد / بدان پرهنر مرد فرخ نهاد
چنین بد نوشته که ما ده جوان / یهودا و شمعون و روبیل و دان
زهارون و نعمان و لاوی و گاد / و آدشیر و بستاخر و گنج داد
یکی بنده ای بود مان خانه زاد / بدو مادرش نام یوسف نهاد
فروختیم وی را بهجده درم / بدان مالک زعر و گنج درم
ولیکن بشرط سه عیب عظیم / که آن عیبها هست با وی مقیم
گریزنده پائی و دزدی دگر / گرستن چو ما در برگ پسر
چو دادند خط و بگفتند باز / بدان پرهنر مهتر سرفراز
مر این بیع را شرط باشد چهار / بگوئیم یک یک به پیش آشکار
یکی آنکه بی بند و غل گران / نداری تو این بنده را یک زمان

دگر آنکه پوشانی او را پلاس / که او نیست هر جامه را حق شناس
سه دیگر که باشد براه اندرون / بود جای او بر همیون حرون
نشستن بر خشک پالان بود / نه بالای او رخت الوان بود
چهارم برسی تا بدان جایگاه / که هرگز نماند بر این گوشه راه
نهادند این شرطها را نخست / بدین شرطها بیعشان شد درست
گرفتند پیمان و دادند دست / بدان تا در آن شرط ناید شکست
پس این ده جوان بر لب چاهسار / بعهد اگرفتند جائی قرار
بدان تا ببستند بر بند و غل / سهی سرو نازان و شمشاد و گل
بشد مالک زعر اندر زمان / یکی بند بنهاد بر وی گران
مر او را به پشمین بپوشید تن / چو ناخوش به پشمین لباس خشن
یکی بنده بودش سیه تر ز دود / سپردش در آن بنده زشت زود
همیکرد یوسف در آنها نگاه / همی آمدش یاد از آن قعر چاه
وزان کبر و آن طلعت خویشتن / پسندیدن و قیمت خویشتن
نهانی چنین گفت کای ذوالجلال / تو را ز سپید و خود تو داری کمال
بچاه اندرون من خطا کرده ام / تن خویشتن را بها کرده ام
ندانستم اکنون خبر یافتم / خدایا از آن روی برتافتم
زنادانیم عفو کن مر مرا / که عفو است و لطفت پیشه ترا
بدانسان همی گفت از دل نهان / نه آگاه از آن جز خدای جهان
بدان سان همی راند از چهره اشک / که ابر بهاری برآورد رشک

تن و جان سپردم بحکم خدای
بسخت و ببست و به بند وگشای

سرانجام آنکس که بد ساربان
کشیدش سوی بارک کاردان

بسامان رفتن همی ساخت کار
باتش همی بست هرگونه کار

چو یوسف بدیدش که شد کار تنگ
ازآن پس نمی خواست بردن درنگ

بشد باسیه نزد مالک فراز
چنین گفت کای مالک سرفراز

همیرفت باید کنون ناگزیر
بیک حاجت این بنده را دستگیر

مرا ده تو دستور تا با سپاه
یکی بسپرم تا سرچاه راه

مران ده جوانمرد را بنگرم
بیاساید آنگاه دل دربرم

اگر چند بسیارم آزرده‌اند
مرا داشتند و بپرورده‌اند

روم روی ایشان ببینم یکی
ببوسم سر و چشمشان اندکی

دهم تا قیامت بدیشان درود
که کار من و کار ایشان نبود

ازاو مالک از غم درماند و گفت
که روکت همیدون خرد باد جفت

آمدن یوسف نزد یهودا و برادران بجهت وداع

بشد با سیه یوسف مهربان
خرامان بدان بند وغل گران

ندانست رفتن به بند اندرون
بیفتاد هر ساعتی سرنگون

بسختی بشد آخر بنزدیک چاه
چنان بسته و خوار و زار و تباه

باهن درون پای و در تن پلاس
بدآن بند بر روی چو بر بند داس

برفت این چنین بدل خسته جان
همی تا ببیند رخ همسران

چو یوسف بنزدیک آن چه رسید
مرآن همسران را همه خفته دید

یهودا ازآن جمله بیدار بود
که او مهربان و وفادار بود

چو همسزا درا آنچنان بسته دید
دل خسته از دیده بیرون کشید

پذیره شدش زود دربر گرفت
خروشیدن بی دلان درگرفت

ز درد دل و جان بنالید سخت
بنفرید بسیار بر شور بخت

ایا کاشکی چشمم شدی هر دو کور
ندیدی چنین روز واژون شور

کزین بینواتر چه زین بدتر است
که یوسف چو دزدان ببند اندر است

یهودا ای بیچاره مستمند
همی گفت زینسان ببانگ بلند

ازآواز او خفتگان سربسر
بجستند از خواب شوریده سر

بدیدند همسزاد خود را نژند
سراپای گشته گرفتار بند

تن نازکش در پلاس درشت
چو سوهان همی سود اندام و پشت

چو یوسف برایشان برافکند چهر
شتابید نزدیک ایشان بمهر

جدا هریکی را ببر در گرفت
پس آنگه غریویدن از سر گرفت

چنان زار بگریست برخویشتن
که بگریست با او زمان و زمن

چنین گفت یوسف که ای همرهان
همه مهتران و همه بهتران

بدین سان شما کار آراستید
ببستید زان سان که میخواستید

مرا هست پشمینه و بند راست
که پشمینه و بند دیوانه راست

چنین بود کام شما تن بتن
بدیدید هنگامه خویشتن

بنادانی و جهل آزرده‌اید
مرا خسته و بی پدر کرده‌اید

ولیکن نه هنگام پند آشتی است
که هنگام مهر و که آشتی است

که پیوند ما را که ایزد ببست
زیکدیگر اکنون نخواهد گسست

فراق آتشی کرد افروخته
که پیوند ما شد از آن سوخته

گرفتم یکی راه نادیده پیش
که بازم نبینید زامروز بیش

گرفتم به پیش اندرون یک نفر
که هرگز نبیند دو چشم پدر

فکندم یکی تخم اندر زمین
که بارش فراق است تا یوم دین

قلم رفت و حکم قضا کار کرد
سر وصل ما را نگونسار کرد

کنون آسمانی چنین بد قضا
یکی حاجتم هست سوی شما

که از من باندازه بحر و بر
درود دمم رسانید نزد پدر

بپرسیدش از من نهان و آشکار
دیگر گردش روز دشوار خوار

بآزار او دل مبندید هیچ
وز امرش نبارید کفران بسیج

خود آزرده است این دل مهربان
روا نیست آزردنش بیش از آن

بتیغ فراق منش خسته اید
امید از منش پاک بگسسته اید

کنون عذر خواهید از آن خسته جان
گناهی بعذرش نباشد گران

نگیرادتان ایزد داوگر
بتیمار و آزار درد پدر

بدرد من خسته بی گناه
غریب و ذلیل و نژند و تباه

همی گفت زینسان و ایشان ز شرم
فشاندند از دیدگان خون گرم

از او هر یکی رخ همی تافتند
گزو شرمساری همی یافتند

بتر زین چه باشد بگیتی شمار
که باشد کسی از کسی شرمسار

بهودای فرزانه نیک خوی
همی خون چکانید زان گفتگوی

همی گفت ای وای ما بی رهان
چگونه رهیم از خدای جهان

دل و جان و خویش و پدر سوختیم
ببیدانشی دوزخ افروختیم

چنان زشت شد نام ما در جهان
که تا جاودانه نماند نهان

ببابا دداده است ما در نگر
که زین سان نمائیم رای و هنر

همی گفت زینسان و گریان چو ابر
دریده دلش پرده هوش و صبر

بدو گفت یوسف که ای پاکدل
تو باری نه ای شرمسار و خجل

نمودی بسی دوستیهای گرم
ولیکن قضا را نبود از تو شرم

ترا مهربان است بر من روان
همیدون همی دار دل مهربان

فرامش مکن یکزمان مهر من
بدل در نگاریده کن چهر من

بآزرم من بیکس سرزده
یتیم و اسیر و ته دل شده

بهر جا که بینی یتیم و اسیر
نوازش کن او را و اندوه پذیر

فرو مالشان دست بر سر ز مهر
که داور داند ز هفتم سپهر

یتیمان همه خوار و عاجز بوند
که کس شان نباشد بنزدش روند

من امروز آن خوار و آن عاجزم
که شادی نخواهد بدن هرگزم

هر آنجا که بینی یکی بنده نیز
همی دار در دل مر او را عزیز

نه ما در شناسد و را نه پدر
نه آهو شناسد از او نه هنر

بخاصه یکی بنده بینوا
که هجده درم باشد او را بها

من امروز آن بی بها بنده ام
چنین بینوای سر افکنده ام

هر آنجا که دیوانه بینی یکی
ببخشای بر وی بمهر اندکی

که دیوانگان از در رحمتند ‌‌ گرفتار بند و غم و محنت اند

من امروز آن بسته دیوانه ام ‌‌ که از خویش و پیوند بیگانه ام

هر آنجا که دزدی ببینی دگر ‌‌ که باشد گرفتار غل و تبر

مرا یاد کن زانکه من نیز هم ‌‌ بدزدی شدم در جهان متهم

چو بینی یکی روز چاهی عظیم ‌‌ بگو یاد باد آن اسیر یتیم

که بی جرم و بی زشتی و بی گناه ‌‌ گرفتار بوده در این ژرف چاه

هر آنجا که بینی کنار پدر ‌‌ که دوری نباشد نشسته پسر

بدان ساعت اندر زمین یاد کن ‌‌ بدان مایه جان پدر شاد کن

بجان تو کز من هزاران درود ‌‌ رسانی بنزدیک بابم تو زود

بگفت این و پس هر یکی را جدا ‌‌ بر در گرفتش بمهر و وفا

ببوسید شان چشم و بدرود کرد ‌‌ جدا گشت از ایشان بصد داغ و درد

غریوان همی شد گسسته نفس ‌‌ همی رفت گریان نگه باز پس

یهودا و هر کس که بودند پاک ‌‌ از این غم بسر بر فشاندند خاک

از ایشان برآمد غریو بلند ‌‌ بهجران آن کودک مستمند

زمانی بدانسان خروشان شدند ‌‌ چنان زار و گریان و جوشان شدند

که خود سنگ را دل بر ایشان بسوخت ‌‌ ز دلشان همی آتش اندر فروخت

اگرچند بر وی حسد بودشان ‌‌ حسودی چنان کار فرمودشان

چو هر یازده گوهر آبدار ‌‌ بدند از یکی کان سرانجام کار

چو ببریدشان از مه مهر چهر ‌‌ بتن در بجوشید شان خون ز مهر

اگرچه حسودی زهر در بود ‌‌ برادر هم آخر برادر بود

گرستند یک چند و زاری نمود ‌‌ ولیکن گرستن نمیداشت سود

چنان بود حکم قضای خدای ‌‌ قضای خدا رد نگردد برای

سرانجام یوسف بشد خسته دل ‌‌ بماندند آن یاوه کاران خجل

نشاندند آن خسته را خوار و زار ‌‌ فراز یکی اشتر بی مهار

کشید اشتر از پیش آن ساربان ‌‌ برفتن درآمد کشن کاروان

زمین هال شد دست و پای شتر ‌‌ باواز آمد درای شتر

شب تیره چون چشم دیو نژند ‌‌ فروزان ستاره ز برج بلند

شتابان شتر در بیابان چو دیو ‌‌ دل یوسف اندر غرنگ و غریو

رسیدن حضرت یوسف بسر قبر مادر و گریه و زاری کردن

سحرگه هنگام بانگ نماز ‌‌ رسیداد سوی قبرها در فراز

چو یوسف نگه کرد و آن گور دید ‌‌ دل مستمندش ز تن بر رمید

از اشتر سبک خویش را در فکند ‌‌ تن خویش در گور مادر فکند

چنان گور مادر ببر در گرفت ‌‌ که ماندی ازو هوش مردم شگفت

بدان روی بنهاد پس رعد وار ‌‌ خروشی برآورد و بگریست زار

ز دیده یکی سیل خون برگشاد ‌‌ که سر سوی دریای قلزم نهاد

ازو هایهای گرستن بخاست ‌‌ تو گفتی مگر ابر و رعد است راست

غریوان همیگفت کی مادرم ‌‌ ز درد و فراق تو در آذرم

فراق تو بر من نه محمود بود
زجان دردانم برآورد دود

برآور سر از خاک و در من نگر
ببین آن گرامی فرخ پسر

که چون خوار و زار است و بس مستمند
که دیوانه و دزد و بسته به بند

ایا مادر آگه نئی از پسر
که او را پس از تو چه آمد بسر

بسی شوربختی و سختی که دید
بسی بار انده که جانم کشید

ایا مادر ای که زادی مرا
از این داد صحبت بدادی مرا

دل از مهر من زود برداشتی
مرا خوار و بیچاره بگذاشتی

مرا بی تو شوریده شد روزگار
درختم بجای گل آورد خار

مرا بخت من چون نگونسار شد
فروزنده روزم شب تار شد

مرا ده برادر که هم سر بدند
یکایک بد اندیش و دشمن شدند

نه آن کز من آزارشان بود هیچ
گرفتند مر کشتنم را بسیچ

همه مهر و پیوند برهم زدند
به نیرنگها از پدر بستدند

بدشتم کشیدند جائی که کس
نبد جز خدا هیچ فریادرس

بسم دزد خواندند و کردند خوار
فراوان طپانچه زدند استوار

بگرمای گرم و تف آفتاب
من از تشنگی در عنا و عذاب

چو من کردمی آب از ایشان طلب
طپانچه زدندم بر چشم و لب

کجا آرد آن کودک خرد تاب
که دشنام و زخمش بود نان و آب

چو از تشنگی حال من شد تباه
برهنه در انداختندم بچاه

سه روز و سه شب چاه شد جای من
فرج داد از آن پس مرا ذو المنن

چو گفتم شدم رسته از رنج راه
برون آمد از میغ تابنده ماه

همان سروران باز بشتافتند
مرا در سر چاه دریافتند

گریزنده و دزد خواندند باز
بتیز آتشم در نشاندند باز

زدندم فراوان بمشت و لگد
همه شادیم بود غم نیک و بد

مرا بنده کردند و بفروختند
ابا آتشم لاجرم سوختند

بهای من ای مهربان مادرم
نیامد فزون تر ز هجده درم

تو ای مادر آنگه که زادی مرا
بآزادگی شیر دادی مرا

کنون بی بهاتر یکی بنده ام
بخواری و زاری سرافکنده ام

غل و بند در گردن و پای من
سیه گشته روی دلارای من

برندم چنین در جهان سوگوار
که نارد چنان زار و بدبخت و خوار

ایا مادر آنگه که رفتی همی
دل از مهر من برگرفتی همی

بدان خوش منش بودی ای پرهنر
که باشم در آغوش فرخ پدر

گمانت چنین بد که من جاودان
بوم در کنار پدر شادمان

کنونم ببین در غل و بند خوار
بدریای غم مانده ام استوار

نه یعقوب دارد مرا در کنار
نه راحیل باشد مرا خواستار

دریغا که بی مادر و بی پدر
چنین مانده ام یاده و خیره سر

ایا مادر مهربان زینهار
یکی هوش و دل را بمن برگمار

بیا و همان مهرهای کهن
بنزد خود اندر مرا جای کن

همان یوسف غمگسار توام
همان کودک شیرخوار توام

مرا یکدم از چشم نگذاشتی / مدامم در آغوش بر داشتی

گرامی‌ترت بودم از جان خویش / نبودت ز من هیچکس بیش پیش

کنون چونکه رنجم بکاهی همی / چرا صحبت من نخواهی همی

نه تو مهربان مادری من پسر / چرا مان جدائی است از یکدگر

شکیبا نباشد ز فرزند مام / تو از من شدستی گریزان بنام

مرا جان و هوش و روان با تواست / دلم آشکار و نهان با تواست

نخواهم که من بی تو و بی پدر / چنین زنده مانم زمانی دگر

ایا کاش دادار کردی قضا / شدی این زمان جانم از تن رها

بدینسان همی گفت گریان بدرد / نه آگاه از او جز جهاندار فرد

همی شد براه اندرون کاروان / نه مالک بد آگاه نه ساربان

قضا را خبر یافت آن سیاه / که میداشت آن خسته دل را نگاه

بر اشتر نگه کرد او را ندید / سراسیمه از راه واپس دوید

خبر شدن سپاه از نبودن یوسف و پیدا کردن و زدن و برخاستن رعد و برق

چو یک لخت راه آمد آوا شنید / بآواز یوسف بیوسف رسید

ز یوسف دلش بود پر کین و خشم / طپانچه زدش سخت بر روی و چشم

چنان کز دو چشمش برون جست آب / دلش جای غم گشت و جان جای آب

از آن درد و غم یوسف پاکتن / چکانید خون بر رخ خویشتن

دل و مغز وی گشت بی جان و هوش / شده دیده تاری و کرگشته گوش

ز پیچیدن یوسف پاک دین / بلرزید مر آسمان و زمین

بهفت آسمان در فرشته نماند / که او نامهٔ درد یوسف نخواند

شنیدم که یوسف برآورد سر / بنالید بر داور دادگر

ز ستر دل خویش با کردگار / نهانی ندا کرد و بگریست زار

هم اندر زمان جبرئیل امین / فرود آمد از نزد جان آفرین

رسانیدش از پاک یزدان سلام / پس آنگه چنین داد وی را پیام

که گوید همی کردگار جهان / که آتش ببارم در این کاروان

بر ایشان چه رنج و عذاب آورم / که طوفان ز آتش در آب آورم

و یا بر شکافم زمین را بهم / برمشان بخاک اندرون بیش و کم

ندا کرد یوسف سوی کردگار / که ای داور دادگر زینهار

عذابی میاور بدین قافله / که گردد از این جان ایشان یله

بلی هم کنون قدرتی شان نمای / که آگه شود شان دل از تو خدای

هنوز این نبد گفت یوسف تمام / که جبریل پر زد علیه السلام

کُه و دشت و دریا بلرزید پاک / در افتاد در چرخ گردون تراک

ستاره سیه گشت و چهره نهفت / جهان سربسر با بلا گشت جفت

چنان تیره شد روی هفت آسمان / که گشتند یکسر ستاره نهان

برآمد بدانسان یکی باد سخت / که می بگسلانید از بن درخت

چنان بود غریدن باد تیز / که گفتی برآمد همی رستخیز

برآمد یکی سخت طوفان عاد / بدان کاروان اندر انباشت باد
رخ و چشم کس هیچ رسته نبود / کز آن باد و آن ریگ خسته نبود
ز چشم همه قافله خون ناب / همی ریخت بر چهرشان سیل آب
فکند اشتر از سراسر ز پاے / فنا گشت بانگ و نوای درای
خروش اندرافتاد در کاروان / برآمد غریو دل از ساربان
بلرزیدن افتاد جانشان ز تن / زبانشان دعا خواند اندر دهن
از آن رنج و سختی ستاده همه / بیا رب زبانها گشاده همه
درافتاده هر یک بروی زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت ای دادگر زینهار / ز ما این عذاب و بلا درگذار
ز ما گر بنادانی آمد گناه / تو کن عفو از رحمت ای نیکخواه
همی کرد هر کس بدینگونه یاد / همی شد فزون هر زمان تندباد
جهان را همیخواست کندن ز بن / نمیداشت سود آن دعا و سخن
چو شب روز شد روز هم تیره بود / دل دیو زان تیرگی خیره بود
نبد قرصه شمس گیتی فروز / ز شب تیره تر بد بسی رنگ روز
همان باد و طوفان و خاک سیاه / همی زد بر آن قافله بی پناه
شدند آن امیران سراسر ستوه / از آن سوزش باد با آن شکوه
بر ایشان همی مرگ نزدیک شد / دل و دیده نومید و تاریک شد
نبدشان دعاها بسی کارگر / نیامد همی خشم یزدان بسر
مر آن کاروان را نشد کار برگ / نهادند ناچار دلها بمرگ

سرانجام یزدان خداوند داد / بدان مالک زعر الهام داد
که برجست و بر کاروان بانگ زد / که ای مردمان این نشانی است بد
کسی کو چه دارد گناه عظیم / که آمد ز یزدان عذاب الیم
بدین در گرفته است ما را خدای / نمانده است جان و تن ما بجای
ز ما بی رهان هر که دارد گناه / بیائید با ما بخوانید اله
بخواهید پوزش ز یزدان پاک / مگر مان رهاند ز طوفان و خاک
وگرنه هم اکنون ز ما بی گمان / بسختی ستاند جهاندار جان
سیاه گنه کرده چون آن شنید / هم اندر زمان نزد مالک دوید
بدو گفت کی مهتر نیکخواه / مرا اوفتاد این نمونه گناه
بدان کین نکوروی عبری پسر / فروجست زاشتر بدیراه در
نگهداشت اینک ز راه گریغ / مرا گشت از آن جان و دل بی دریغ
شدم باز پس چشم بر هر سوئی / زمانی ندیدم ز هر پهلوئی
سرانجام دیدم بر شاه راه / فتاده برافراز گوری تباه
دو چشمش چو باران همی اشک راند / زبانش همی نوحه و مویه خواند
دلم کینه ور گشت لختی بدوی / بخشمش زدم یک طپانچه بروی
چو آوردم او را بخواری کشان / همش دزد خواندم همش بدنشان
بپیچید یک لخت و نالید زار / نهانی سخن گفت با کردگار
همانا که بر ما به نفرید سخت / که هم در زمان تیره شد روی بخت
همانگاه برخاست این باد و خاک / همانگه جهان خواست گشتن هلاک

چو مالک سخنهای زنگی شنید   مر او را بنزدیک یوسف کشید

بیوسف چنین گفت کی دین پناه   از این زنگی زشت کین باز خواه

شنیدم که آزرده گشتی از وی   بزه در طپانچه ز دستت بروی

تو آزرده رخسار کردی دعا   فرستاد بر ما خدا این بلا

کنون این سیه را بکش باک نیست   که او زنده و مرده هر دو یکی است

برون کن ز دل درد و آزار و کین   پس آنگه دعا گستر و آفرین

مگر زین بلا وارهاند خدای   بماند این بی گناهان بجای

چو یوسف ز مالک بدینسان شنید   بجز روی بخشایشش او را ندید

بمالک چنین گفت کی محترم   که من دل خلیده نه زان گوهرم

که مردم کشم یا طپانچه زنم   بزشتی کسی را مکافا کنم

که من جز نکوکاری و مردمی   نخواهم نمودن بهیچ آدمی

اگر جست آزار من این سیاه   من او را ز جان عفو کردم گناه

دل خویش خوش کرد یوسف بدوی   درآورد دستش از مهر دستی بروی

هم اندر زمان روی او شد سفید   بامر خداوند بیم و امید

دعا کرد پس بر جهان آفرین   فرو خواند پنهان سپس آفرین

بخواهش ز یزدان گیتی بخواست   که آئین گیتی کند باز راست

فنا کرده آن باد و طوفان و خاک   بشد چهره روز رخشان و پاک

چو کرد آفرین یوسف پاکدین   فروزنده گشت آسمان و زمین

شد آن باد و خاک و دل آرام یافت   فروزنده خورشید رخشان تافت

فرو ماند مالک ز یوسف شگفت   همانگه زمین را ببوسه گرفت

بیوسف چنین گفت کی پرهنر   تو هستی مرا چون گرامی پسر

تو داری دعای چنین مستجاب   که گر خواهی آتش بریزی از آب

سیه را کنی هم بساعت سفید   وگر بایدت گل برآری ز بید

ترا من بدینگونه نشناختم   نه در خوردت آئین همی ساختم

تو اندر خور بند و غل نیستی   بچندین بلا در کجا ایستی

تنت نیست اندر خور این و بس   بتو این نباشد روا زین سپس

از اولاد یعقوب ماندم شگفت   از این پس شگفتیم باید گرفت

که گفتند چندین به پیمان و پند   بدار این پسر را تو در غل و بند

ندانم که با تو چه کین داشتند   که چندین درخت بلا کاشتند

من این عهدها پاک برهم زنم   همه پند و پیمانشان بشکنم

از این پس ندارم ترا بسته پای   پسندم نباشد چنین یاوه رای

بگفت این و پس بند را برگرفت   طریق نکوکاری اندر گرفت

ورو جامه پوشید دیبای روم   که چون نقش مانی بدش نقش بوم

ز رخسار یوسف چنان تافت نور   چه پست و بلند و چه نزدیک و دور

هر آنچه اندر آن قافله مرد بود   بنزدیک یوسف دویدند زود

یکایک نهادند بر خاک روی   ستایش گرفتند بر جان اوی

که دیدند از او آنچنان معجزات   بدو یافتند از عقوبت نجات

چنین گفت پس مالک زعر باز   که ای پاکدل یوسف سرفراز

ز من چند حاجت ببایست خواست
که حاجات تو یکسر از من رواست

بخواه ای پسر هرچه را بایدت
اگر عمر خواهی بجای آیدت

بدو گفت یوسف که ای مرد هوش
بگفتار تو زهر من گشت نوش

ترا جاودان عمر پاینده باد
همه سال و مه بر تو فرخنده باد

خط دست اسباط خواهم همی
بدان خط غم از دل بکاهم همی

که بر بیع من نیز نوشته اند
نهال چنین ننگ در کشته اند

سبک مالک زعر بی گفتگوی
بیاورد آن خط بدادش بدوی

ستد یوسف آن را و تعویذوار
فرو بست بر بازویش استوار

ندانست کس جز خدای جهان
که آن را چه تقدیر بد در نهان

از این داستان چون بپرداختند
دگر باره برگ شدن ساختند

همی مالک زعر پاکیزه کیش
یکی اشتر بختی آورد پیش

همان دم برو بست بنگاه و رخت
یکی جایگه ساخت مانند تخت

بیوسف چنین گفت کاین جای تست
اگرچه نه اندر خور رای تست

پس آنگه بر آن اشترش بر نشاند
بنیک اختری کاروان را براند

شنیدم که یکباره ابر سیاه
برآمد بفرمان و حکم اله

فراز سر یوسف نیک نام
بایستاد آن ابر تا گاه شام

همیداشت سایه بر آن نیکرای
همیرفت با وی بامر خدای

وزان پس همه راه بد همچنین
ز تقدیر یزدان جان آفرین

شب تیره آن ابر پنهان شدی
چو روز آمدی ابر باز آمدی

گرمیا خدایا که این کار اوست
خوشا آنکه دادار داردش دوست

عجب آمد از مردم قافله
ز دلها همه هوششان شد یله

همیراند مالک شب و روز چند
بتن شادمان و بدل بی گزند

بنزدیک شهر آمد آن نیک بخت
فرود آمد آنجا و بنهاد رخت

چنین گفت پس مالک پر هنر
بفرزانه یوسف چراغ بصر

که خیز ای خردمند آزاده خوی
بدین رود نیل اندر اتن بشوی

سر و موی و تن را از این گرد و خاک
باندک زمان گرددت هر سه پاک

در آب رفتن حضرت یوسف و حجاب از برای او آمدن

چراغ جهان یوسف ژرف یاب
شتابید هم در زمان سوی آب

فرو ماند آنجا دلش شرمسار
که گردد برهنه در آن رود بار

سبک آفرین کرد بر دادگر
از او خواست یاری و ستر نظر

چنین گفت الهی تو آگه تری
بسرّ دل بندگان بنگری

چو یوسف دعا کرد هم در زمان
روا کرد حاجت خدای جهان

یکی ماهیی بود در رود نیل
ببالا و پهنا چو درنده پیل

بدان ماهی آمد ندا ز آسمان
که پرده شو آن بنده را یکزمان

برآمد پس آن ماهی از قعر آب
بدان طاعتش بود بس پر شتاب

که آمد پدیدار آن ماهیان
که او داشت بر ماهیان شاهیان

رسولی که بد نام او یونسا
در آن بطن او بود بی مونسا

سبک پرده شد پیش آن سرفراز
چو کوه عظیم و بلند و دراز

ببالا یکی قبه از نور نیز | بیامد بتقدیر رب عزیز
چو یوسف فراز سرش سایه دید | سبک جامه از خویشتن برکشید
یکی نور گسترد ازاو درجهان | که رخشنده شد زو زمین و زمان
همه شهر مصر و همه راغ و باغ | تو گفتی که رخشنده شد چون چراغ
همه مردم مصر و آن بوم و بر | یکی نور دیدند چون نور خور
بماندند زان مردمان در شگفت | که عالم ز چه روشنائی گرفت
ندانست کس کان فروغ از کجاست | ز روی زمین یا ز روی هواست
شنیدم که یوسف علیه السلام | بشست اندر آن آب تن را تمام



بمالید اندام و بگذارد موی | شد آن زود سر تا بسر مشک بوی
همه رود مشکین شد از بوی او | جهان پاک روشن شد از روی او
چو تن شسته بد یوسف پاکدین | بدو حله آورد روح الامین
ز نور خداوند پیراسته | بدان حله شد یوسف آراسته
چو پوشید او آن بهشتی ثیاب | بهشت برین شد رخش بی حجاب
بیفزود بر نور رخسار او | همی خیره شد خور ز دیدار او
سوی بنگه آمد بدان حسن و زیب | ز رویش فروزان فراز و نشیب
در آن حله مالک نکو بنگرید | یکی نغز نایافته جامه دید
که نه پود بودش ورا تار نه | همه نور پیوسته و تار نه
ز یوسف بپرسید کاین جامه چیست | ترا من نه این داده ام زان کیست
بدو گفت این جامه زان پادشاست | که فرمانش بر چرخ و هامون رواست
دل مالک از کار او خیره ماند | پس آنگه نهان با دل اندیشه راند
که این کودک عبری ماهروی | بدین معجزات و بدین رنگ و بوی
بدست من از دولت آمد ز بخت | ز خاکم نشاند برافراز تخت
پس از جایگه رخت برداشت باز | سوی مصر شد مالک سرفراز
ز یوسف همه مصر تابنده گشت | چه بازار و برزن چه کوه و چه دشت

وارد نمودن حضرت یوسف را بمصر و بردن او را ببازار بجهت فروختن

همی کعب اخبار گوید نخست | روایت من از کعب دارم درست

که در مصر بد اندران روزگار / یکی دادگر پرهنر شهریار
یکی پرهنر بو و خطروس نام / فلک داده وی را همه کام و نام
مران شاه را بوالحسن بد لقب / فلک داده ویرا کمال و ادب
توانا یکی دادگر شاه بود / که ایوان او هم سر ماه بود
شهی با کمال و شهی باشکوه / سپاهش چو دریا و گنجش چو کوه
مر او را یکی نغز دستور بود / که از ناپسند جهان دور بود
ورا نام ریان ابن الولید / بدیدار و کردار خوب و سعید
خداوند فرمان و شایان گنج / ز گنج گرانش جهان زیر رنج
همه ملک خسرو بدی زان او / خزاین همه زیر فرمان او
جز او کس نبد کدخدای ملک / بر ویش نکو بود رای ملک
لقب داشت ریان فرخ عزیز / چنان کس نبد اندران ملک نیز
زلیخا زنش بود و موصوف بود / بحسن اندر آفاق معروف بود
بجز یوسف از جمله آدمی / کس از وی نکوتر نبد در زمی
عزیز هنرمند بروی پناه / که تابنده تر بود رویش زماه
زن و شوی هر دو بهم ساختند / سر تاجشان بر سپهر آختند
بشاهی در آن پیش دستان بدند / ولی هر دو از بت پرستان بدند
چه مرد و زبردست و چه زیردست / بدند آن زمان سر بسر بت پرست
ملک را همین بود آئین و کیش / بدین بت نهاده شب و روز پیش
مر آن قوم را قبطیان خواندند / چنین نامشان بر زبان راندند

بدنیان خبر یافت فرخ عزیز / که با مالک زعر شخصی است نیز
غلامیست با وی که گوئی پریست / همه حسن و زیبائی و دلبری است
غلامی که چون چهره پیدا کند / شعاعش بمه بر ثریا کند
ندیداست همتای او هیچکس / بگوهر ز حور بهشت است بس
عزیز هنرمند چون این شنید / بدل گفت کاو را بباید خرید
غلامی بدین صورت و این نشان / بهر چش بخرم بود رایگان
فرستاد کس نزد مالک بگاه / بخواند و بپرسیدش از رنج راه
بگفتش که ای مرد آزاده خوی / شنیدم که داری غلامی نکوی
اگر میفروشی تو او را بداد / سوی عرصه گاه آورش بامداد
بران تا یکی دیده بر وی زنم / پس آنگاه بروی منادی کنم
من و جز من آنکس که دارد هوا / زیادت کند بنده را بر بها
بجرم بدانسان که سودت بود / روان توزان سود خرم شود
چنین گفت مالک بدستور شاه / که فردا بیارم سوی عرصه گاه
بشد مرد دستور خسرو نژاد / ندا کرد در مصر فرمان بداد
که فردا ز مصر و حوالی همه / زن و مرد را گشت باید رمه
بمیدان دستور شاه آمدن / بدان نامور پیشگاه آمدن
چو عبری یکی بنده پر بها / نهادی همی داردش بر بها
هر آنکس که افزون کند بر بها / ستاند مر او را بحسن و وفا
زن و مرد مصر و حوالی همه / دگر روز گشتند جمله رمه

درازی و پهنای آن جایگاه / نه کم بود هیچ از دو فرسنگ راه
ز مردم چنان بود پوشیده پاک / که پیدا نبد یکدرم سنگ و خاک
میان جای میدان زده تخت زر / عزیز از سر تخت با تاج زر
بیامد سبک مرو بازارگان / به پیش اندرون یوسف مهربان
چو فرخنده یوسف بمیدان رسید / فروغ از رخش سوی کیوان رسید
چنان نور بگرفت سرتاسر / ز رخسار تابنده آن پسر
مر آن را در آن پیشگاه آورید / بر تخت دستور شاه آورید
هر آن کو بر افراز منبر شدی / بچشم همه خلق پیدا بدی

بعرض گاه آوردن حضرت یوسف را و هجوم خلق جهت آن حضرت

شنیدم که بد یوسف آراسته / ز حسن و ز خوبی و از خواسته
بتن بر بدش حلّه‌ای از بهشت / چو باغ بهشتی و اردی بهشت
که آن حلّه را کس نرشت و نبافت / بصد رنگ هر ساعتی می‌بتافت
فروهشته مویش سیاه و دراز / ازو گشته مشکین نشیب و فراز
همه بند و پیچ و همه تاب و خم / خم و پیچ وی عنبرش بیش و کم
دو صد شاخ پیچیده و تافته / گهر در همه شاخها بافته
گهر بافته تیره گون موی او / همی بود پیرامن روی او
که گردد بهم جمع بی پیچ و تاب / شب تیره را اختر و آفتاب
بفرق سرش تاج دستور شاه / مکلّل بد از گوهر پُر بها

بگردن درش طوق گوهر نگار / مرصّع بیاقوت و زرّ عیار
در انگشتها کرده انگشتری / یکی همچو زهره یکی مشتری
فروزنده از جبهه‌اش نور پاک / همی نور خورشید را کرد چاک
فروزنده پیشانیش چون سُهیل / بدیدار او ماه را بود میل
دو ابروش همچون کمانی بزه / سیه بود مویش هم از مشک به
دو چشمش چو چشم گوزنان سیاه / ولیکن پر از اشک بیگاه و گاه
جگر دوز سیه چشم مژگان چو تیر / همه تیر مژگان او همچو قیر
دو رخسار او چون بهار بهشت / نگارنده همچون نگار بهشت
چو شمع سپهری ولیکن نه شمع / همه حسن عالم در او گشته جمع
دو عارض فروزان چو روی سرش / شده خیره در وصف او طبع و هوش
دو لب راست مانند یکدانه نار / بیاورده از جنّت کردگار
نهان زیر وی گنج درّ یتیم / ز تقدیر حکم خدای کریم
قدش چون یکی سرو نوخاسته / بنور خدائی بیاراسته
ز فرق سرش تا بانگشت پای / چو نوری بد از نورهای خدای
چو بر شد بمنبر بدین حسن و زیب / گسست از همه خلق صبر و شکیب
که تابنده خورشید بد بر زمی / ولی صورتش صورت آدمی
نظاره شده صد هزار انجمن / بشوریده بر وی دل مرد و زن
بجوشید خلق از همه مهر سخت / باندازه ریگ و برگ درخت
زمین زیر مردم گران بار شد / چو انبوه نظّاره بسیار شد

ز عامه زن و مرد برهم فتاد — بسی خلق را درد و ماتم فتاد
بدانگونه بر هم فشرده شدند — که خلقی همه نیز مرده شدند
بدان گونه بر هم فشردند نیز — که خلقان دگر جان بدادند نیز
ز بس مرد و مرکب که آنجا بدی — همه دشت و هامون نه پیدا بدی
نر و مادهٔ مردمان را شمار — همانا فزون بود و صد هزار
اگرچند بسیار از خلق مرد — کس اندوه و تیمار مرده نخورد
که از فیض چهر رسول جهی — نبد شان خود از درد و مرگ آگهی
بدو بود چشم و دل خلق و بس — نبد آگه از مرگ خود هیچکس
عزیز اندر او دیدها آخته — دل و هوش خود پاک پرداخته
همی کرد در چهر یوسف نگاه — همی دید آن آفریده آله
همی گفت بالب که چندین کمال — کجا یافت این کودک خردسال
چه چیز است وز تخم و پیوند کیست — همانا به از گوهر آدمی است
بدینصورت از آدمی کس نزاد — ندیدیم و هرگز نشان کس نداد
بباید خریدن ورا چاره نیست — بدین در ره هیچ پتیاره نیست
بخرّم بدارمش همچون پسر — که زینسان پسر من نیابم دگر
زلیخا چنین هیچ کودک ندید — ز بهر زلیخا بباید خرید

بمعرض بیع در آوردن مالک یوسف را بعزیز و بها گرفتن و باز پس دادن او را

شنیدم که آنروز کانکار بود — که چندان زن و مرد نظار بود

زلیخا نبود اندر آن انجمن — که دیدی چنان حسن آن چهر و تن
که هرکس کش از دور دیدی نکوی — بدان روی و بالا و آن رنگ و بوی
اگرچه نبودی ورا دیده کس — نشانش نبودی شنیده ز کس
چو از دور چشم اندر انداختی — نا دیده از دور بشناختی
که در مصر چون او نبد هیچ زن — ز دو زن فزون بد ببالا و تن
یکی سرو بد پهن بگشاده شاخ — دو هفته مه مصر و خورشید کاخ
گر از کاخ یکروز بیرون شدی — بانگشت هرکس اشاره بدی
ازاین بود کانروز در انجمن — نبود آن سهی سرو کافور تن
ولیکن ورا بد درست آگهی — ز بالا و روی رسول جهی
که خورشید از او شرم دارد همی — سر از آسمان برگذارد همی
زلیخا نادیده بد مهرور — بدیدار یوسف چراغ بشر
فرستاده بد کس بنزد عزیز — بدو گفت کز من نبخشای چیز
اگر هرچه ما را بگنج اندر است — گر آن خاک سنگین برنج اندر است
بهاده مر آن بنده را سربسر — از آن زر که او به ز گنج گهر
که آید گهر نیز ما را بدست — چنین بنده هرگز نبود و نه هست
خریدنش را بست صورت عزیز — بچندانکه بودش ز هر نوع چیز
همه مردم مصر پیر و جوان — همه شان بدل در همی زد گمان
که ای کاش این بنده بخریدمی — شب و روز او را همی دیدمی
بر اسرارشان مطلع بد خدای — قلم رانده بد ایزد رهنمای

که هرکس که با او گمانی برد   که مر یوسف پاک دل را خرد
بفرجام بنده شود سرزده   بهای تن خویش ازاو بستده
چو یوسف ز منبر در آن عرصه گاه   درخشید چون بر فلک مهر و ماه
منادی ندا کرد هم در زمان   که ای مردم مصر پیر و جوان
که خرد غلامی چو باغ بهشت   که با او نماید رخ حور زشت
که خرد غلامی چو سرو سهی   همه نیکوییها همه آگهی
که خرد غلامی چو درّ خشاب   دعاهاش پذرفته و مستجاب
که خرد غلامی که نزدیک و دور   دهد روی او همچو خورشید نور
که خرد غلامی که دو هفته ماه   نماید بر عارض او سیاه
که خرد غلامی که از رنگ و بوی   گل و مشک سجده برد پیش اوی
که خرد غلامی که از بس هنر   جز او نیست در هفت کشور دگر
منادی بدینسان همی کرد یاد   بگفتار او مالک زعر شاد
ولیکن دل یوسف مهربان   همی آتش افروخت اندر نهان
ز دیده همی ریخت خون چون تگرگ   همی آرزوش آمد آن روز مرگ
بدانسان منادی در آن عرصه گاه   همی کرد بر وی ندا پیش شاه
همی گفت هر ساعتی کاین غلام   غلامش بد آزوز در مصر نام
از این درد یوسف همی خون گریست   کس آگه نبد کو همی چون گریست
ز درد دل آخر زبان برگشاد   چراغ جهان یوسف پاکزاد
بسوی منادی ندا کرد و گفت   که ای با خرد خویش و با داد جفت

بجای آور امروز یک لخت هوش   مرا پاره‌ای زین نکوتر فروش
ندا این چنین کن تو اکنون مرا   که حالی من خسته گویم تو را
که خرد غلامی یتیم و اسیر   که کس نیستش در جهان دستگیر
که خرد غلامی ذلیل و غریب   که کس نیست مر درد او را طبیب
که خرد غلامی حزین و نژند   که تا دی بدش پای بسته به بند
که خرد غلامی گریزان بپای   نه پاکیزه مغز و نه شایسته رای
که خرد غلامی فتاده بچاه   شده عقل وی ناقص و دل تباه
که خرد غلامی دل آزرده شد   قضای بدش دست بر سر زده
که خرد غلامی غریوان مدام   فشانیده بر رخ سرشک و غمام
چنین کن ندا بر من ای پاک هوش   بدین شرطهای تباهم فروش
نباید که آنکه خریدار من   مرا بی هنر یابد و ممتحن
بگیرد تو را باز خواهد بها   بمانی تو اندر عذاب و بلا
عزیز سخندان پاکیزه مغز   چو بشنید از او این سخنهای نغز
گمان زد دل پاک وی کین پسر   ز نیکان شایسته دارد گهر
خریدنش را آز بی حد فزود   دل هر کسی خود بدینگونه بود
بدو مهربان بیشتر گشت از این   ز حکم خدای جهان آفرین
سرانجام بر یوسف دلپسند   عزیز هنرور بها برفکند

اجتماع خریداران یوسف و زیاد کردن بها و خریدن عزیز او را

نخستین نباشد ورا خواستار
بهم سنگ زرّ کهن بی خیار

بمصر اندرون مالداران بدند
که با کوه و دریای پهلو زدند

بانبارهاشان بدی سیم و زر
بخروارها بود درّ و گهر

فزودند سی بار هم سنگ سیم
که بد نزد فرّخ عزیز کریم

عزیزش بیفزود دیگر بها
که بازار او بود دیگر روا

بصد بار هم سنگ دیبای روم
پسندیده نقش و پسندیده بوم

بصد بار همسنگ دیگر قصب
که از دیدنش دیده ماندی عجب

همه جامه از دق زر بافته
چنان جسته شاهان و نا یافته

بدان نیز بفزود دیگر عزیز
که گنجش توانگر بد از مال و چیز

بهم سنگ ده بار مشک سیاه
چهار اسب خاصه ز اصطبل شاه

بخوری بیامد از آن گونه نغز
بهم سنگ ده بار عنبر بمغز

بهم سنگ ده بار کافور نیز
بپاکی کزان به نباشد تمیز

بهم سنگ ده بار از عود تر
کز از مهر بروی نمودی اثر

زنی بود قبطی ورا روحه نام
که یزدان ورا داده بد نام و کام

همش نیکوئی بود و هم خواسته
ز دولت همه کارش آراسته

پدر بر پدر مهتر و کامگار
نبد مهتر از وی در آن روزگار

چنان بد ز خوبی و گنج و گهر
که با او زلیخا همی بود سر

شنیدم که آن روحه خوب نیز
بیفزود بر داد دیگر عزیز

بیکبار هم سنگ یاقوت نیز
کزان قیمتی تر نیاید بچیز

زروحه همه مهتران سر بسر
بماندند مدهوش و آسیمه سر

عزیز اندر آن هم نیامد ستوه
که نقدش مبین بود و گنجش چو کوه

بیفزود بر آن زن مال دار
دو چیز گرانمایه شاهوار

یکی تخت فیروزه پر بها
که هر کس ندانست او را بها

دگر تاج زرّین گوهر نگار
که آنکس ندارد بجز شهریار

زیادت بر آن هیچ مهتر نداشت
که دیگر کس آن تخت را بر فراشت

زبان بسته شد راحه ماهروی
عزیز هنرمند از آن برد گوی

ز یوسف طمع جمله برداشتند
مر او را بر آن مرد بگذاشتند

سبک جبرئیل آمد از کردگار
بجز یوسفش کس ندید آشکار

مر او را سلام آورید از خدای
جهان آفرین خالق رهنمای

چنین گفت از قول ربّ العباد
که آنروز دیدی که بودی کساد

از آن بد که در آب کردی نگاه
رخ خویش دیدی چو خورشید و ماه

شدی معجب قیمت خویشتن
نهادی و آگه نبودی ز من

بی آتش تورا لاجرم سوختند
بهجده درم سیم بفروختند

نگه کن کنون خویشتن را بها
که ما داشتیمت چنین پر بها

بهای تو از حد و مر شد فزون
نداند همی کس که چنداست و چون

تو یاری ز ما خواه و با ما گرای
که بهتر ز ما کس نیابد خدای

از این پس بشاه جهانت کنم
همه مصریان بندگانت کنم

بگفت این و شد در زمان ناپدید
سبک یوسف از منبر اندر دوید

ز سر تاج بنهاد و رخ را بخاک ... بنالید در پیش یزدان پاک
زمانی همی کرد شکر و سپاس ... مرآنرا که وصفش نبود و قیاس
همی بود رخسار او بر زمین ... همی کرد بر کردگار آفرین
همه خلق ازاو باز مانده شگفت ... که یوسف چرا این عبادت گرفت
پس از یکزمان چون برآورد سر ... عزیز اندر او کرد نیکی نظر
دو صد بار از آن خوبتر گشته بود ... نکوئیش ز اندازه بگذشته بود
شگفت آمد اورا و گفت ای پسر ... چرا تاج من برگرفتی ز سر
چرا سجده کردی بدینسان دراز ... بمن بازگوی این پسندیده راز
بدو گفت یوسف که این تاج زر ... نه از بی هُشی برگرفتم ز سر
ولیکن بکردم دمی بنده وار ... سجود خداوند پروردگار
گر از تارکم تاج نگرفتمی ... بسجده درون من بیاشفتمی
بیفتادی از تارکم بی گمان ... بمن بر شدی مر ترا دل گران
سجود درازم بدان بود باز ... که کردم همی شکر یزدان دراز
که همچون منی را چنین مستمند ... ذلیل و غریب و اسیر (حزین) و نژند
بها داد چندانکه صد هوشیار ... ندانند کردن مر او را شمار
چو بشنید از وی عزیز این سخن ... زد اندر دلش خرّمی بیخ و بُن
دل پاک وی شد بدانگونه شاد ... که آن تاج خود بر سر وی نهاد
پس از خازنان خواستش سیم و زر ... همان سرخ یاقوت و لعل و گهر
همان دُق مصری و دیبای روم ... که همچون بهاری بدش نقش و بوم

همان عنبر و عود و کافور و مشک ... فرو هشت بر گونه خاک خشک
چو هم سنگها دادشان نیکبخت ... فرود اندر آمد ز فیروزه تخت
بمالک چنین گفت کای کامران ... تو ای پاکدل مرد روشن روان
سپردم ترا مال و آن تاج و تخت ... برو کت جوان باد همواره بخت
شنیدم که شد دست مالک دراز ... بزرّینه تاج مکلّل فراز
که برگیرد از تارک آن پسر ... نهد بر سر تخت و زر و گهر
نیامد خدای جهان را پسند ... جزا یافت آن عاقل هوشمند
بفرمان یزدان شدش خشک دست ... ز بیمش همه استخوانها شکست
بیکسان فرو ماند خشک و دراز ... ندانست چاره که گیردش باز
فرو ماند و عاجز شد از کار خویش ... بترسید از آن خیره کردار خویش
پشیمان شد از دل چو دیدش چنان ... بخاک اندر افتاد چون بیهشان
بنالید و بگریست زاری نمود ... فراوان غم و سوگواری نمود
بدستور شد گفت کای نیکبخت ... نه تاجم بکار آید اکنون نه تخت
نیاید مرا زین بها هیچ چیز ... مرا این نیرزد کنون یک پشیز
بتو باز دادم همه مال تو ... که باد اهمایون همه فال تو
بیوسف شفاعت کن اکنون یکی ... بدان تا بخواند دعا اندکی
مگر خود بکار آید این دست من ... که بیکار شد مر مرا نیم تن
مرا این نشان بس که بد کرده ام ... دل پاک یوسف بیازرده ام
عزیز اندر آن کار حیران بماند ... سخنهای خواهش فراوان بخواند

بیوسف ز هر در بسی لابه کرد
چو دید آن تباهی آن دست مرد

که ای گلشن حسن خورشید و ماه
ببخشای بر مالک و عذر خواه

بگو شاد گردد بدست درست
شود هم بدانسان که بود از نخست

ببخشید یوسف هم اندر زمان
دعا کرد با خویشتن در نهان

دعا کردن یوسف مالک را در حضور عزیز



چنین گفت آلهی بآلای خویش
با جلال خویش و بنعمای خویش

که این بنده را دست گردان درست
چنان نیز او را که بود از نخست

چو یوسف باخلاص کرد آن دعا
شد آن حاجتش هم بساعت روا

بفرمان یزدان پیروزگر
شد آن دست هم در زمان کارگر

ببوسید مالک دو صد ره زمین
بر آن پرهنر یوسف پاکدین

فرو ماند ریان ز یوسف چنان
که لرزنده شد بر تنش استخوان

چنان مهربان گشت بروی دلش
که گفتی همه کام شد حاصلش

بمالک چنین گفت کای پرهنر
ترا دادم این مال و گنج و گهر

بخواه اشتران و زر بار کن
نه یکباره خود را زیان کار کن

بدو گفت مالک بجان عزیز
که من ننگرم سوی این مال نیز

حرام است بر من کم و بیش این
گواه من است آسمان و زمین

بدو گفت پس گر نخواهی تو سود
نباشد کم از مایه‌ای را که بود

چنین گفت هجده درم بد شمار
بشد شاد و خرم دل و کامگار

کسی کو بحکم ادب ننگرد
سرانجام تیمار و حسرت برد

چو مالک ادب را نفرمود کار
برآمد از آن نعمت بی شمار

عزیز همایون فرخنده فال
بسوی خزانه فرستاد مال

ز میدان سوی کاخ شد شاهوار
ابا یوسف پاک پرهیزگار

بنزد زلیخا شد اندر زمان
بدو گفت سر تا بسر داستان

هر آن سرگذشتی کجا رفته بود
دلش خیره از وا مدن مانده بود

آوردن عزیز یوسف را نزد زلیخا و بدست او سپردن و تتمه داستان



چنین گفت پس مرد با دین و داد
که ای پرهنر مرد فرخ نهاد

مر این را همی داشت باید نگاه
که بس خوبرویست و بس نیکخواه

بجائش کرامت کن و مردمی
از اینسان ندیداست کس آدمی

درخت است این فرخ و نامدار
پی سود ما بایدش برگ و بار

چو فرزند باید همی داشتن
ورا هرگز از دیده نگذاشتن

سپردم بتو آن شکفته بهار
نگهدارش از آفت روزگار

پذیرفت وی را زلیخا بچهر
که همتا نبودش بزیر سپهر

یکی گوهر پاک بد نابسود
که بد دیدنش خلق را جمله سود

همی بوی شیر آمدش از دهن
تنش بود نازک چو برگ سمن

همی تافت از چهر وی فرهی
جمالش مه و قد چو سرو سهی

شنیدم کش آنروز بد هفت سال
چو سرو روان بود با خط و خال

زلیخا بدیدار وی شاد بود
که چون ماه و چون سرو شمشاد بود

بهرگونه نسج و بهرگونه چیز
برآراست بر قامتش جمله نیز

مر او را بصد رنگ دیبا برند
قصب بهر آن نخل زیبا برند

بدیبای مصری همی داشتش
زمانی ز آغوش نگذاشتش

دگر نیز خادم بد او را هزار
همیدون پرستار بد بی شمار

بکس یک زمان استوارش نبود
بجز خود شب و روز یارش نبود

خودش بود مادر خودش بد پدر
خودش مهربان دایه پرهنر

خودش بود خادم پرستار وار
خودش کارساز و خودش گوشدار

گر از راستی بودی او را پسر
گرامی ترش زو نبودی دگر

بدینسان همی داشت ویرا نگاه
برآمد بدین مدت سال و ماه

همی بود یوسف بنیک اختری
دل از شغلهای زمانه بری

ولیکن شب و روز گریان بدی / دلش ز آتش هجر بریان بدی
ز هر سو که کردی دو چشمش نظر / ندیدی در آن جز خیال پدر
بهنگام بیداری و گاه خواب / بدو تشنه بودی چو تشنه بر آب
ز تیمار هجرش همی زیستی / شگفت آن زمان بد که نگریستی
زلیخا همی دید وی را نژند / همیدادی وی را شب و روز پند
که چندین مخور جان من درد و غم / یکی ساعتی ناله و درد کم
چه نالی و چندین بلای تو چیست / چنین زاری و گریه از بهر کیست
گر از بهر باب است ای دُرّ ناب / عزیزت بسی مهربانتر ز باب
ز هر مهتر او را تو نامی تری / ز فرزند بر وی گرامی تری
گر از بهر مام است این درد و غم / من از مادرت نیستم هیچ کم
ز مادر مرا بر تو بیش است مهر / نباشد کسم چون تو زیر سپهر
پس این ناله و نوحه چندین چراست / غریویدن و درد خوردن کراست
زلیخا پری پیکر مهربان / همی گفت با وی چنین هر زمان
همیکرد نیرنگهای فریب / که یوسف مگر گیرد از غم شکیب
نمیداشت گفتار او هیچ سود / که یوسف همه گه بیک حال بود
بیک حال آغاز و انجام او / بجز درد و ناله نبد کام او
مر او را نه خواب و نه خورد و نه حال / بر آمد بر آن داستان هفت سال

چهارده ساله شدن یوسف و جدا کردن جای خواب خود را

چو شد چارده ساله یوسف بداد / دگرگونه گشتش سرشت و نهاد
چنان دان که بالغ شد و مرد شد / بتاج کیان سخت درخورد شد
چو خواب همایون فرخ بدید / ستاره سر تخت وی بر کشید
از آن شکل و انسان و آئین گذشت / نکوئیش ز اندازه اندر گذشت
ز هر درج تمکین فراوان بیافت / بر او اختر نیک بختی بتافت
از او کامرانتر نبد بر زمی / کسی دیگر از گوهر آدمی
ز هر علم کرد ایزدش بهره ور / رسانیدش ایزد بگنج گهر
بهر کار قادر خدایست و بس / ندارد بدین هر کسی دسترس
خدایست قادر بکار اندرون / ولی اکثر الناس لا یعلمون
بلاغت گرفت آن درخت کمال / بر وی رسید آن سپهر جلال
جهاندار علم فراوانش داد / ابا علم بسیار فرمانش داد
نکوئی کند آن کسی را جزا / که جز خوبکاری ندارد روا
اگر باورت نیست آید استان / بخوان از کلام خدای جهان
جدا کرد پس یوسف کامیاب / ز پیش زلیخا بشب جای خواب

ابتداء بروز عشق زلیخا بحضرت یوسف

اگر چه زلیخا بدان داستان / بسختی همی گشت همداستان
ولیکن هم آخر چنان کرد رای / که هم پهلو یوسفش بود جای
نهادند هم پهلوی هر دو تخت / که خدمتگر هر دو بد کام و بخت
برافراز هر تخت شاهانه گاه / برنگ بهار و باورنگ شاه

یکی جای یوسف بروز و بشب / یکی جای آن دلبر نوش لب
چو بالغ شد آن تازه سرو روان / زلیخا تبه گشتش آئین و شان
چنان بود تقدیر و حکم خدای / که شد پای مهر زلیخا ز جای
از آن پس که دیدش بچشم پسر / دگر گشت حالش تبه شد نظر
دلش باز گشت از ره یاوری / دگرگونه شد مر ورا داوری
بیوسف برش عشق معشوق خاست / ورا یار و همخوابه خویش خواست
یکی آتش اندر دلش برفروخت / که مر تنش زان آتش دل بسوخت
بدانسان زلیخا بدان فتنه گشت / که زاندازه عشقش بسی درگذشت
شد از عشق یوسف چنان بی شکیب / که چون کهربا شد ورا سرخ سیب
دل شاد وی شد نژند و حزین / چو خیری شدش لاله و یاسمین
برآمد بیکباره از خورد و خواب / ز دل آتش انگیخت از دیده آب
دلش زیر بار هوا پست شد / سر رشته صبرش از دست شد
چنان بیخ زد شاخ عشقش بجان / که بر شد سر شاخ بر آسمان
نه با کس توانست گفتن همی / نه شایست در دل نهفتن همی
اگر آشکارا همی کرد راز / نه ایمن بد از شوی گردن فراز
که ترسیدی از راز آگه شود / بن و بیخ او از جهان بدرود
دگر همچنان داشت پنهان همی / برآورد عشقش ز تن جان همی
فرو مانده برخیره در کار خویش / ندانست تیمار آزار خویش
همی گفت با خسته دل روز و شب / که ای دل عجب شغلی آمد عجب

درین شغل چون پایداری کنی / مرا چون در این درد یاری کنی
ایا دل ترا روز آرام شد / ز تو خرمی شد ز من کام شد
ترا عشق یوسف گرفتار کرد / فروزنده روزت شب تار کرد
ایا کاشکی مالکت زعر هیچ / نکردی سوی مصر هرگز بسیچ
نیاوردی آن لاله رخ بنده را / نبردی ز من روز فرخنده را
از آنگه که شوی من اورا خرید / چنان است در طالع من پدید
که از عشق در مصر شیدا شوم / میان زن و مرد رسوا شوم
برآید بهر انجمن نام من / زن و مرد گیرند اندر دهن
مرا سرزنش باشد از هر کسی / سخن گویدم هر زمانی بسی
که هوش زلیخا برآشفته است / در عاشقی را فرو کوفته است
عروس عزیز و سر انجمن / تبه گشته بر بنده خویشتن
یکی کودکت خرد آورد مرد / عنان دل خویش اورا سپرد
از آن پس که بودم سر انجمن / زلیخای عاشق شود نام من
دریغا که از عشق یوسف چنان / شده تنگ بر من سراسر جهان
که از شرم از پرده بیرون زود / ز چشمم شب و روز جیحون رود
زلیخا همیگفت زین سان نهان / نه آگاه از او یوسف مهربان
شب و روز یوسف بدرد و عذاب / ز تیمار نادیدن روی باب
خداوند جبار گوید درست / روایت چنین آمده است از نخست
که یوسف چو بالغ شد و خواسته / چو بتخانه چین شد آراسته

عزیزش عزیز و نکو داشتی — دل و دیده یکسر براو داشتی
پسر خواندی او را و بنواختی — بنزدیک خود جای بشناختی
چو یوسف بنزدیک وی در شدی — ز شادی رخش چون گل تر شدی
کس اندر جهان دوست تر زو نبود — کلید خزانه بدو داد زود
هر آنچه آمدی سوی گنج و شدی — سراسر بفرمان یوسف بدی
سرای و در و بند و مهر و نگین — بُد اندر کف یوسف پاک دین
شنیدم که در هفته ای یکی در راه — برون آمدی یوسف از بارگاه
نشستی بر اسبی چو یک پاره کوه — بلند و نکوسُم و بس باشکوه
بموکب درش زادگان سرای — فزون از دو صد گلرخ بادفای
همیدون ز خادم تنی چار و پنج — که ایشان ندیدی همه مرد سنج
همی جانب راه کنعان شدی — زمانی بگشتی و باز آمدی
مرادش از آن نزهت و دشت و در — کسی بد که بیند ز کنعان مگر
خبر پرسد از حال یعقوب پیر — که بروی چه آمد ز رب قدیر
درست است او یا فتاده ز پای — بجایست یا نیست مانده بجای

دیدن حضرت یوسف اعرابی را و پیغام دادن بپدر خود

قضارا یکی روز یوسف بگاه — برون شد بامید یک تخت راه
جوانی پسندیده و نیکخوی — ز راه اندر آمد خوش و تازه روی
جوان بد بگوهر ز نسل عرب — نجیبش دلیر و فروهشته لب

همی آمد از راه کنعان چو باد — دل یوسف اندر زمان گشت شاد
بامید آن کو عرابی مگر — مراورا نشانی دهد از پدر
چو نزدیک یوسف رسید آن جوان — نجیبش فرو خفت اندر زمان
سر و گردن و چشم و رخسار زود — دو صد بار بر خاک تاری بسود
جوان پای هر چند میزد بدوی — که برخیزد آن اشتر تندخوی
تو گفتی زمین پای اشتر ببست — عرابی بناکام از او در نشست
بنزدیک فرخنده یوسف دوید — بر و بیکران آفرین گسترید
بدو گفت کی حجت ایزدی — ز جانت بدور است دایم بدی
چه شخصی که این اشتر بی زبان — چو دیدت فرو خفت اندر زمان
بخاک اندرون روی مالد همی — بجهد از زمین برنخیزد همی
بدو گفت یوسف یکی بنده ام — بفرمان یزدان سرافکنده ام
تو ای پرهنر مرد پاکیزه روی — بگو از کجا آمدستی بگوی
چنین گفت تازی جوان عرب — زکنعان همی رانده ام روز و شب
چو یوسف از او نام کنعان شنید — چو باران ز دو چشم او خون چکید
برخ برگرفت آستین آن زمان — بنالید و بگریست چون مجرمان
زمانی چو بگریست پرسید باز — که ای در عرب فرّخ و سرفراز
چه داری ز یعقوب مسکین خبر — بجایست یا شد بجای دگر
عرابی چنین داد آنگه جواب — که مانده است یعقوب فرخنده باب
ولیکن نژند است و زار و نوان — مبادا چو یعقوب کس در جهان

مرا در ایکی خوب فرزند بود — که روز و شبش یار و دلبند بود

مر آن خوب فرزند را گرگ خورد — بماند است یعقوب با داغ و درد

یکی خانه کرده است بیت الحزن — ز بهر نشستنگه خویشتن

نشستست گریان همه سال و ماه — چو شب روزش از درد و غم شد سیاه

ز بس رانده از دیدگان آب شور — دو چشمش بیکباره گشتست کور

چو یوسف شنید این نمونه خبر — که در گریه شد کور چشم پدر

ز اسب اندر آمد غریوان و زار — نشست از بر خاک ره سوگوار

بدان گونه بگریست از درد دل — که از اشک چشمش زمین گشت گل

عرابی و هر کس که با وی بدند — از آن درد و تیمار گریان شدند

چو یوسف بسی رانده بد خون گرم — عرابی بپرسید از او نرم نرم

که ای خوب دیدار پیوسته مهر — فروزنده چون اختران سپهر

بدان کردگاری که جان آفرید — که بر من بکن خویشتن را پدید

بدو گفت یوسف بداغ و بدرد — منم آنکه گفتند گرگش بخورد

منم یوسف درد و محنت زده — بمن بر فراوان بلا آمده

عرابی ز یوسف چو بشنید نام — بخاک اندر افتاد و شد شادکام

بشادی بمالید رخ بر زمین — همی کرد بر وی ز جان آفرین

چنین گفت کی یوسف مهربان — ز پشت رسول خدای جهان

هم ایدون مرا داد باید پیام — که من باز گردم همی دار السلام

بشارت برم نزد یعقوب پیر — حزین دژند گشته او چون زریر

بدو گویم ای داود دین را ستون — دل خود ز زاری مکن بیش خون

که آن گرگ خورده دلفروز تو — که روشن بدو بد شب و روز تو

بمصر است و من دیده او را عیان — تن و جانش از درد و غم بی زیان

هر آن کو بشارت بنزدش برد — دو پایش بدوزخ همی نگذرد

چو یوسف شنید از عرابی سخن — بجوشیدش آن مهرهای کهن

سبک داد پیغام و گفتش بگوی — بدان پیر یعقوب فرزند جوی

که یوسف همیگویدت ای پدر — گرامی تر از جان و چشم و جگر

پیغام دادن یوسف از برای پدر و رفتن اعرابی نزد حضرت یعقوب

باندازه هرچه دانیش نام — ز من بر تو بادا درود و سلام

بدان ای پدر کان جوانان من — که هستند همزاد و اخوان من

ز خانه مرا چون بدشت آختند — برهنه بچاهم در انداختند

چو یزدان ز چاهم فرج داد باز — دویدند آن ده یل سرفراز

گرفتند و بازم نمودند خوار — زدندم بچوب و لگد بی شمار

سرانجام بفروختندم بسیم — بتیر جفاشان دلم شد دو نیم

بمصرم ببردند و بفروختند — به تیر جفا ها دلم دوختند

بهایم چو دادند بی قدر سیم — یکی بنده گشتم اسیر و یتیم

عزیزم خرید است چون بندگان — شدستم ز خیل سرافکندگان

من بنده مصریانم کنون — بجان بنده ایزد رهنمون

شب و روز گریان و زارم ترا   ز دیده همی خون ببارم ترا

بدان یک بیک حال و آئین من   که با من چه کردند آن انجمن

ولیکن بدار و بگذارشان   کم و بیش هرگز میازارشان

که این بر سر من زیزدان قضاست   قضا از خداوند دانا رضاست

بگفت این و پس خادمی را بخواند   یکی راز در گوش خادم براند

سبک خادم آورد کمشت زر   بفرمان آن گنج فرمان و فر

هنرمند یوسف بآئین و داد   بدست خود آن زر عرابی بداد

بدو گفت کاین هدیه از دست ما   فزونباد در خاندان شما

عرابی ستد زر و کرد آفرین   بر آن ویژه پیغمبر پاک دین

بیوسف چنین گفت پس در زمان   چگویم چو یعقوب خواهد نشان

نمودش سبک یوسف خوب کیش   بدان پر هنر زیر پستان خویش

عرابی بدید آن ببوسید خاک   سوی اشتر آمد دل آزاده پاک

بر اشتر نشست و بزد چند پای   نجنبید فرخ پی او ز جای

بیوسف چنین گفت مرد جوان   که ای ویژه پیغمبر پاک جان

نجیب مرا از ره سروری   بفرماو ده ام فرمانی

که برخیزد از جا و فرمان برد   مرا زود بر دشت کنعان برد

نجیبم شد از طاعت من بدر   بخواه از جهان داور دادگر

دعا کرد یوسف هم اندر زمان   که ای دادفرمای روزی رسان

مر این اشتر پاک را یار باش   بره و ر زر بخش نگهدار باش

رسانش بکنعان سبک تا مگر   برد سوی یعقوب مسکین خبر

که زنده است یوسف تنش مرده نیست   ورا هیچ گرگ از جهان خورده نیست

مگر شاد پیش روی خندان کند   ترا شکرهای فراوان کند

هم اندر زمان باز پس کرد روی   جهان مال شد پای آن دشت پوی

چو یوسف بدادار برداشت دست   دعا کرد و پس اشتر از جای جست

نه رنج آزمود و نه خفت و نه خورد   نه بر دشت و کُه رنجه شد نیز مرد

بشش روز یکماهه ره را بُرید   بهفتم سحرگه بکنعان رسید

همیرفت تا باب بیت الحزن   بدان در شتر گشت چون گام زن

فرو خفت و از وی عرابی بجست   بشد بر در بیت الاحزان نشست

یکی گوش بنهاد بر دوش هوش   بدان تا چه آوازش آید بگوش

بزاری همی گفت یعقوب پیر   که این بنده را از بلا دستگیر

خبر ده مرا زان گرامی پسر   که مانده است از او یا نمانده اثر

عرابی چو بشنید این گفتگوی   چنین گفت کی پیر فرزند جوی

بجاست یوسف منش دیده ام   بنفزود از او نور بر دیده ام

جهان دیده یعقوب چون این شنید   پس از شادکامی هش از وی رمید

زمانی بدانسان همی بود مرد   عرابی برخ بر زدش آب سرد

بهوش آمد و گفت ای مژده گوی   بیزدان کز اندیشه جانم بشوی

که باشی بگو از کجا آمدی   که یکباره هوشم ز دل بستدی

چه گفتی بگو از سر این داستان   پس آنکه بمژده ز من جان ستان

عرابی سبک دست آن پاکرای ‌‌ ‌‌ بوسید و گفت ای رسول خدای
عرابی یکی مرد بیگانه‌ام ‌‌ ‌‌ ولیکن هواخواه این خانه‌ام
سوی مصر افتاده بد یک سفر ‌‌ ‌‌ بکاری که بایست رفتن بسر
شدم تا ببینم دیک آنشهر تنگ ‌‌ ‌‌ که ناگه برآمد یکی بوی و رنگ
دل‌افروز بد یوسف پاک دین ‌‌ ‌‌ درآمد به پیروزی و آفرین
چو شاهان یکی مرکبش ساخته ‌‌ ‌‌ سرش بر سپهر بلند آخته
ولیکن ز داغ تو چشمش چو رود ‌‌ ‌‌ دلش بر سلام و زبان پر درود
ز من داستان تو پرسید زود ‌‌ ‌‌ بیعقوب گفت آنچه بشنیده بود
ولی گفت زو لا و خود بد مخواه ‌‌ ‌‌ که آن سر ببر بود حکم اله
چو بشنید یعقوب گفتار او ‌‌ ‌‌ بجان و روان شد خریدار او
بر در گرفتش بائین و مهر ‌‌ ‌‌ بوسید چشمش بوسید چهر
مگر باز پرسید صد بار ازوی ‌‌ ‌‌ همان داستان و همان گفتگوی
عرابی همی گفت هر بار باز ‌‌ ‌‌ اگر چه همی شد حدیثش دراز
بشک بود یعقوب فرخ سیر ‌‌ ‌‌ سرانجام پرسید ازآن پرهنر
که یوسف چو بشنید پیغام خویش ‌‌ ‌‌ نشانیت بنمود زاندام خویش
عرابی بخندید و گفتش نمود ‌‌ ‌‌ یکی خال در زیر پستان که بود
هنرمند یعقوب پاکیزه دین ‌‌ ‌‌ بنالید و بنهاد رخ بر زمین
بمالید رخ را بخاک سیاه ‌‌ ‌‌ همی کرد پیوسته شکر اله
که بود آن نشان همایون درست ‌‌ ‌‌ همان بد علامت که یعقوب جست

چو از حال یوسف خبر باز یافت ‌‌ ‌‌ نشانهای انجام و آغاز یافت
همان مرد را کرد مهمان سه روز ‌‌ ‌‌ ازو وبخت یعقوب شد دلفروز
چهارم بناچار رفتن چو خواست ‌‌ ‌‌ برفتن دلش تیز برپای خاست
بدو گفت یعقوب اکنون بگوی ‌‌ ‌‌ ز من هرچه خواهی تو مژده بجوی
ز جان بیش نبود ببخشمت جان ‌‌ ‌‌ که این مژده بهتر ز جان جهان
عرابی بیعقوب گفتش که من ‌‌ ‌‌ نخواهم نه مال و نه جان و نه تن
یکی مر مرا هیچ فرزند نیست ‌‌ ‌‌ امیدم سوی هیچ دلبند نیست
دعا کن مگر ایزد کردگار ‌‌ ‌‌ نشاند مرا کودکی در کنار
شنیدم که یعقوب هم در زمان ‌‌ ‌‌ باستاد پیش خدای جهان
دعا کرد بسیار و کرد آفرین ‌‌ ‌‌ فراوان بمالید رخ بر زمین
ز دادار فرزند آمرزد خواست ‌‌ ‌‌ همان کار وی نغز و درخورد خواست
فزونش زر و مال و هم خواسته ‌‌ ‌‌ دلش خرم و کار آراسته
چو فارغ شد از آفرین و دعا ‌‌ ‌‌ عرابی بشد خرم و با رضا
شنیدم که گشت آن دعا مستجاب ‌‌ ‌‌ دل مرد فرزانه شد کامیاب
چهارش پسر داد و دختر یکی ‌‌ ‌‌ که شان در عرب بود مثل اندکی
مگر آمدش بیکران خواسته ‌‌ ‌‌ چو تجانه شد گنجش آراسته
چنان شد که اندر عرب هیچکس ‌‌ ‌‌ ندید آن توانائی و دسترس
بیاراست آئین و کشت و درود ‌‌ ‌‌ ازآن زر که یوسف بدو داده بود
بیندوخت چندان ازآن گنج زر ‌‌ ‌‌ که آنرا نه اندازه بود و نه مر

هرآن کو بود نیک و نیکان پرست ‌ بود در همه کار او پیش دست

اگر نیک خواهی بهر دو سرای ‌ رسیدن بدان وعده های خدای

بجز گرد پاکان و نیکان مگرد ‌ مشو یکزمان از جهاندار فرد

کسی را که امنیت آمین و شان ‌ مرا و را بود این جهان آن جهان

مراجعت کردن یوسف بخانه و آراستن زلیخا خود را و آمدن نزد یوسف

چنین آورد راستگوی آگهی ‌ که چون شد بخانه رسول چهی

بسی برگل از نرگسان راند آب ‌ ز داغ پدر دل پر از درد و تاب

بدینسان همی بد همه روز و شب ‌ نبینیم دو چشمش نه با خنده لب

زلیخا بر و همچنان دل شده ‌ دلش ز آتش عشق آتشکده

مشاطه نشانده شب و روز پیش ‌ بآرایش پیکر جفت خویش

بیاراستی روی را هر زمان ‌ فروزان شدی چون مه آسمان

دو صد جامه و زیور رنگ رنگ ‌ بسیچیده و ساخته تنگ تنگ

بپوشیده آن جامه های تمیز ‌ بدیدار نیکو بقیمت عزیز

ز لؤلؤ گرانبار کردی تنش ‌ شده روشن از لؤلؤ روشنش

بگل بر شکستی ز عنبر زره ‌ زره چون دل عاشقان پر گره

تن و جامه کردی ز عطر و گلاب ‌ دو صد بار بویاتر از مشک ناب

چو سرو سهی بر سرش مشتری ‌ بچشم گوزن و بحسن پری

نشستی بر یوسف غم زده ‌ چو آراسته صد بت و بتکده

بلطفی چو شکر گشادی دهن ‌ دو صد بار گفتی که ای جان من

از این درد و تیمار تختی بکاه ‌ عذاب دل خویش چندین مخواه

که درد تو تیمار جان من است ‌ مرا جان بدیدار تو روشن است

آمدن زلیخا نزد یوسف و صحبت داشتن

شنیدم که یک روز با آن جمال ‌ بیامد بصد گونه غنج و دلال

بسان یکی گنبد از سیم خام ‌ درخشان رخش همچو ماه تمام

بر یوسف مهر پیکر نشست ‌ نهادش بت اندرون نرم دست

بطرز لطافت زبان برگشاد ‌ بدو گفت کی دلبر حورزاد

چه بودت چرا چهره داری دژم ‌ شکر خشک داری و نرگس بنم

ترا روز برنائی و شادی است ‌ ز بختت بصد گونه آزادی است

نخست آنکه چون سرو نو رسته‌ای ‌ که خورشید بر سرو بربسته‌ای

یکی چهره داری چو تابنده مهر ‌ خوشا مهر کش سرد باشد سپهر

هرآنگه که از خانه سر برزنی ‌ برخ نور خورشید را بشکنی

پدید است اندازه نیکوئی ‌ نکوئی ز اندازه رفته توئی

نکو اخترانند با ماه و مهر ‌ دو شمع فروزان ببزم سپهر

دو صد بار از این جمله نیکوتری ‌ بهر کس و را باشدت برتری

دگر اینکه با اینهمه نیکوئی ‌ در اینخانه در بهترین کس توئی

گشاد است بر تو در کاخ و گنج ‌ نبایدت بردن پی گنج رنج

اگر جامه خواهی اگر زر و در ‌ توانی جهان کرد زین هر سه پر

اگر آرزوی شکار آیدت — ببین تا چه چیزی بکار آیدت

همه داری اسب و سلیح و کمر — غلام شکار افکن سیم بر

فراوان سیه گوش داری و یک — بسی یوز و شاهین و چرخ و ترک

اگر خواهد از تو دل مهربان — نگاری که باشد چو جان جهان

مرا دار اینک که آن تو ام — پرستنده و مهربان تو ام

دلم روز و شب خانهٔ مهر تست — دو چشمم شب و روز در چهر تست

پسندیده پاک جان منی — چراغ دل مهربان منی

اگر گویم از تست مه را فروغ — بجان تو ای مه نباشد دروغ

رخت همچو گل تازه و آبدار — ز تو کاخ و ایوان چو باغ بهار

جهان سر بسر فتنه روی تست — شب عاشقی عنبرین موی تست

ندانم همی وصف رخسار تو — خلاف نکو نیست دیدار تو

پدید است نیکی که چند است چون — تو از آن دو صد ره فزونی فزون

نکو نقش دیبای زربافته است — چو ره بر تن گل رخی تافته است

بخاصه که از روم و چین آورند — نه زین شهرها وین زمین آورند

نکو بوستانست وقت بهار — درختان او بر شکوفه ببار

بسان عروسان پیراسته — بدیبا و گوهر بیاراسته

نکو گلستان باشد و لاله زار — پر از لاله و پر گل کامگار

نکو گل بود با بنفشه بهم — چو رخسار رنگین و زلف بخم

بچشمم تو در راست چون دیده ای — بتن در چو جانم پسندیده ای

بپیوند تو هوش و رای آورم — مراد تو یکسر بجای آورم

تن پاک پیوسته دارم بتو — دل مهربان بسته دارم بتو

بهر سان که فرمان دهی بر سرم — ترا چون پرستنده فرمانبرم

اگر گوئیم جان بده جان دهم — ز بهر تو جان از تن آسان دهم

عروس عزیزم پرستار تو — بجان و دل و چشم و تن یار تو

کسی را که باشد چنین کام و نام — چه عذر است اگر دل ندارد بکام

کنون بیش از این در دل اندوه مدار — جهان را بکام و تنعم گذار

بر از نعمت و دولت خود بخور — که به زین درختت نیاید ببر

بگفت این و تنگ اندرون شد برش — که بوسه رباید ز دو شکرش

چو یوسف چنین دید بر پای جست — ز دست زلیخا برون برد دست

که داند که از شرم چون بود چون — که از شرم رخسار وی شد چو خون

چنان گشت لرزان ز بیم خدای — نه دل ماند با وی نه دانش نه رای

زمانی همی بد چو آشفتگان — سراسیمه چون هوش و دل رفتگان

در این در چو سیماب لرزانش لب — ز گفتار و کار زلیخا خجل

جواب دادن حضرت یوسف علیه السلام زلیخارا

سرانجام بگشاد یوسف زبان — چنین گفت کی بانوی مهربان

چه آئین بد را گرفتی بدست — بدین رای با تو نشاید نشست

چه رایت تباه است و بنیاد سست — سخنهای بیهوده ناور درست

از این در همی آزمائی مرا — و یا عاشقی مینمائی مرا

اگر خواهیم آزمود آزمای
که دارد دلم پای دانش بجای

فریفته نگردم بگفتار تو
بپرهیزم از خام کردار تو

توکل کنم بر خدای جهان
که او بس مرا آشکار و نهان

تویی جفت شاه و بانوی کاخ
ز ماهی سوی مه برآورده شاخ

هنرداری و مایهٔ مهتری
نکونامی و هم پایهٔ بهتری

اگر عاشقی می‌نماید دلت
بپیوند من همی گراید دلت

پس اندرز و پند من اندرپذیر
مرا چون دگر مردگان درمگیر

سخنها من از عشق هرگز مگوی
ز من داروی عشق هرگز مجوی

که من سوی این داستان ننگرم
بدین راه تا زنده‌ام نگذرم

بترسم من از کردگار جهان
که داند همی آشکار و نهان

تو جفت عزیزی و شاهی تراست
بمصر اندرون پیشگاهی تراست

همه کام و نامت بجای آمده است
علمهای رحمت بپای آمده است

نه محتاج آنی که زینسان سخن
ز من گویی ای شاخ با بیخ و بن

اگر نیز من خود کسی بودمی
که دل را چنین کار فرمودمی

نباشد ترا واجب از هیچ روی
که با من ازاینسان کنی گفتگوی

چرا زانکه من بنده‌ای بی‌کسم
بچندین مراد و هوا کی رسم

چه دلها بشدم کاندر ایوان شاه
کنم سوی بانوی مهتر نگاه

اگر با تو ای بانوی کامگار
همی گفتم اندر نهان آشکار

که میلم سوی خاکپای تو است
روان و تن من برای تو است

بباید بر این داستان گفتنم
برآویختن یازدن گردنم

تو ای بانو این نامه را درنورد
بگرد سخنهای بیهوده مگرد

رها کن مرا زین چنین بی‌رهی
ز کاری که دارد خدا آگهی

بگفت این و یوسف برون شد ز کاخ
شدش تنگ بر دل جهان فراخ

بگفتن درون رفت از دیده خون
همی رفت چون سیل باران برون

همی گفت با خویشتن زار زار
که آمد مرا تیره گون روزگار

سپهر از دلم بیخ شادی بکند
درون آتش عشق یوسف فکند

کی از داغ و درد این دل آید برون
که پر آتشش بود باید درون

یکی تخم بد در دلم کشته‌ام
دریغا که گم شد سررشته‌ام

سر و کار من با یکی کودک است
که حسنش فراوان و مهر اندکست

نه آیین من دارد و کیش من
گریزد همی خیره از پیش من

زبانم بر او عاشقی گسترد
جواب او حدیث از خدا آورد

همیگوید از کردگار جهان
بترسم همی آشکار و نهان

من او را چگویم چه رنگ آورم
که آن دست را زیر سنگ آورم

همیگفت ازاینگونه تا روی خاک
شد از فرش زربافته جمله پاک

فلک شمع تابان بدریا فکند
جهان را بپیچ زرافشان بکند

بپوشید گیتی پرند سیاه
بهجران خورشید گیتی پناه

هنرمند یوسف چراغ زمن
بیامد بخفتن گه خویشتن

گره چند بر بند شلوار زد
چنین دید واجب ز روی خرد

فروخفت تا از زمین چتر زر   برآمد بغبیر وزی درج و فر
فروکوفت خیل شب تیره کوس   خبر داد از او دور بانگ خروس
برآورد یوسف سر از جای خواب   دل و جان وی آرزومند باب
همه شب نخفته روان غمزده   نگوئی که بد دیده بر هم زده
خیال پدر درد و چشمش بکار   دلش مستمند و روان سوگوار
زلیخا همیدون همه شب دژم   نیاورد یک لحظه دیده بهم
همه شب گرسنه ز تیمار و درد   که یوسف همی مهربانی نکرد
شد از نو بیاراست دیدار خویش   ز خورشید بفزود رخسار خویش
دو صد حلقه از مشک بر گل نهاد   ز عنبر بخورشید بر غل نهاد
سیه نرگسش را از نو رنگ داد   بجادو از آن رنگ نیرنگ داد
بزیور بیاراست گردنش را   بزد بافته جامه تنش را
منور منقش معطر بخشم   بیامد دگر باره آن شوخ چشم

بازآمدن زلیخا نزد یوسف علیه السلام و اظهار امید کردن

ابر یوسف او مهر گسترد باز   ز شهد و شکر گوهر آورد باز
چنین گفت کای دیده دین و هوش   نکوتر ز خورشید و خوشتر ز نوش
بهشتی گل و ارغوان و سمن   شکفته بهار دل و جان من
چه چیزی ز تخم که داری نژاد   نه هم ز آتش و آب و خاکی و باد
اگر زین چهارے چه مانی و ما   زمانی نه آسوده ایم از شما

ترا چونکه طبع هوا جوی نیست   دلت را سوی مهر من روی نیست
بسا دل که در آرزوی من است   بسا طبع شاهان که سوی من است
ز دیدار من ماه رشک آورد   ز عشقم همی سنگ اشک آورد
بهر هفت کشور ز من آگهی است   ستاره رخ روشنم را رهی است
کند وصف من نقش چینی همی   بصورت چنینم که بینی همی
مرا با چنین حسن و چندین جمال   نخواهی حدیثی است صعب و محال
ترا دی سخن گفتم از مهر دل   تو کردی مرا شرمسار و خجل
ندادی جوابی که شایسته بود   نگفتی که ما را چه بایسته بود
به بیهوده گویم نسب ساختی   سخنهای ناخوش در انداختی
ز هر گونه گفتی سخنهای سخت   سرانجام این گفتی ای نیکبخت
که گر آزمائی مرا آزمای   که دارد دلم پای دانش بجای
من ای روشنائی ز بهر چرا   بباید همی آزمودن ترا
اگر نیستی مر مرا مهر تو   نبود این دلم بنده چهر تو
نگفتی زبانم خود این داستان   نبودی بدینهوش هم داستان
چو من بودمی بر سر کار خویش   دلم بسته بر شغل بازار خویش
تو گر نیز بر من تبه بوده ای   ز عشقم روان را بفرسوده ای
سرشک دل از دیده بفشانده ای   دو صد نامه عشق برخوانده ای
نبودی خود آن زهره دل ترا   شدی کار از عشق مشکل ترا
ولیکن مرا خود تا هست هوش   برآشفته مغز و سر و چشم و گوش

روانم هواے تو جوید همی ‌‌ ‌ دلم سوی مهر تو پوید همی
در این نیست ای جان و دل آزمون ‌‌ ‌ که سوی تو دل شد مرا رهنمون
دگر آنکه گفتی تو ای دلربای ‌‌ ‌ که من ترس کارم ز کیهان خدای
که گفتت که من نیستم ترس کار ‌‌ ‌ نیم از گنه عاجز و شرمسار
تو از کیش خود گر بترسی همی ‌‌ ‌ چرا از دل من نپرسی همی
مرا نیز در کیش خود ترس هست ‌‌ ‌ نه من کرده ام کوته از کیش دست
ولیکن بعشق تو در مانده ام ‌‌ ‌ ز دل دین و دانش بر افشانده ام
دگر آنکه گفتی تو ای مهر و ماه ‌‌ ‌ که بانوے مصری و همتای شاه
بجان تو ای سرو خورشید بار ‌‌ ‌ بمهر تو ای بوستان بهار
که من تا ترا دیدم ای جان من ‌‌ ‌ نیم پادشه بر تن خویشتن
چو من بانوی مصر و همتای شاه ‌‌ ‌ شوم با تو یکتا و پیوند خواه
دگر می نبینی تو ای نیکخواه ‌‌ ‌ تن خویشتن را بدان جایگاه
چو با من بپیوند همتا شوی ‌‌ ‌ ز تحت الثری تا ثریا شوی
ترا هست خود پایه بندگان ‌‌ ‌ نداری نهاد پرستندگان
نگه کن که چون من گرفتارمت ‌‌ ‌ خداوندی و من پرستارمت
دگر آنکه گفتی که من بنده ام ‌‌ ‌ بفرمان پذیری سر افکنده ام
تو گر بنده خوانی تن خویش را ‌‌ ‌ ادب را و حکم کم و بیش را
عزیزت بفرزند خواند همی ‌‌ ‌ حدیثت بفرزند راند همی
تصور چنین کرده دارد که شاه ‌‌ ‌ تو باشی پس از وی در این جایگاه

تو فرزند دادی و جان منی ‌‌ ‌ فروزان چراغ روان منی
از آغاز تا دیده ام چهر تو ‌‌ ‌ شدستم پرستنده مهر تو
مثال تو بد چون نهالی درست ‌‌ ‌ بدانگونه باریک و زانگونه سست
بکشتم ترا من بباغ امید ‌‌ ‌ بدانسان که کارد کسی شاخ بید
چو جان و دل خویش پروردمت ‌‌ ‌ ببالا چو سرو سهی کردمت
بامید آن تا چو آیی ببار ‌‌ ‌ مگر بر خورم از تو ای شهریار
کنونت که شد بیخ درخار سخت ‌‌ ‌ رسانید شاخت بخورشید رخت
شدی سبز و نیکو ببار آمدی ‌‌ ‌ روان را و جان را بکار آمدی
همی داری از خود بر من دریغ ‌‌ ‌ فرو رفته خواهم چو مه زیر میغ
بهانه همی جوئی از هر دری ‌‌ ‌ نداری بر این پرده اندر سری
گه از آزمودن سخن گستری ‌‌ ‌ گه از ترس کارے حدیث آوری
دل کودکان همچنان با تو هست ‌‌ ‌ نداری خبر کم روان با تو هست
مکن ماهرو یا دلت نرم دار ‌‌ ‌ مرا بیش از این آب آزرم دار
کنون دلبرا گفت من کاربند ‌‌ ‌ دلت را بدین مهربان یار بند
مرا باش بر خور ز من در جهان ‌‌ ‌ شب و روز کام و دل خویش ران
چو یوسف شنید این سخنهای زن ‌‌ ‌ که دل را همی کرده خالی ز تن
برآورد سر سوی چرخ بلند ‌‌ ‌ چنین گفت کی پاک نیکی پسند
نگهدار این بنده را زین گناه ‌‌ ‌ بده دیو را بر دلم دستگاه
مکن یاوه نام و نشان مرا ‌‌ ‌ بپرهیز جان و روان مرا

پناهم تویی گوش دارم تویی   از این پس پرهیزگارم تویی
خدایا تو آگاهی از سرّ من   همی بینم اندر دل خویشتن
که میلی مرا سوی اینکار نیست   جز این بر دلم چیز دشوار نیست
خدا را نظر کن بدین دل یکی   ببخشای بر جان من اندکی
ز چنگال اهرمنیش دور کن   بر و ماتم عاشقی سور کن
که اهرمنیش رنجه دارد همی   مرا و را بدوزخ سپارد همی
چو آن گفته بد یوسف پاکدین   ابا خالق آسمان و زمین

جواب دادن حضرت یوسف زلیخا را و موعظه نمودن

زلیخای دلخسته را گفت باز   که ای پرهنر بانوی سرفراز
چه دیو است کت برده دارد ز راه   دلت را چنین یاوه کرد و تباه
چه کوشی بکاری که ناید ز من   که دل سوی نیکی گراید ز من
تو ای زن همه راستگوئی همی   گل راستی را ببوئی همی
ترا هست چندان جمال و کمال   نکوئی و کشّی و غنج و دلال
که گر حوریان بر تو چشم افکنند   ز عشقت همه خطبه بر تو کنند
چه شاداب سروی چه دو هفته ماه   ترا زیبد از خوبرویان کلاه
رخت آفتاب همه برزن است   جهان را بتو چشم دل روشن است
ولیکن من ای بانوی بانوان   نباشم بدین کار همداستان
بمهر تو نفروشم آیین خویش   خداوند خویش و ره و دین خویش

رضای جهان داور دادگر   ز پیوند تو بهتر ای سیمبر
که گر با تو پیوند جویم بتن   ببرّد جهان داور یزدان ز من
نپسندد از من که از من خدای   ببرّد ز بهر تو ای دلربای
رضای خدای جهان آفرین   به از ملک هفت آسمان و زمین
مرا تا بود یار من کردگار   تو خود یار باشی و هر کام یار
ولیکن اگر یار گیرم ترا   برآیم هم از تو هم از داورا
ابا داد و فرهنگ با بیخ و بن   عفو کن مرا زین برهنه سخن
بگفت این سخن پس برون شد ز کاخ   بهامون برون شد ز دشت فراخ
همه روز گردید بر کوه و دشت   بهر گوشه دشت لختی بگشت
زلیخا ز نو سوی گنجی دوید   ز دل خون به نرگس فرو گسترید
بسی زاری و بیکران ناله کرد   کنار از دو نرگس پر از ژاله کرد
ز بس غم که بر جان او چیره گشت   ز جان و جوانی دلش سیر گشت
غریوان همی بود و با کس نگفت   همیداشت آن راز را در نهفت
همه روز بد با غریو و غرنگ   دلش تنگ و عالم بدو گشته تنگ
ز نادیدن یوسفش در دمش   سرشکش فزون و دم سرد بیشش
همیگفت ایکاش باری بخشم   نرفتی همی یوسف از پیش چشم
اگر نیستی روی و پیوند او   همی دیدمی چهر دلبند او
یکی آنکه می بشنود گفت من   نگردد همی رای او جفت من
دگر آنکه چون راز من بشنود   بخشم از برم تند بیرون رود

دگر آنکه چون راز من بشنود
بخشم اندر برم تند بیرون رود

ز دیدار من زود گردد گریغ
ز من دیدن خویش دارد دریغ

بدان تا به تر شود هوش من
شود آگه از کار من انجمن

دلم در بلا ناشکیبا شود
بر سوائیم نام پیدا شود

همی گفت از اینسان و بر کهربا
همیکرد خون از دو نرگس رها

چنین بود هر روز تا وقت شب
زلیخای مه پیکر نوش لب

شبانگه چو یوسف بیامد ز دشت
ز چهرش همی کاخ رخشنده گشت

زلیخا بدیدار او یافت جان
غمش رفت آمد دوباره توان

که بد تشنه همچون یکی کشت زار
که سیراب گردد ز ابر بهار

اگر چند زو مهربانی نداشت
بجز درد و جز دل گرانی نداشت

ولیکن جز او دلپذیرش نبود
از او نیم لحظه گزیرش نبود

چو یوسف بکاخ اندر آمد نشست
ز رویش زلیخا بسی شاد گشت

زلیخا پذیره شدش دوستوار
نوازیدنش کرد بیش از شمار

بتخت مهی جایگه ساختش
تلطف بسی کرد و بنواختش

نمودش بسی چاپلوسی و مهر
همی دیدش آن دلفریبانه چهر

فزودش بسی عشق و تیمار دل
گرانتر بسی شد ورا بار دل

بگسترد تا که شب تیره گون
جهان شد ور از دیده آنگون

بخفتند هر یک بآرامگاه
چنین تا به پیمود خورشید راه

ز مغرب بزیر زمین درچمید
بمشرق شد از برج مغرب پدید

آراستن زلیخا خود را بار دیگر و آمدن در نزد حضرت یوسف

چو از باختر سر برآورد مهر
زلیخا دگر باره آراست چهر

سراپای شد چون نگار بهار
ز بس جامه پوشید زیور نگار

بیامد بر یوسف حق پرست
چو یک خرمن لاله و گل نشست

بیوسف چنین گفت کی دلفروز
همه ساله فرخنده بادات روز

نکوئی سپاه است و شاهش توئی
زمین آسمانست و ماهش توئی

روان در تن من برای تو است
دلم بنده خاکپای تو است

گره زد هوای تو بر جان من
بیکره تبه کرد سامان من

ز آغاز تا من ترا دیده ام
نه از دل بکامم نه از دیده ام

ز عشق تو ای دلبر سیم تن
جحیم است و جیحون دل و چشم من

از این در بهشتم از آن در عذاب
بر آتش کنندم بسی دور آب

ترا خود ز من آگهی نیست هیچ
نداری سوی مهربانی بسیچ

اگر با تو روزی کنم گفتگوی
نمایم ترا این دل مهرجوی

تو از شرم روی رخ چو گل شوی
ز پیشم من آشفته بیرون روی

من از عشق در مویه شیدا شوم
دژم چهره و ناشکیبا شوم

مکن ماهرو یا از این بازگرد
که از من برآورد عشق تو گرد

کنون نرم گردان دل سخت را
طپانچه مزن چهره بخت را

چو من مهربان جفت و معشوق یار
ببازی مبین و بخواری مدار

که هستم ترا من یکی نو درخت　　که باشد بر و بار من تاج و تخت
تو گر دل نهی سوی گفتار من　　شوی یکدله یار و غمخوار من
ز هر گونه نیرنگ و افسون کنم　　ترا شاه مهد همایون کنم
نشانمت بر جایگاه عزیز　　نباشد به از تو در آفاق نیز
ز کشور بکشور سپاهت بود　　فلک زیر فر کلاهت بود
برد سجده خورشید تاج ترا　　شود بنده مه تخت عاج ترا
تو باشی عزیز و شوم من زنت　　بپیوند من چشم و دل روشنت
مکن یوسفا بشنو این داستان　　دمی شاد گردان دلم را اغان
نیابی ز من یار شایسته تر　　بخوبی اورنگ بایسته تر
که سرمایه روشنائی منم　　کلید در پادشائی منم

جواب دادن یوسف زلیخا را واظهار ترس از خدای تعالی

چو یوسف شنید آن سخنهای خوش　　از آن سیم پیکر بت ماه وش
هم اندر زمان باز دادش جواب　　چنین گفت کای بانوی کامیاب
دو ره بر من این داستان اندهٔ　　همین نامه بر من دو ره خواندهٔ
مرا دل بدین داستان بسته نیست　　روانم بدیزدی پیوسته نیست
مرا نیست آزار و خشم از عزیز　　بجز لطف بر من نکرده است چیز
بپاداش نیکی چرا بد کنم　　اگر بد کنم بر تن خود کنم
معاذ الله ای بانوی پارسا　　که من این کنم با زن پادشا

بخاصه عزیز آن سپهر هنر　　که هرگز نداند مرا جز پسر
نباشد پسر پاک و فرخ منش　　که باشد بجای پدر بدکنش
دگر آنکه گفتی که شاهت کنم　　خداوند تاج و سپاهت کنم
تو نتوانی این کردن و هیچکس　　ندارد بدین داستان دسترس
خدای جهان این تواند نمود　　که هامون و افلاک داند نمود
مرا می نباید کلاه عزیز　　نه تاج و نه تخت و سپاه عزیز
مرا با رضای خدای جهان　　بباید همی آشکار و نهان
رضای خدای جهان آفرین　　نیابند در کارهای چنین
اگر گردد آگاه فرخ عزیز　　نماند ز ما زنده یک تن بنیز
از آن سر بود خشم بیم آله　　وزین سر بود بیم شمشیر شاه
بکاری چرا دست باید کشید　　که از خالق و شاه باید برید
تو ای بانو این دیو را دور کن　　دل از آتش هوش پر نور کن
مرا داشتی و بپرورده ای　　بمهر و خرد یاوری کرده ای
همان مادری کن که کردی همی　　چرا گرد بیچاره گردی همی
مکن گرد دام بلاها مگرد　　که فردا شود مان رخ از شرم زرد
گرا تن از این داستان خوش بود　　سرانجام این بنیک آتش بود
بیک مستی از تن نباید برید　　بنادانی آتش نباید خرید
اگر بیش از این پند و افسون کنی　　همانا دل خویش محزون کنی
مرا تو بکش یا بکن عفو از این　　که دانا و بیناست جان آفرین

زیوسف زلیخا فرو ماند باز / که از وی همی کار بگرفت ساز

جهانش بنو تیره و تنگ شد / گل سرخ او زعفران رنگ شد

یکی روز در گوشه ای شد دژم / ز نرگس بگُل در همی راند نم

همی کرد نفرین بایّام خویش / ابر روی خویش و بر اندام خویش

همیگفت اُف بر من و چهر من / بدین دوستی کردن و مهر من

سَهی سرو سیمین من شد کمان / گل سُرخ شد زرد چون زعفران

دلم را نمانده یکی قطره خون / که از راه چشم نیامد برون

من از عشق یوسف چنین مستمند / بصد جایگه بر دل از عشق بند

همیگفت از اینسان و دریای خون / همیراند از نرگس خود برون

سه سال است تا زار و دلخسته ام / ابا آتش و آب پیوسته ام

گریزان من یوسف سنگدل / مرا یاوه بگذاشته تنگدل

همیگفت با خویشتن زار زار / که در عشق یوسف شدم سخت کار

همی کرد گریه چو ابر بهار / مهیّا که رازش شود آشکار

همی بود از عشق با رنج و درد / دلش سخت گرم و رخش سخت زرد

گل از چهره اش زرد و تاریک شد / بدیوانگی سخت نزدیک شد

قضارا یکی دایه سالخورد / بناگه بدان سیمتن باز خورد

ورا دید جفت غریو و غرنگ / نه در دل شکیب و نه در چهره رنگ

بپرسید از آن سرو خورشید باز / شکفته گُل سرخ و تازه بهار

که این ناله و زاری از بهر چیست / غریو و غرنگ تو از بهر کیست

فروزان روانت چه آزار یافت / که گلنار تو رنگ دینار یافت

ایا مایه رامش جان و تن / بگو راز با دایه خویشتن

که از دیده طوفان خون کرده ای / بگو از که یا از چه آزرده ای

بگو تا مگر دایه مهربان / تواند بتدبیر بستن میان

تواند مگر چاره ای ساختن / دلت را ز تیمار پرداختن

آمدن دایه نزد زلیخا و از راز و اسرارش خبر یافتن

زلیخا چو گفتار دایه شنید / بجز روی آن راز گفتن ندید

پس آن اشک از دیدها کرد پاک / برآورد آه از دل دردناک

چنین گفت کی مهربان دایه ام / بلند از خرد ساخته پایه ام

ز مادر مرا مهربانتر توئی / بمن بر ز من بی گمانتر توئی

بدان ای گرامی تر از مادرم / که اندر دل افروخته آذرم

ز دردم تو آگاه باشی و بس / بکارم نیاید بغیر از تو کس

زبانه ز دل سوی گردون کشد / ز چشمم برخ بر خط خون کشد

از آنگه که یوسف بمصر آمده است / دل از دست من پاک بیرون شده است

ز آغاز تا دیدم اورا بچشم / دل مهربان با تنم شد بخشم

چنان عشق او بر تن من نشست / که بر من در شادکامی ببست

یکی آتش است این دل هوش سوز / فزونتر همی گرددم روز روز

چه تیر است کز چرخ پر آمده است / دل من مر اورا نشانه شده است

اگر سختی باشد از چرخ پیر
پس این تیر مین کامد از چرخ پیر
دل و جان من هر دو خسته شده است
امیدم ز گیتی گسسته شده است
گشادم بدو یک بیک راز خویش
بدو گفتم انجام و آغاز خویش
گذشت اندرین روزگار دراز
که نیکوییش آشکار و فراز
نجوید دمی رای کام من
نخواهد که باشد دلارام من
یکی کودک شرمسار است و سخت
بدین خودش استوار است سخت
نیفتد همی گفتگویم بکار
بدین کودک یکدل شرمسار
چو با وی سخن گویم از مهر دل
کند مر مرا شرمسار و خجل
همی گویدم کز خدای جهان
بترسم همی آشکار و نهان
فرو مانده ام خیره در کار خویش
که بینم همی سست بازار خویش
ایا دایه هین چاره کار جوی
علاج دل و جان و تیمار جوی
پزشکی که علت بواجب شناخت
تواند سبک داروی دساخت
شدی آگه ای دایه از درد من
کنون چاره ای ساز درخورد من
که در عشق وی زار و دلخسته ام
گشاده شود تا ره بسته ام
چو بشنید دایه سخن سر بسر
شد آندم ز راز دلش با خبر
بدانست آندم که یوسف بچهر
نموداست اورا بزندان مهر
زمانی همی کرد اندیشه یاد
که آنرا چه تدبیر باید نهاد

تمهید کردن دایه و بنای عمارت کردن از برای زلیخا

سرانجام گفتا بآن سیمتن
که ای دیده دایه خویشتن
بهر گوشه رای دل انداختم
یکی چاره نغز برساختم
دو چیزت بباید ترا ناگزیر
بدین چاره کارت شود دلپذیر
یکی صبر مقدار سالی دگر
یکی امر دادن بیک تخت زر
که صبر است و زر چاره کارها
جز این نشکند پشت تیمارها
زلیخاش یک بدره زر داد و زود
دل خویشتن را صبوری نمود
بشد دایه و خواند کار آوران
مهندس تنی چند زیرک سران
بایشان سپردش زر و گفت نیز
و همتان بسی پایه های عزیز
یکی خانه فرمودش اندر سرای
بلند و خوش و روشن و دلگشای
درازی و پهناش پنجاه گام
درو بام و دیوارش آئینه فام
همه سقف و دیوارها و زمین
بپوشید بر تخته آبگین
بدانسان مهندس بپرداخته
چنان نغز در یکدگر ساخته
که بروی نباشد شکافی پدید
تو گوئی خدایش چنان آفرید
بدانکار پرداختند آن گروه
یکی خانه کردند بس باشکوه
برآمد باندازه درخورد راست
بدانسان که آن دایه پیر خواست
بیکسال شد برگ آن ساخته
ز هر چیش بایست پرداخته
بشد دایه پس با زلیخا بگفت
که ای با همه کام و آرام جفت
بیا بنگر این خانه دلپسند
که آرد دل سخت یوسف ببند
زلیخا بدانخانه شد همچو باد
بدید و بدیدار آن گشت شاد

ازآن رو که در خانه شد بنگرید / زهر جانبی صورت خویش دید
که آن خانه آئینه بد سربسر / زهرچار دیوار و زیر و زبر
نکو بود خود چهره و پیکرش / نمود اندر آن خانه نیکوترش
بدو گفت پس دایه چاره ساز / که ای پرهنر بانوی سرفراز
تو در پوش در تن لباس از حریر / که باشد تن پاکت تو بی نظیر
نشسته بنزدیک یوسف بمهر / دو چشمت بدین پیکر پاک چهر
اگر شرم گیتی همه زان اوست / بتن درکشیده است شرمش چو پوست
وگر هست چندانش شرم از خدای / که اندازه آن نیاید بجای
ببیند از او از خویشتن بیم و شرم / شود همچو آتش دلش بر تو گرم
از او کام یابی و آرام دل / گل سرخ گردد ترا سبز گل
زلیخا بدایه بسی چیز داد / جز آن چیز امیدها نیز داد
وزان پس یکی روز برساخت کار / کجا شوی او شد بر شهریار
بدان خانه رفت او و دایه بهم / از ایشان نه آگاه کس بیش و کم
بیار است آن روی آراسته / ز نور جهان دار پیراسته
همه گیسویش را بگوهر بیافت / که همچون ستاره ز رویش بتافت
فروهشته بر وی سرو سیمین طراز / برنگ شب تیره شد تیره باز
چو ابریشمی تیره و تافته / چو مشکین کمند گهر بافته
بناخن زره بافت از مشک ناب / درآویخت از گوشه آفتاب
بیفکند مشکین زره بر زره / درون پر فروغ و برون پر گره

برآویخت از گوشه صد خوشه در / بر آن اختران اشک بر دند پر
نهان کرده گردن بزیور درون / بیاقوت سرخ و بگوهر فزون
هم از در و از گوهر آبدار / ببر در حمایل فکنده آن نگار
دو دستش ز بس یاره و انگشتری / درخشان چو خورشید و چون مشتری
مرصع دو خلخال آن دلربای / وز و حلقه مه را بود پشت پای
بپوشید پیراهن زرد فام / فراخ آستینها و بالا تمام
بلون یکی پیرهن بر تنش / فروزنده بد پیکر روشنش
چنان بد باندام آن پادشاه / که بر خرمن گل بود نور ماه
زلیخای مه پیکر پیش بین / بعمدا بپوشید جامه جز این
بدان تا ز فرق سرش تا بپای / ببیند همه یوسف دلربای
بجنباند او را دل از جایگاه / در آن کام دل یابد آن خوب ماه
چو آراسته شد بدانسان که خواست / زلیخای مه روی بر پای خاست
خرامید در خانه تختی بناز / نگه کرد هر سو نشیب و فراز
چپ و راست در پیش و در بنگرید / ز هر سو همه صورت خویش دید
تن خویش دیدش ز سر تا بپای / بدانسان که بد آفریدش خدای
وگر برگذشتی بمرده چنان / شدی زنده از بوی وی در زمان
وگر دیدی او را فرشته بخواب / بپیوند او زود کردی شتاب

رفتن زلیخا در آن عمارت و طلب نمودن یوسف و بستن درها را



بشد دایه درها ز بیرون ببست
بکنجی درون رفت و خامش نشست

فرستاد مر دایه کامجوی
بر یوسف دلبر ماهروی

بخواندش بیاید رسول خدای
بدانخانه پاک صورت‌نمای

چو یوسف در آن خانه شد بنگرید
بدانگونه مه پیکر حور دید

ز کافور و گل رسته سروی بلند
فروهشته بروی دو مشکین کمند

فروزان از آن قرصه آفتاب
دل آفتاب فلک زد بتاب

سرش را ز مشک افسر قیرگون
کمندش سیه فام زنجیرگون

دو ابروی پیوسته با هم دو نون
دو مشک سیه هر دو نون آن نگون

دو نرگس ولی رنگ او همچو قیر
ز الماس برگرد او رسته تیر

یکی بینی او چو سیمین قلم
ولی پشت او همچو تیغ دژم

بگرد اندر چشم گوزنان دو چشم
همه سحر و شوخی همه رنگ و خشم

دو رخ همچو گلزار خرم بهشت
درخشنده چون ماه اردی بهشت

چو خورشید تابان ز برج حمل
پسندیده چون عقل و هوش امل

دو عارض بسان دو سوسن ستان
بسوسن درآمیخته ارغوان

سیه زلف پیچیده و بافته
هزاران ستاره در او تافته

چو گل برنهاده بر اطراف ماه
دل جادوی بابلی زان تباه

دهان از دل عاشقان تنگ‌تر
لب از سرخ یاقوت با رنگ‌تر

رخش دیده جانش بر او مردمک
دهان پسته لیکن تمامی نمک

بدنبال چشمش یکی خال بود
که چشم خودش هم بدنبال بود

بنسبت لبش بود چون یک دگر
ز گوهر یکی دیکی از شکر

بسرخی مر او را ز گوهر نسب
بشیرینی او را ز شکر لقب

بزیر لبش در ستاره نهان
چو خورشید بد بر ستاره عیان

زنخ چون یکی سیب گرد از بلور
اگر سیب دیدی ز تابنده حور

میان زنخ در یکی گرده چاه
که از چاه یوسف نبد کم بجاه

بزیرش درآورده سیمین عنب   بلای دل و رنج جان را سبب
همه گردن و گوش آن سیمبر   نهان بد بیاقوت و درّ و گهر
بروسینه آن صنم سیم رنگ   همیداشت از صفحه سیم ننگ
شکم بد لطیف و درفشان بلور   ولیکن بنرمی چو خزّ و سمور
دو پستان او چون دو سیمین انار   اگر سرو سیم آورد نار بار
چو ران هیونان دوران سطبر   ز تن هوش برده ز دل تاب و صبر
دو ساقش بسان دو سیمین ستون   بدان ایستاده که بیستون
بلور تراشیده پایش تمام   بدان نیز نقشی بکردار دام
دو دست و ده انگشت آن دلربای   زکافور گفتی سرشتش خدای
دو کتفش چو از نقره بادرنگ   فکنده بر او گیسوی مشکرنگ
دو ساعد لطیف و سطبر و سفید   در عیش و قفل طرب را کلید
دو بازو چو دو ماهی سیم بود   تو گوئی که دو شوشه سیم بود
بکنج لبش بر یکی تیره خال   که بردی دل زاهد از حال
چو از غالیه نقطه بر برگ گل   بسی گردن صبر از آن زیر غل
بدش خال بر طرف میمون شکر   چو مهر در گنج درّ و گهر
سراپای او چون بت آذری   چو ارژنگ مانی و جان پری
نگاری سخنگوی و سرو روان   بهار دل و شمع جان و روان
ز فرق سرش تا بانگشت پای   چو نوری بد از نورهای خدای
کجا بد حجابی ز پیراهنش   برهنه سراپای سیمین تنش

بلای خرد بود و آسیب جان   ربایندهٔ دل هلاک روان
همه خانه بد صورت او پدید   چنان بود کز ما درآمد پدید
نگه کرد یوسف بدان دلفریب   که بردی ز جان هوش و از دل شکیب
یکی چهره کشور افروز دید   نه آن بد که چشمش همه روز دید
بپیچید از آن یوسف پاک دین   سبک چشم را کرد سوی زمین
بزیر زمین در همان ماه دید   که گفتی خدایش ز نور آفرید
همان روی و اندام جادو فریب   نه معجر مر او را نه تن را حجیب
دو چشم از زمین سوی دیوار کرد   زلیخا ز دیوار دیدار کرد
بدیوارها هر یکی بنگرید   نشان زلیخای مه روی دید
بعمدا سوی سقف کردش نگاه   همان سیمتن دید چون مهر و ماه
چپ و راست پیش و پس و زیر و بر   زلیخای بت روی بد سر بسر
تو گفتی جهانی زلیخا بدند   بیوسف بدانروی گرد آمدند
دل یوسف آسیمه شد زان نهاد   به لاحول گفتن زبان برگشاد
زلیخا چو آمد بر دلبرش   ز شادی بجنبید دل در برش
بپای آمد آن غیرت لاله رنگ   مر او را در آغوش بگرفت تنگ
ز مهر اندر آغوش تنگش فشرد   ببوسه سر و روی و چشمش سترد
نشست و نشاندش بر خویشتن   بدو گفت کی راحت جان من
قرار دل و بند جان منی   هوای تن و جان روان منی
مرا جان ز بهر تو باید همی   جهان بی تو ام در نباید همی

دلم در جهان با تو پیوند جست
هوای تو بند دلم کرد سست

بعشق تو تا در شکیبا شدم
بیک ره ز طاعت برون آمدم

از آغاز تا دیده ام چهر تو
گرفتار اندر کف مهر تو

نمانده است زین بیش آرام دل
همیداد خواهی مرا کام دل

گر امروز با من شوی سازگار
درخت مراد من آری ببار

همه بر نهم پایه تخت ترا
کنم بنده خورشید بخت ترا

چو شاهان سرت را کنم تاجوار
کمر بسته پیشت جهان بنده وار

اگر سر بتابی ز پیوند من
نیاری دل خویش در بند من

چو دیوانه زین خانه تازم برون
به تیره چه اندر رفتم سرنگون

سپارم بدان کافریده تنت
که او خود بگیرد بخون منت

بدینسان همی گفتش او را پناه
همی کرد یوسف بهر سو نگاه

بدان تا نبیند بسیمین برش
نبیند بدانسان برهنه سرش

که اهرمن تیره دل نرم نرم
ز چشم و دل وی همی شست شرم

همیگفت لاحول و بتافت وی
ولیکن همی شد دلش مهرجوی

همی برد دلش اهرمن از راه راست
دلش را یقین مهر و پیوند خواست

اگرچه همی شد دلش بینوا
همیداشت لختی عنان هوا

سرانجام گفت ای زن مهربان
همی ترسم از کردگار جهان

معاذ الله از من نیاید چنین
نبرم ز دین از پی مهر و کین

اگر دور دارم ز تو هوش و رای
نکوتر ز هر پایگاهم خدای

ببازی مدار این گناه عظیم
که بیند همی کردگار حکیم

همی ترسم از داور دادخواه
که هرگز نیامرزدم زین گناه

دگر آنکه این داد گستر عزیز
مرا داشت همچون تن و جان عزیز

بنیکوترین پایه ام داشته است
سرم را ز خورشید بگذاشته است

نه از بهر این داشتستم چنین
که با بانوی ویرا شوم همنشین

من ار با زنش همنشینی کنم
همه زشتی و ظلم بینی کنم

ندارم من این ظلم کردن مباح
از آنرو که ظالم نیابد فلاح

قرار گرفتن زلیخا در نزد یوسف و نمودار شدن دست از کنج خانه و فرار نمودن یوسف ع

زلیخا بدو گفت کای دلربای
اگر بیم داری همی از خدای

گناه ترا من کفارت کنم
ز نیکی هزاران اشارت کنم

ببخشم همه مال و گنجم که هست
بدرویش کم توشه و تنگدست

بجز گنج خود گنجهای عزیز
ببخشم بدرویش درمانده نیز

بنزد تو تا ایزد دادخواه
بفضلش بیامرزدت این گناه

ولیکن حدیث همایون عزیز
خود از من نیرزد که گوئی بشیز

چو یوسف شنید این سخن زان نگار
شدش نرم لختی دل استوار

نمودش چپ اهرمن راه کام
دلش را همی برد نزدیک دام

هواجوی سوی خرد ننگرد
که بیم هوا چیره شد بر خرد

بخاصه جوانی دل از بخت شاد
که باشد درو درج بخت مراد

هوا چون سیه کرد آمد بدر … خرد متهم شد فکندش ببر
چنان آتشی بر دلش برفروخت … که مر شرم او را سراسر بسوخت
چو دل بر هوا جستنش میل کرد … سه بند از گره زد و بگشاد مرد
پس از کنج خانه یکی دست دید … کشیده بکردار سیم سپید
همی بر کف او نوشته عیان … که بیند همی کردگار جهان
فرو خواند یوسف ولیکن هواش … نکرد از گره برگشادن خداش
دو بند دگر برگشاد از میان … بفرمان اهرمن تیره جان
ز کنجی دگر باز دستی بدید … هنرمند یوسف در او ننگرید
بدان بد نوشته که اینکار زشت … امیدت ببرّد ز حور بهشت
فرو خواند یوسف ولیکن نداشت … بدان کز هوا کام بیرون گذاشت
دل از کام جستن همی بر نتافت … سوی بند دیگر گشادن بتافت
بجنبید بر وی جهان آفرین … فرستاد در وقت روح الامین
بصورت چو یعقوب پرهیزگار … هم از کنج خانه شدش آشکار
بیوسف چنین گفت کای گنج هوش … ز دوزخ تن خویشتن دار گوش
ز یعقوب آزرده بشنو سخن … بدینسان گنه زرد رویم مکن
بدین گر شود چهره زردم ز تو … بیزدان که بیزار گردم ز تو
چو یوسف رخ و چشم یعقوب دید … بدانسان سخن گفتن از وی شنید
چنان لرزش افتاد در دست و پای … که در تن نماندش دل رهنمای
ز بیم خدا و ز شرم پدر … برون جست یوسف ز خانه بدر

برهان ونجشایش کردگار … تنش یافت از سوختن زینهار
از آن زشتی وفحش پرهیز کرد … نشد رویش از شرم کردار زرد
که از مخلصان بود و از خواندگان … نه از عاصیان بود و از راندگان
چو یوسف ز دام گنه شد رها … از آنجا برون شد چو باد هوا

فرار کردن حضرت یوسف و دریدن زلیخا پیرهنش را و رسیدن عزیز

زلیخا ز حرص دل و کام تن … دو دید و زدش چنگ در پیرهن
درید از پسش پیرهن از قضا … عزیز اندر آمد چو باد هوا
زلیخا بر آشفت بر خویشتن … سبک حیلتی ساخت آن شوخ زن
بدو گفت ای سرو ناپاک خار … خریدی غلامی چنین نابکار
بآئین فرزند پروردمش … بدینسان که دیدی برآوردمش
کنون سوی پیوند جستست راه … چنین ناکسی تیره رای و تباه
بخفتنگه من در آمد نهان … دل و چشم من زیر خواب گران
در آویخت در من چو آتش بموم … چنین کودکی کرد این فعل شوم
کنون داور ما تو باش ای عزیز … وگرنه نباشم ترا جفت نیز
چه باشد مر آن تیره دل را جزای … که بر اهل تو کرد این قصد و رای
بجز بند و زندان و جز چوب و بیم … ویا داشتن در عذاب الیم

خشم نمودن عزیز بر آن حضرت و گواه گرفتن یوسف طفل را در گاهواره بر برائت ذمّهٔ خود



عزیز اندر آشفت با کین و خشم — بفرخنده یوسف در افکند چشم
بدو گفت کی کودک تیره راه — نترسیدی از من بد بنیان گناه
که در مصر بدبخت و خارت کنم — زنم گردنت پای دارت کنم
بدو گفت یوسف خدا آگه است — که چنگال من زین گنه کوته است
نه من گشتم او را بدل جفت و یار — که او شد مرا راغب و خواستار
خدا داور ماست در این گناه — که بر من همی بند داین یاوه راه

مرا او کشیده است از خویشتن — گنه باز بسته است اکنون بمن
بدین نسبت زور با جهل او — گوا دارم اکنون هم از اهل او
بگهواره از کودک شیرخوار — همی پرس تا آیدت استوار
عزیزش چنین گفت دیوانه ای — ز فرهنگ و از هوش بیگانه ای
بر من تو افسون وطن آوری — مرا با تو چون باشد این داوری
کنون طفل خواهی گواهی همی — بدین جوئی از من رهائی همی
مرا ور زبان سخنگوی نیست — ترا این گواهی از آرزوی نیست
چنین گفت یوسف که جان آفرین — خداوند هفت آسمان و زمین
توانا است کش برگشاید زبان — گواهی دهد بر من اندر زمان
از او باز پرس ای همایون عزیز — منه بر من این تهمت بی تمیز
سبک سوی گهواره آهنگ کرد — بپرسید از آن طفل ده روزه مرد
چنین گفت کی کودک شیرخوار — اگر گفت خواهی زبانی برآر
از این هر دو تن راست گفتار کیست — وزین نزد ما ده گنه کار کیست
بفرمان یزدان خداوند داد — زگهواره کودک زبان برگشاد
که پیراهن یوسف خوب کیش — اگر هست لختی دریده ز پیش
پس آن راست گوید بدان این دروغ — دروغ از رخ این برآرد فروغ
ور از پس دریدا است پیراهنش — بتهمت بیالوده باشد تنش
که بس یوسف است از میان راستگوی — دروغ است گفتار زن ماهروی
عزیز آنگهی پیرهن را بدید — دریده ز پس بود چون بنگرید

فرو ماند از آن پس دلش خیره شد — که روز درخشان شب تیره شد
بکایک زبان بر زلیخا گشاد — سخن گفت بسیار و دشنام داد
بذنب زلیخا زبان عزیز — زنان جهان را سخن گفت نیز
چنین گفت شهر زنان نام زن — که تان دل تباه است و ناپاک تن
ز کید شما خیز و آفات ما — عظیم است یکباره کید شما

شرمنده شدن زلیخا در نزد عزیز و گفتن بعزیز که یوسف جادوئی کرده است

خجل شد زلیخا ز چندان فسون — که پیراهنش گفت راز درون
ز جلدی دگر باره فریاد کرد — چنین گفت کای ناخردمند مرد
یکی جادو آورده ای در سرای — که آرد همی هر چه خواهد بجای
برانگیزد از آب آلوده گرد — وز آتش برون آورد آب سرد
بافسون از این کودک شیرخوار — سخنهای وارونه کرد آشکار
بدان تا بیالایم از وی بننگ — شود گوهر مایه دارم چو سنگ
مرا دل بدین هیچ خرسند نیست — که این شاخ ما را برومند نیست
تو ای داور ای فرخ عزیز — نیابی ز من کام و آرام نیز
که میلت بدین جادوی بدخواست — بچشم تو این جادوی نیکو است
بپروردمش تا بپاداش آن — کند نام من شهره اندر جهان
تو با او نگوئی سخن بیش و کم — اگر داد بینی از او گر ستم
عزیز اندرین داوری خیره ماند — دلش نامه راه و اندیشه خواند

نداست کان داوری چون کند — بدان هر دو تن بر چه افسون کند
نه آزار زن جست رای عزیز — نه آزار یوسف روا دید نیز
کز آزار زن نام زشت آمدی — بمصر اندرون آشکارا شدی
که مسکین زلیخای فرهنگ جوی — بدین بنده خود سیه کرد روی
بیوسف بر آزار واجب ندید — بجا صد چنان کان گواهی شنید
ولی از پی حشمت و نام زن — بشورید بر یوسف پاک تن
بدو گفت کی کودک بی خرد — همی رای تو دام بد گسترد
بپرهیز از این رای و راه تباه — شو استغفر الله بگو زین گناه
تو از بینوائی خطا کرده ای — براه بلا دام گسترده ای
براه هوا و هوس گشته ای — بدل تخم بیگانگی کشته ای
با هرمن بد عنان داده ای — بگفت وی از راه افتاده ای
اگر باز گردی از این یاوه راه — بیامرزمت این خطا و گناه
وگرنه شود جانت جفت هلاک — شود اسمت از نامه عمر پاک
سخن را همین جا فرو داشت مرد — زبان را از این داستان بسته کرد
بترسید از آن گفتگوی دراز — که بیرون نهد شان هر گوشه راز
عزیز ارچه گفتار کوتاه کرد — خرد را همی بر زبان راه کرد
سخنشان هم آخر فرو گسترید — هم آخر شد آن راز ایشان پدید
نماند و نماند سخن در نهان — چنان کش بگفت و بگوید زبان
سخن کز زبان تو آید برون — بپرد بدین گرد گیتی درون

بگوش و سر هر کسی در شود
همه نیک و بد آن سخن بشنود

سخن تا نگویند پنهان بود
چو گفتند هر جا فراوان بود

چنین آگهی دارم از راستان
که در مصر گسترده شد داستان

زبان زنان همه مصر پاک
ورا پرده صبر کردند چاک

بگفتن گرفتند راز نهان
بگسترد از آن آگهی در جهان

همی گفت هر زن که جفت عزیز
گهر بود گردش زمانه بشیز

بیاشفت بر بنده خویشتن
نه دل پاک مانده است ویرانه تن

بصد دل بر او عاشق و مبتلاست
روانش گرفتار بند بلاست

چنان اندران عشق موصوف شد
که در مصر مشهور و معروف شد

ندانست هرگز کز آغاز بود
بیکره برآورد از عشق دود

از آغاز دیدنش اندر جلال
جلالش کنون شد سراسر ضلال

ببرد از ره راست اهرمنش
تبه شد دل و هوش و رای و تنش

دریغا زلیخا بهر انجمن
که شد عاشق بنده خویشتن

تبه گشت نام و نشان عزیز
سیه شد از او خانمان عزیز

میان دلش خانهٔ عشق گشت
همه فرش فرهنگ را در نوشت

بهر انجمن در بهر بر زنی
همی گفتش این داستان هر زنی

زلیخای دلخسته آگاه شد
رخش زعفران و تنش کاه شد

بپیچید بر خویشتن همچو مار
که شد راز پنهان وی آشکار

مهمانی کردن زلیخا زنان مصر را بجهت سرزنش کردن آنها

سوی چاره جستن یکی ساز کرد
نگر تا بحیله چه آغاز کرد

فرستاد هر سو رسول و پیام
کجا بد زن نیکوی نیک نام

بمهمانشان خواند و بنواختشان
بجز مهتگه نغز بنشاختشان

جهانی زنان ماه منظر بدند
جدا هر یک از مه نکوتر بدند

همه چهره و پیکر آراسته
همه چابک و نغز و پیراسته

همه زیر زیور بر نخ اندرون
همه زیر جامه بگنج اندرون

همه در قصبهای سرخ و سفید
همه در گل سرخ بلّور شید

ملوّن قصبها بر اندامشان
همیداشت رخشان چو مهر آسمان

شد از مهر آن ماهرویان سرای
فروزان بسان بهشت خدای

نبد کس از ایشان که از دلبری
نبردی بر او رشک حور و پری

نهان هر یکی با دل خویشتن
گمان برده بودند زان انجمن

که هست از زلیخا نکوروی تر
باندام سرسبز و خوشبوی تر

زلیخا بآئین و رسم و نهاد
بدان میزبانی یکی داد داد

بیاورد پس کاردها با ترنج
بر هر زنی کش بود لطف و غنج

بچنگالشان کاردها در نهاد
ثبات سخن را بسی کرد یاد

شنیدم که یوسف بهار بهشت
نگارنده نقش و نگار بهشت

بد اندر یکی خانه در فراز
گشاده نبد بر کس این بسته راز

چو میخواست هر کس بدین ترنج
یکی کارد بگرفته با ناز و غنج

برون آمد از خانه یوسف چو باد
فروغ رخانش علم برگشاد



مهمانی کردن زلیخا زنان مصر را و طلبیدن حضرت یوسف را بمجلس

ازاو نور بگرفت کاخ و سرای — فروزنده شد تا بعرش خدای
زنان را دل و دیده آشفته شد — دل و بخت بیدارشان خفته شد
پدید آمد آن فر و زیب پسر — بچشم و دل آن زنان پر بسر
بجای ترنج از سر مست خویش — بریدند یکسر کف دست خویش
زبیهوشی و بیدلی و جنون — نشان درد کردو نه دیدند خون
پس آنگه زلیخا بر ایشان نمود — گر آشفتگی داستانرا چه بود
خجل گشتشان دل زکردار خویش — فکندند یکسر سر از شرم پیش
چو گشتند با خجلت و شرم جفت — زبانشان همه حاش لله گفت
که این نیست از گوهر آدمی — فرشته است پیدا شده بر زمی

جواب دادن زلیخا زنان مصری را که دیگر مرا شماتت نکنید

زلیخا پس آنگه زبان بر گشاد — بدان انجمن این چنین کرد یاد
شمائی که بی دانشم کرده اید — بدین کودکم دل بیازرده اید
کنونش فرشته نبایست خواند — ازاین در سخنها نبایست راند
که این کودک این چنین یکمش — که گردید از او مر مرا سرزنش
ازاو یکنظر تان بچشم آمده است — دل و دستتان جمله پاره شده است
مرا چون نگردد دل از عشق ریش — که باشد شب و روزم این ماه پیش
همی بینم آن چهره دلفروز — که تاریک شب را کند همچو روز
شمارا نبوده است از او آگهی — که شمس منیر است و سرو سهی

چو آتش رخش بر فروزد همی / ولیکن هش و صبر سوزد همی
اگر بوی وی مردگان بشنوند / هم اندر زمان پاک زنده شوند
همه ماهرویان فرهنگ یاب / سبک باز دادند او را جواب
که ای بانوی مصر و جفت عزیز / گرامی تر از عمر و فرزند و چیز
سخنهای تو راست اندر خور است / گرا چهره یوسف دلبر است
خرد را بر او جای عشق است و مهر / که چون او نزفته است زیر سپهر
ندید و نبیند دگر آدمی / بدین نیکوئی صورتی بر زمی
چو رویش بخوبی گل تازه نیست / نکوئیش را وصف و اندازه نیست
اگر ماه صد جان و دل داردی / یکایک بر آن ماه بسپاردی
نه چندانکه نادیده بر روی دیم / بر آن گونه بیهوش و بیدل شدیم
که هر یک بریدیم صد جای دست / نبودیم آگاه چون مرد مست
ترا زشت بود ای خداوند ما / اگر باورت نیستی پادشا
دل پاک تو عادل و منصف است / اگر عاشق چهره یوسف است
هر آنکس که یکره بر او بنگرد / نپندار کز جان و دلش برخورد

درخواست نمودن زلیخا از زنان مصری که مسئول مرا از حضرت یوسف بخواهید

زلیخا ز نو بر گشادش زبان / چنین گفت کی بانوان جهان
بگیسو نهادم کنون شرم خویش / که آرام جانم نمانده است بیش
شما تن بتن مر مرا خواهرید / ز جان و تن من گرامی ترید

ز راز من آگاه شد هوشتان / شنید اینهمه داستان گوشتان
شب و روز ترسم از آن بود و باک / که گردد مرا پرده راز چاک
کنون چاک شد پرده راز من / پدید آمد انجام و آغاز من
شد از دل مرا باک و از دیده شرم / بچشم من اکنون چه سرد و چه گرم
هر آنگه که افتاد در آب خشت / مرا باک نبود ز باران چو کشت
مرا زینهمه مردم شهر و کوی / بجز در شما می نبایست روی
چو شد راز من نزدتان آشکار / چه گل پیش چشم من اکنون چه خار
ولی دوستی را چنین است راه / که دارید حکم ادب را نگاه
دگر آنکه چون دوستی دلپسند / شود در بلائی چو من مستمند
بجوئید سامان او دوستان / کنیدش فدا مال وبیاجان
شما سربسر دوستان منید / بهار من و بوستان منید
فریضه است تان جستن کار من / میانها به بستن پی کار من
مگر بخت من باز گردد دمی / بیابد دلم کام خویش اندکی
که در عشق یوسف چنان گشته ام / که بدخواه جان و روان گشته ام
تن و جانم از عشق آن حور زاد / چو کشتی بدریای موج اوفتاد
از آغاز چشمم چو او را بدید / دلم را بپیوند او بر گزید
بصدق تمامش همی خواستم / ز مهرش روانرا همی کاستم
نکرد او دمی مهربانی پدید / بگیتی چو او سنگدل کس ندید
بدو بود امید من از نخست / بچاره نشد این شکسته درست

کنون از شما هر یکی تن بتن / همی هر زمان رنجه باید شدن
بنزدیک یوسف به پیغام من / ازاو صحبت جستن کام من
مر اورا سخن گفتن از هر دری / مگر بدهد این بخت من زو بری
مگر بشنود گفتگوی شما / شود خرم از آبروی شما
وگر نشنود هیچ اندرز و پند / دهیدش بشارت بزندان و بند
که در بند و زندانش چندان کنم / که آن پیکر پاک بیجان کنم
بریزم گل مهر وی از بار / بر و خواری آرم فزون از شمار

رفتن زنان مصری برسالت در نزد یوسف

پس آنکه بنوبت از آن انجمن / شدند آن زنان پیش او تن بتن
بدو گفت هر کس ز روی فراز / که ای رویت از نیکوئی بی نیاز
زلیخا بجان دوستدار تو است / دلش روز و شب خواستار تو است
ز بهر تو خواهد همه جان خویش / بدست تو داد است سامان خویش
بچشم ابر تند است و باران خون / همی آرد از دیده جان را برون
ز عشق تو در مصر شیدا شده است / میان زن و مرد رسوا شده است
عزیزش که بد تا بجان دوستدار / یکی دشمنش شد کنون آشکار
ز بهر تو شد دوست مر دشمنش / ز دشمن به بیم است جان و تنش
ترا نیست با وی دل سازگار / نخواهی که باشد زلیخات یار
رخش بر مه و خور فسون آورد / سر مه ز حسنش نگون آورد
نه کس را چو رفتار او رفتن است / نه کس را چو گفتار او گفتن است

شکر بارد از لب گه گفتگوی / گهر بارد از وی گه جستجوی
همه نیکوان خاک پای ویند / بفرمان و پیوند درای ویند
ترا جست باید کنون کام اوی / که با تست پیوسته آرام اوی
نباید همی کردنت سرکشی / که از سرکشی کس نبیند خوشی
وگر دل بتابی ز گفتار او / نگردی بگفتار ها یار او
از او بند و زندانت خواهد رسید / بلای فراوانت خواهد رسید
از این هر دو اکنون یکی برگزین / بچشم و دل خویش بنگر ببین
همی گفت یوسف که زندان رواست / دلم را سوی بند و زندان هواست
اگر با زلیخا شوم ساخته / ز یزدان شوم پاک پرداخته
مرا با زلیخا دگر کار نیست / دلم را در اینکار دیدار نیست
هوای زلیخا نجوید دلم / براه مرادش نپوید دلم
بگو هر چه خواهی بکن رواست / که یزدان من بر من و تو گواست
زنان چون شنیدند گفتار او / ندیدند شایسته رفتار او
ندیدند با او دل مهربان / بدیشان چنین آمد او را گمان
که مهر زلیخاش درخورد نیست / ورا با زلیخا هم آورد نیست
دلش سوی جز او گراید همی / بپیوند و مهرش نشاید همی
بدین ظن زنان جمله دیدند فرض / بدو خویشتن جمله کردند عرض
جدا هر یکی گفت خواهی مرا / که معشوقه و دوست باشم ترا
همی گفت یوسف مرا هیچکس / نباید بجز مهر داور و بس

زلیخا بسی از شما بهتر است / بسی کامران و بسی مهتر است
چو دل سوی او هیچ نگزیده ام / شما را بدین حال کی دیده ام
کسی کو گریزد ز خورشید و ماه / چگونه کند سوی اختر نگاه
مرا خود در این کرده خود راه نیست / دل من از این سیرت آگاه نیست
نگفت این و سر کرد بر آسمان / چنین گفت کای کردگار جهان
گوا باش بر من که زندان و بند / گزیدم بر این کار ناسودمند
مرا خوشتر آید بزندان درون / بزیر زنخ دست کرده ستون
ز پیوند آن دلبر ماهروی / که میخواندم هر کسی سوی اوی
مرا بند سنگین و زندان تنگ / گرفتار بودن بکام نهنگ
از آن به که بفریبدم اهرمن / برد پس آنگاه یزدان ز من
همی کید ایشان و ایشان نگار / خدایا همه کید شان دور دار
اگر دور داری ز من کیدشان / نیفتد بپای اندرم قیدشان
وگر خیره گردد چنین اهرمن / نگردانی این کید ایشان ز من
گر آید بدیشان دلم ناگهان / من از جاهلان باشم و گمرهان
چو کرد این دعا یوسف کامیاب / هم اندر زمان شد دعا مستجاب
دلش را نگه داشت بر این درست / نشد بند فرهنگ او هیچ سست
از او کید آن دلبران دور داشت / برحمت عنایت بر او برگماشت
کریم است و جان آفرین و حکیم / سمیع و بصیر و حلیم و علیم
جزاو را نباید پرستید کس / که جز وی کسی نیست فریادرس

توانا و بینا و گوینده اوست / جهان دار و جان آفریننده اوست
باندازهٔ آسمان و زمین / ز ما بر تو بادا هزار آفرین

جواب دادن حضرت یوسف ع زنان را و مراجعت کردن ایشان نزد زلیخا

چنین آورد راستگو آگهی / که چون منع کرد آن رسول سهی
زنان بازگشتند از او نا امید / شده رویشان چون گل شنبلید
بنزد زلیخای فرخ شدند / ز یوسف همه داستانها زدند
بگفتند کای بانوی بانوان / شکفته گل و سوسن و ارغوان
دل از کار یوسف بپرداز پاک / مکن خویشتن را ز عشقی هلاک
که او را سر مهر و پیوند نیست / وزین داستان بر دلش پند نیست
نگردد همی گرد پیوند و مهر / نیارد همی سوی پیوند چهر
سخن از خدای است و بیم از خدای / ندارد روانش سوی عشق رای
ترا زو نیاید بجز درد دل / دل از مهر و پیوند او در گسل
همی بند و زندان کند آرزو / بس آشفته رایست و شوریده خو
بزندان ورا چند گه باز دار / گرفتار جام ترشش کند روزگار
چو یکچند ماند بزندان درون / کند سختی و بی کسی آزمون
فراوان شفاعت فرستد ترا / بمهر و دل و جان پرستد ترا
بجای آورد کام و رای ترا / ببوسد لبش خاکپای ترا
زلیخا چو بشنید گفتارشان / پسندید گفتار و کردارشان

چنین گفت پس ای شفیقان من — بسختی و سستی رفیقان من
یکی چاره خواهم کنون ساختن — یکی نغز نیرنگ پرداختن
ولیکن بدین چاره باید گوا — گوا کس ندارم بغیر از شما
چو خواهم شما را بنزد عزیز — ندارید خوارم کنیدم عزیز
بگفتار من بر گواهی دهید — وزین غم دلم را رهائی دهید
پذیرفت زو این سخن انجمن — نهادند دلها برین تن بتن
زلیخا سبک جامه بر تن درید — خروش عظیم از گلو بر کشید
طپانچه همی کوفت بر روی چشم — غریوید بسیار از درد خشم
خبر یافت زان بانگ و زاری عزیز — دلش را نه هش ماند و نه حال نیز
بنزد زلیخا شتابید زود — بپرسید ازاو و گفت اکنون چه بود
زلیخا چنین گفت کی خیره مرد — مرا از تو رنجست و تیمار و درد
بدل گنج اندیشه ام کرده ای — که با شیر در بیشه ام کرده ای
خریدی غلامی چنین بی خرد — مبادا کسی کو چنین پرورد
یکی بدرگ و بی حفاظ است سخت — ندانم که کشته است چون من درخت
که بگسسته بادا این بن و بیخ و شاخ — مبادا چنین دستگاهش فراخ
بصد چاره جستم من از دست او — بنزد تو آوردم این گفتگو
یکی جادوئی کرد آن بی هنر — سخنگوی کرد او یکی شیر خور
بدان غره گشتی و بفریفتی — بسحر چنان سخت بشکیفتی
نکردی مر این بی خرد را ادب — ازاو لاجرم روز من گشت شب

دگر باره امروز از این بد نشان — مرا تیره شد جان و بخت و روان
چو دیوانه در من در آویخت باز — همی خواست با من در آمیخت باز
حمایل دو دستش بگردن مرا — نصیحت همی خواست کردن مرا
زدم بانگ و آگه شدند آن زمان — نهادند سر سوی او در زمان
بترسید و پس دست کوتاه کرد — وزان پس که کردند سختی نبرد
ازاو جامه من همی چاک شد — شکیب از دل و جان من پاک شد
من او را قصد و رای جزا کردمی — سرش را ازگردن جدا کردمی
نگردد مرا از تو خرسند هوش — اگر اینچنین بود خواهی خموش
بفرمای تا خوار و زار و نژند — مر او را بزندان محنت برند
ببندند ویرا به بند گران — بماند دژم سال چند اندر آن
چو بشنید گفت زلیخا عزیز — نماندش بدل هیچ از صبر چیز
گواهی بپرسید از آن انجمن — بگفتند با وی زنان تن بتن
که گفت زلیخا همه راست است — نه در وی فزون و نه خود کاست است
یکایک پشیمانی آمد فراز — بفرخ عزیز آن شه سرفراز
بیوسف بدانگونه شوریده گشت — کجا فرش آزرمش اندر گذشت
مر او را سخن گفت بیش از گمان — بفرمود زندان و بند گران
بماند بزندان درون چند گاه — اگر باگناه است اگر بی گناه

بردن حضرت یوسف را بزندان

ببردند او را بزندان نژند — نهادند بر پای او زود بند

هم اندر زمان یوسف پاکدین / بزندان درون گشت بختی بکین
شنیدم که آن تیره زندان تنگ / شد از نور رخسار وی لاله رنگ
نکوهیده زندان بی رنگ و بوی / بفروخت از نور رخسار اوی
عبادتگهی ساخت و آنجا نشست / دل اندر نهان دار دادار بست
رخ و دیده بر خاک تیره نهاد / سپاس جهان آفرین کرد یاد
کز اهرمن بد نگه داشتش / بچنگال ابلیس نگذاشتش
چو برداشت یوسف سر از تیره خاک / سروش اندر آمد ز یزدان پاک
بیوسف ز یزدان سلام آورید / نه تنها که با این پیام آورید
ز قول جهاندار جان آفرین / چنین گفت کای یوسف پاکدین
بگوید همی کردگار جهان / که ما با تو ایم آشکار و نهان
بمارستی از چاه و بند و راز / ز زندانت هم ما رهانیم باز
ز جنت یکی میوه آورده بود / که ایزد در آن حکمتی کرده بود
مر آن میوه را پیش یوسف نهاد / دل پاک یوسف بدان گشت شاد
همانگه سجود خداوند کرد / مر آن میوه جنتی را بخورد
هم اندر زمان حفظ شد همچو آب / مر او را همه علم تعبیر خواب
ز نو روی بر خاک تاری نهاد / سپاس خدای جهان کرد یاد
هر آن کو شناسد سپاس خدای / خدایش بود حافظ و رهنمای
شنیدم که یوسف بزندان درون / همی بود و چشمش همی ریخت خون
از اندیشه و آرزوی پدر / نه آرام بودش نه خواب و نه خور

گرستی شب و روز نالان و زار / بدانسان که هر سال ابر بهار
بزندان درون هر که بد بیش و کم / مساعد بدندش بدان درد و غم
گرستند با او همه زار زار / برآمد برین چند گه روزگار
وگر خواب دیدی کسی سخت سست / پسندیده تعبیر کردی درست
هر آنچه او بگفتی مسلّم بدی / کم و بیش از او زود پیدا شدی
بزندان درون هر که بد یاوه راه / دل از ظلمت بت پرستی تباه
بیوسف ز بت چهره برتافتند / سوی راه دادار بشتافتند
همه دین پرست موحد شدند / بیمان درون پاک زاهد شدند
بدینسان همی بود یکچند گاه / بزندان درون یوسف نیکخواه
دل اهل زندان بدو شادکام / بگفتار او رسته از دیو و دام
شنیدم که از حکم جبار فرد / بزندان دو کس نیز بودند مرد
که بودند اندر سرای ملک / میان بسته بر کام و رای ملک
یکی بود خواندار شاه جهان / ملک بر خورش بود روشن روان
یکی داشتی کار بیت الشراب / شراب او بر شاه بردی و آب
قضای خداوند را آبدار / شبی دید در خواب خوش آشکار
کز انگور لختی فشردی شراب / ملک باز خوردی مر آنرا چو آب
بدید این و بیدار شد در زمان / ندانست تعبیر مرد جوان

گفتن آبدار بخوانبان کیفیت خواب خود را و آمدن هر دو نزد حضرت یوسف ع

دگر روز با مرد خوان دار گفت
که ای با خرد یار و بارای جفت

دلم دوش دیده است خوابی شگفت
ندانم چه اندازه باید گرفت

شوم نزد یوسف بپرسم ازاو
که هم نیک دانست و هم راستگو

سبک داد خواندار ویرا جواب
که من ساخت خواهم یکی نغز خواب

بیایم دهم من سخن را فروغ
بپرسم ز تعبیر خواب دروغ

همانگه بنزدیک یوسف شدند
براو فالهای همایون زدند

بپرسید ازاو پیشتر آبدار
که ای چون خرد پاک و پرهیزگار

بخواب اندرون می فشردم همی
دو ساغر بر شاه بردم همی

همی خورد شاه آنمی از دست من
مرا در دل از خرمی انجمن

دگر گفت من خواب دیدم چنان
که بر سر کشیدم همی بار نان

وزان نان همی خورد مرغ هوا
به تعبیر دل دارم درهوا

بتاویل با ما در آور دمی
که بمنیت از خواب دانان همی

چنین داد پس یوسف کامیاب
بدان هر دو برنای سائل جواب

یکی از شما دو شود رستگار
خورد باده از دست شهریار

دگر بر سر دار خواهد شدن
سرش روزی مرغ خواهد بدن

قضای خدا اندرین رفته بود
ندارد کنون هیچ گفتار سود

تعبیر کردن حضرت یوسف ع خواب هردو را در میان زندان

پس آنگه چنین گفت با آبدار
که فردا شوی خرم از شهریار

یقین آنکه گفتم نباشد دروغ
ز نو کارهای تو گیرد فروغ

مرا پیش شاه جهان یاد کن
مگر بشنود شاه از من سخن

چو آگاه گردد که من مستمند
شدم بی گنه جفت زندان و بند

مگر زین غمانم رهائی دهد
بآرامشم آشنائی دهد

ز یوسف پذیرفت پس آبدار
که گر باز خواند مرا شهریار

رسانند بآن بارگه پای من
رسانم بگوش شه این رای من

ترا بی گمان سازد از غم جدا
ز زندان و از بند گردی رها

بخواندار پس یوسف سرفراز
چنین گفت معلوم آید فراز

چنان دان که فردا شه تاجدار
تن نازکت را کند سوی دار

ز مغز سرت مرغ روزی خورد
چه از حکم یزدان پاکت سزد

بیوسف چنین گفت خواندار شاه
که بنگر در این داستان کن نگاه

که این خواب را ساختم من دروغ
همانا نباشد مرا نیز فروغ

بدو گفت یوسف قضا کار کرد
چنین است تقدیر جبار فرد

طلب نمودن سلطان آن دو نفر را از زندان و یکی را آبدار نمودن و دیگری را بدار کشیدن

دگر روز چون گنبد لاجورد
پراکند بر خاک یاقوت زرد

بزندان در آمد کس پادشاه
برآن هر دو تن داد ازآن جایگاه

سوی آبداری رسید آبدار
نکوهیده خواندار بر شد بدار

هر آنکس که باشد دروغ آزمای
نکوهیده باشد بیزدان خدای

کند روی هر دم دروغش سیاه
سوی قعر دوزخ نمایدش راه

به از راستی کس ندارد درخت
که بارش بهشت است و تاج است و تخت

اگر خواهی از هر دو سر آبروی
همه راستی کن همه راست گوی

روایت چنین دارم از هوشیار
که چون شادمان شد دل بدار

ز یادش ببرد اهرمن این سخن
که یوسف بدو گفته بد یاد کن

نه یوسف بیاد آمد او را نه بند
نه زندان تنگ و دل مستمند

شنیدم که آورد روح الامین
بیوسف سلام از جهان آفرین

بدو گفت کی مایه حسن و زیب
ترا داد وگر کرد خواهد عتیب

که میگویدت یاری از آب دار
چرا خواستی اینکه کرد اختیار

کسی را که چون من خداوند هست
دهد کی ز خالق بمخلوق دست

بزندانت باید بدن چندگاه
کنون چون بمخلوق بردی پناه

بگفت این و پنهان شد از چشم او
فرو برد یوسف سوی خاک رو

همی بود در سجده تا دیرگاه
غریوان و نالان ز شرم گناه

همی راند خون دلش بر زمین
همیخواست عذر از جهان آفرین

همی کرد بر دیو نفرین بد
که جز دیو ننمودش آئین بد

شنیدم از آن پس بسی سال و ماه
مر او را چنین بود آئین و راه

نشد یکزمان از گرستن خموش
همیکرد از دیدگان اشک جوش

همی ریخت از دیده باران خویش
همیخواست پوزش ز یزدان خویش

آمدن جبرئیل نزد حضرت یوسف و مژده خلاصی از زندان باو دادن و گفتن خواب سلطان را بحضرت

بدین سان همی بود تا هفت سال
جدا گشته از رامش و هوش و حال

ز بیم خدایش دل از تن شده
ز تیمار اندوه خود تن زده

چو بگذشته بد هفت سال تمام
سروش آمد از داور با سلام

بیوسف چنین گفت زاری مکن
مبار اشک این سوگواری مکن

که پذرفته شد پوزشت نزد ما
همیکرد خواهمت از غم رها

شدت نوبت بینوائی و رنج
رسانیمت اکنون بشادی و گنج

بجا آوریم آنچه گفتیم پاک
نشانیم بر تخت از روی خاک

گزین در خرسطوس فرهنگ یاب
همی دید خواهد یکی نغز خواب

بدو گفت جبریل این خواب نغز
شد آگه از آن یوسف پاک مغز

بدانست تعبیرش اندر زمان
بدان خواست رستن ز بند گران

هنرمند یوسف ز روح الامین
چو بشنید پیغام جان آفرین

یکی چهره بر خاک باری بسود
جهان آفرین را تضرع نمود

ز یزدان پذیرفت چندان سپاس
که کس کرد نتواند آنرا قیاس

سر از سجده برداشت در جبرئیل
بپرسید و گفت آن ستوده جلیل

بیزدان بخشنده داد دگر
که آگاهیم ده ز کار پدر

که باشد کنار من از وی تهی
هنوزم نیامد از او آگهی



بدو گفت روح الامین غم مخور — که زنده است یعقوب فرخ سیر

عتابش ز یزدان فراق تو است — امیدش سوی اعتناق تو است

نبیند همی چشمش اکنون ولیک — دهد ایزدش باز فرجام نیک

بگفت این و از دیده شد ناپدید — رخش لاله و لاله بر ژاله دید

خواب دیدن سلطان مصر و جمع کردن معبران و دانشمندان را

هوا زین درخشنده روز سفید — برید از جهان ساعتی چند امید

سیه گشت گردون گردان ز بر — بدریا در افکند زرین سپر

جهان تیره شد چون دل کافران — چو دود سقر شد کران تا کران

هر آنکس که جان داشت واپس گرفت — ز کار خدا این نباشد شگفت

شه مصر آنشب یکی خواب دید — کز آن خواب یوسف بشاهی رسید

دگر روز شبگیر شاه جهان — بخواند از همه گوشه ها بخردان

بکاخ اندرون انجمن گرد کرد — کجا بود دانا و داننده مرد

کتب خوانده و فیلسوف و حکیم — که آگه بدند از حدیث قدیم

چنین گفت شه کی خرد پروران — بهر دانش اندر سخن گستران

بخواب اندرون دیده ام هفت گاو — همه فربه و نغز و بازور و تاو

جز آن دیده ام هفت گاو دگر — همه لاغر و سست و افکنده سر

بدان فربهان لاغران تاختند — بخوردندشان پاک و پرداختند

جز آن خوشه گندم سبز رنگ — هم او هفت دردانه افکنده رنگ

بنزدیکشان هفت خوشه دگر — همه خشک از دانه ها بی اثر

شما هوشمندان همه تن بتن — بگوئید تعبیر این خواب من

چو مردم شنیدند گفتار شاه — شد از عجزشان روی مانند کاه

نبود اندر آن انجمن هیچکس — که بودش بتعبیر آن دسترس

زنادانی آن خواب را خاص و عام — نهادند اضغاث احلام نام
چنین گفت هر کس بفرمان شاه — که تاویل احلام از ما مخواه
اگر در همه علم گردن کشیم — بتاویل احلام بی دانشیم
ملک چون سخنهای ایشان شنید — که داند که او را چه انده رسید
نهانی چنین گفت با خویشتن — که اکنون چگویم بدین انجمن
مرا تا بمصر اندرون شاهی است — جهان را ز عدل من آگاهی است
بگفتار دعوی همه تیز و تند — ولیکن بمعنی همه نرم و کند
از آغاز تا رویشان دیده ام — جز این خواب از ایشان نپرسیده ام
ندانند تعبیر خوابم همی — که احلام گوید جوابم همی
که آشفته خوانند خواب مرا — خطا گفته اند آن صواب مرا
همی بود غمگین دل شهریار — قضا را فراز آمد آن آبدار

بیاد آوردن آبدار حضرت یوسف را و بسلطان خبر دادن

خبر یافت از خواب شاه جهان — بیاد آمدش یوسف اندر زمان
بر شاه شد گفت شاها کیا — جهان شهریارا و فرخ نیا
چه پرسی از این قوم نادان سخن — که نه سر شناسند از او نه بن
من این رهنمائی کنم شاه را — نمایم بتاویل آن راه را
ببین فکرت از بهر آن خواب نیز — که شخصی بزندان فرخ عزیز
جوانیست از ماه تابنده تر — ز دلها دلش نور یابنده تر

بنیک و بد هیچ کس ننگرد — ز یزدان پرستی سخن گسترد
سخن هر چه گوید بدانسان بود — نه افزون بود زان نه نقصان بود
من و مرد خواندار آنگه که شاه — بدانسان و دو تن داشت بر ما تباه
شبی خواب دیدیم هر دو بهم — خدا آگه است اندران بیش و کم
دگر روز نزدیک یوسف شدیم — بگفتیم خواب و زمانی بدیم
مرا گفت شاهت بخواهد پگاه — بتو باز بخشد همان جایگاه
بخواندار گفتا که شاه جهان — ز تن بگسلاند ترا هوش و جان
چنان بد که از گفتش ای پادشاه — دگر روز خواندی ورا و مرا
ورا باز کردی همان آبدار — بیاویختی مطبخی را بدار
کنون هفت سالست از این داستان — بزندان در است آن عزیز جوان
اگر رای باشد ملک را کنون — کند گفتگوی مرا آزمون
ملک چون شنید این سخن زان جوان — ز رامش رخش گشت چون ارغوان
بدو گفت بشتاب هین همچو باد — بنزدیک آن گنج فرهنگ و داد
بگویش که ای یوسف راستگوی — ز تعبیر این خواب با من بگوی
بزندان شتابید پس آبدار — رخ از خرمی چون گل اندر بهار
بنزدیک یوسف شد و سجده کرد — بر و پوزش بیکران بر شمرد
بدو گفت کی مایه آفرین — بپاکی به از هر دو روی زمین
چنان شرمسارم همی از تو من — که آید همی خشم از خویشتن
که در هفت سال این سخن پیش شاه — زبانم نگسترد بیگاه و گاه

فرو مانده‌ام کان چه احوال بود / که گوئی زبانم از آن لال بود
که صد ره گرفتم سخن بر زبان / که پیدا کنم پیش شاه جهان
ولیکن تو گفتی بعمدا کسی / همی بر زبانم گره زد بسی
بدو گفت یوسف که ای مهربان / ترا نیست این خود گناه اندر آن
که بر من چنین رانده بد کردگار / نباشد جز آن کو بود خواستار
تو زین بی گناهی و من شاکرم / بحکم خدای جهان صابرم
بیوسف چنین گفت پس آبدار / که ای مایه علم و گنج وقار
بدید است شه دوش خوابی شگفت / کز آن خواب هر کس شگفتی گرفت
همه فیلسوفان و دانشوران / سراسیمه و عاجزاند اندر آن
زبان من امروز شد کارگر / بگفتم ز تو پیش خسرو خبر
فرستادم پیش تو ام همچو باد / که باری تو این خواب را کن یاد
کنون آمدم تا بگوئی ز خواب / تو تعبیر این باز گوئی صواب
همیگویدت شه که ای راستگوی / تو تعبیر این خواب با من بگوی
بخواب اندرون دیده‌ام هفت گاو / همه فربه و نغز و بازور و تاو
جز این دیده‌ام هفت گاو دگر / همه لاغر و سست و افکنده سر
بدان فربهان لاغران تاختند / بخوردندشان پاک و برتافتند
جز این خوشهٔ گندم سبز رنگ / هم او هفت در دانه افکنده رنگ
بنزدیکشان هفت خوشه دگر / همه خشک و از دانه‌ها بی اثر
چگوئی و تعبیر این خواب چیست / دل ما در این خواب بیتاب چیست

بگو تا چو گردم بر شاه باز / چگویم بر خسرو سرفراز
مگر آنکه شاه از تو آگه شود / همانا بگفتار تو بگرود

تعبیر فرمودن یوسف ۴ خواب سلطان را

بخندید پس یوسف پاک دین / چنین گفت کای مرد با داد و دین
هم اکنون بر شاه رو بازگرد / بگویش که ای شاه با هوش و فرد
همان هفت گاو آن که دیدی نخست / همه آنچنان فربه و تن درست
بود هفت سال برومند و نغز / که باشد همه تخم را پاک مغز
بود گندم و تخمهای دگر / که کشته شود در زمین سربسر
یکی صد برآید ز روی قیاس / خداوند را داشت باید سپاس
همه خوشه و دانه آگنده پر / که آن خوشه بهتر ز یکدانه دُر
بپایی چنان باشد آن هفت سال / جهان را ز نعمت بگیرد ملال
ولیکن تو ای شاه بیدار باش / مر آن خوشه‌ها را نگهدار باش
بخوشه درون دانه بگذار پاک / بجز قوت دانه نگهدار پاک
چو در دانه باشند خرمن کنند / جوابی بسختی فرا دهند
بانبارها در نهش استوار / نگهبان محکم بر او برگمار
بخوشه درون دانه ماند درست / بکار آیدت چون شود کار سست
که آن هفت گاو نزار نژند / بود هفت سال گران باگزند
که گر تخم کارند بی بر بود / نباشد در او دانه بی سر بود
گر انبارها پر نباشد چنین / نماند یکی جانور بر زمین

زن و مرد بسیار مرده شوند — بخاک سیه در سپرده شوند
وگر باشد انبار انباشته — بکار آیدت آن نگه داشته
بدان مردم از مرگ رسته شوند — بدین علم و عدل تو رسته شوند
چو آن هفت سال تبه بگذرد — خداوند نعمت فرو گسترد
شود رسته مردم ز سختی و رنج — زداید فزاید ترا نیز گنج
در آن سال باران بی مر بود — درخت و زمین هر دو پر بر بود
همه مردم از دانه خرمن کنند — از انگور دوشاب و ادن کنند

آمدن آبدار نزد سلطان و تعبیر نمودن خواب او را از قول یوسف ۴

بگفت این و هم در زمان آبدار — بشد همچو باد او بر شهریار
بدو گفت زان سان که زاندو شنید — دل شاه گفتی ز تن بر دمید
بماندند مردم در آن داستان — بفرمود پس شاه روشن روان
که شو زود بردار از او بند سخت — نویدش ده و نیک روزی و بخت
بنزد من آرش که من در جهان — از او به نیابم ز کار آگهان
شد آن آبدار هنرمند شاد — ز بند گران پای یوسف گشاد
چو برداشتش بند سنگین ز پای — بدو گفت برخیز نزد من آی
بدو گفت یوسف که شو نزد شاه — بگویش ز گفتار من بی گناه
که ای دادگر شاه فیروز روز — فلک را سر چتر تو دل فروز
ترا شاهی و شادکامی بود — بهر کار هم نیکنامی بود

کند هر کس آهنگ دیدار تو — شود هوش هر کس خریدار تو
مرا گوش و سر سوی فرمان تست — دلم بسته رای و پیمان تست
ولیکن تو از جان من بی گناه — نه آگاهی ای دادفرمای شاه
کنون هفت سال است اگر بیش با — که پایم همی گرد و از بند ریش
گناهم جز این نیست ای پادشاه — که پرهیز کردم همی از گناه
نکردم بفرمان ابلیس کار — که ترسیدم از داور کردگار
چو از دام ابلیس کردم حذر — در آمد بکینم جهان سر بسر
زنان همه مصر جمع آمدند — مرا بی گنه پاک دشمن شدند
مرا با زلیخا بمکر و بکید — ببستند نا یافته بند و قید
بدادند بر من گواهی دروغ — سخنشان چو خورشید بد با فروغ
زنان را بخوان دستهاشان ببین — که با من چکردند ای پاک دین
کف دست ایشان گوای منست — سوی راستی رهنمای منست
دل تیرشان کید را بهره است — خدای من از این گنه آگه است
یکی را بفرمای ای شهریار — که بندد میان را دمی بهر کار
زنان همه مصر گرد آورد — کف دستهاشان همه بنگرد
بپرسد که آن داستان چون بداست — چه دستان و نیرنگ و افسون بداست
بیامد هم اندر زمان آبدار — بگفت این سخنها بر شهریار
ملک را شگفت آمد این داستان — زیوسف که بد قبله راستان
از آغاز و انجامش آگه نبود — دل پاک آزاد در آن ره نبود

که بر یوسف آن کیدها ساختند ‎/‎ بزندان و بندش دراند اختند

جمع کردن سلطان زنان مصر و زلیخا را و از ایشان جویا شدن

سبک داد فرمان شه پاکرای ‎/‎ که گرد آید آن انجمن در سرای
هر آنکس که در مصر بودند زن ‎/‎ بکاخ ملک در شدند انجمن
زلیخا و چندان زن بت‌پرست ‎/‎ کشان بود مجروح کفهای دست
ملک دستهاشان همه بنگرید ‎/‎ نشان بریدن سراسر بدید
بپرسید از ایشان هماگاه شاه ‎/‎ که از چیست چندان نشان تباه
شما را چه افتاده بود از نخست ‎/‎ دل بدگمانتان چه نیرنگ جست
که او را شما خواستاری کنید ‎/‎ بدینگونه ناهوشیاری کنید
ندارید شرم و ندارید هوش ‎/‎ نه دلتان بکار است و نه چشم و گوش
میان زلیخا و یوسف سخن ‎/‎ بگوئید زانسان که افتاده بن
ز یوسف زلیخا چه بسیار دید ‎/‎ چه تیمار خورد و چه انده کشید
وگر راست گوئید با من سخن ‎/‎ عفوتان کنم کردهای کهن
وگر در سخنها بود بیش و کم ‎/‎ دهم پشتتان را بشمشیر خم
گر امروز نبود سخنها درست ‎/‎ زلیخا چشد تیغ هندی نخست
نمانم زنی را بمصر اندرون ‎/‎ نگون گشته افکنده خوار و زبون
بیکبار با شه بگفتند ما ‎/‎ ز یوسف ندیدیم هرگز خطا
فرشته است یوسف ز هر عیب پاک ‎/‎ نه زین آتش و آب و باد است و خاک

زلیخا بدو داشت بسیار میل ‎/‎ بد از عشق یوسف دلش چاه ویل
بگفتار او یوسف از ره نشد ‎/‎ بفرمان ابلیس همره نشد
چو او را ز یوسف نشد روی کام ‎/‎ درآورد ما را از حیلت بدام
نمودش بما روی آن دلفریب ‎/‎ ز ما نیز بستد قرار و شکیب
غرض آن بد او را بدانسان کنش ‎/‎ که از ما نباشد بدو سرزنش
بکردار او ما بریدیم دست ‎/‎ که یوسف دل و دست ما نیز خست
اگر یوسف آئین ما داشتی ‎/‎ که تخم مراد و هوا کاشتی
نبودی کس از ما که تا جای جان ‎/‎ نگشتی بدو عاشق و مهربان

تصدیق کردن زنان مصری نزد سلطان مصر بپاکدامنی یوسف [۴]

گواهی چنین است نزدیک ما ‎/‎ نهان چیست از دادگر پادشا
شه راستی جوی پاکیزه تن ‎/‎ چو بشنید گفتار آن انجمن
دگر با زلیخا سخن گفت نیز ‎/‎ که با نوی مصری و جفت عزیز
تو هم نیز از راستی تن مزن ‎/‎ بمن لختی از راستی گو سخن
زلیخا بپاسخ زبان برگشود ‎/‎ سوی راستی میل و رغبت نمود
که شاها کنون گشت حق آشکار ‎/‎ سخنهای باطل نیاید بکار
نه افزون سخن گفت خواهم نه کاست ‎/‎ بگویم بدانسان که رفته است راست
گنه نیست کس را در این گفتگوی ‎/‎ گناهی که من کردم از من مجوی
بپیوند یوسف من آراستم ‎/‎ من او را بمهر و وفا خواستم

چنان دان که هست اندرین داستان — چراغ جهان یوسف از راستان
بنزد تو ای دادگر شهریار — بدان کردم این داستان آشکار
اگر نیز یوسف کنون غائب است — سخنهای من مر مرا تائب است
نجویم ره کج نهان و آشکار — نیارم خیانت پس از وی بکار
که مر خائنان را نیکی خدای — نبخشد ز رحمت بهر دو سرای
بدی کرد نتوانمش هیچ گاه — زکردار زشت و زکار تباه
که پیوسته بر معصیت آگه است — بمن بر شب و روز فرمان ده است
که من زشتی و ناپسندی کنم — همه شرم و دانش بهم بر زنم
بجز اینکه یزدان ببخشایدش — ببخشایش خود بیارایدش

آمدن زلیخا نزد سلطان و راز خود را آشکار نمودن

نبرّم امید از خدای کریم — که هست ایزد من غفور و رحیم
همانا که آخر ببخشایدم — وزین بند دشوار بگشایدم
بگفت این و بگریست در کار خویش — که بد دید رفتار و کردار خویش
سیه روی شد در میان گروه — ببد رفتشان آب و جاه و شکوه
هر آنکو دهد دل بچنگال دیو — نیابد بجز درد و داغ و غریو
زلیخا چو با دیو همدست بود — پشیمانی و داغ دل کرد سود
ملک چون شنید این سخنهای راست — دلش را از آن داستان خشم خاست
پسندش نیامد پس از آن تمیز — که باشد مر او را خلیفه عزیز

همانروزش از کار معزول کرد — بمصر اندرش خوار و مخذول کرد
زنش را و ویرا بیکجا براند — ز بن آب و آزرم ایشان نماند
گسسته شد آن رشته کامشان — سترده شد از نامها نامشان
زن پادشا چون بود پارسا — بد و رسته باشد ز غم پادشا
بذنب زلیخا برآمد عزیز — ز آزرم و از حشمت و جاه نیز
مبادا کس اندر جهان هیچگاه — که خرسند باشد بجفت تباه
شنیدم از آن پس عزیز ذلیل — بشد جفت نیکی کثیر و قلیل
یکی گوشه بگرفت تا گاه مرگ — نه سامان بدش هیچ پیدا نه برگ
زن وی زلیخا بمصر اندرون — نهان شد از آن پس نیامد برون
خود و یک پرستار شد ناپدید — نهان شد بمصر از همه کس برید
همی بود با عشق یوسف بهم — شب و روز با محنت و درد و غم
چو شد شاه فارغ زکار عزیز — تبه شد از او روزگار عزیز
بسامان یوسف بپیوست دل — در آئین و آرام او بست دل
بدان راستیها که از وی شنید — نه از کس شنیده نه از خلق دید
بدیدار یوسف شه کامیاب — همی آمدش همچو تشنه بر آب

رفتن امرا و بزرگان سوی زندان برای بیرون آوردن یوسف

چنین گفت آنگه ملک در زمان — بگردن فرازان فرخ نشان
که یوسف بیارند از آن جای تنگ — که افتاده بسیارش آنجا درنگ

بباید شدن با بزرگان خاص
ورا دادن از بند وزندان خلاص

که شایسته من جز او نیست کس
من او را بنیکی و هم دسترس

بفرمود پس دادگر شهریار
بپیچیدن آئین آز و زگار

ز هرگونه تشریفها کردنش
ززندان بگردون بیاوردنش

بمصر اندرون اندران روزگار
چنان رفته بد عادت شهریار

که مر چون کسی را که خواهد نواخت
چو گردنکشان نزد خود پایه ساخت

یکی نغز گردون پیراسته
بفرشش و دیبا بیاراسته

برندش نشانند و یرا در آن
کشند گاو گردونش اندر زمان

بگردون بر پادشاهش برند
بچشم بزرگی در او بنگرند

ببردند گردون و تشریف شاه
سوی پاکتن یوسف دین پناه

بیاراستندش ز سر تا بپای
بزربافته جامهٔ دلگشای

بگردون نشاندند او را چو ماه
فراز سرش خسروانی کلاه

بپیرامنش فیلسوفان شاه
همه از بزرگان با دستگاه

بمصر اندرون هر که بد مرد و زن
برو گشته از خرّمی انجمن

همه زرّ و گوهر برآمیختند
ازآن خرّمی بر سرش ریختند

برِ شاه بردند وی را چنین
ز چهرش منوّر زمان و زمین

ملک چون ورا دید با اوج و فر
که آنرا نه اندازه بود و نه مر

شگفت آمدش آن صفا و بها
که آنرا نه حد بود و نه انتها

یکی شخص دیدش که اندر جهان
نبد چشم وی دیده هرگز چنان

چنان شادمان شد براو شهریار
که گفتی دو جان داشت از کردگار

نخستین که با وی سخن گفت شاه
چنین گفت کی یوسف نیکخواه

تو امروز هستی دلم را مکین
همیدون بملکت من اندر امین

گرامی تری بر من از جان من
برِ تست پیدا و پنهان من

ترا نیست آئین این روزگار
نداری با ورنگ و فرهنگ بار

ز داد و دانش سرشته توئی
مگر آسمانرا فرشته توئی

اگر تخت خواهی ز من و افسرم
هم اکنون مرادت بجا آورم

چه خواهی تو اکنون و رای تو چیست
ز کار جهان دلگشای تو چیست

چنین داد یوسف مر او را جواب
که ای تاجور شاه مالک رقاب

مرا دل بشغل جهان بسته نیست
کم و بیش عالم بر من یکیست

مرا جز پرستیدن کردگار
نباید همی از جهان هیچ کار

که کار جهان پاک رنج و بدیست
سرانجام کار اندُه و بیخودیست

بلی گر همی بایدت رای آن
که باشد ترا کهترین مهربان

کم و بیشهای تو دارد نگاه
بر او ایمنی باشدت سال و ماه

مرا بر همه گنجهای زمین
نگهبان کن ای شاه با داد و دین

که گر یاوری یابم از کردگار
بوم گنجهای ترا پاسدار

ملک را بود گنج آراسته
ز دینار و دیبا و در خواسته

که امسال تا هفت سال دگر
بود تخمهای جهان بارور

هر آن بر که این هفت سال نخست
بیارد بدستم سپارد درست

که من قسم آن هفت سال دگر … در این هفت دیگر برآرم بدر
نبیند کس آنگاه سختی و آز … نیابد دل کس نشیب و فراز
طلبکار گندم شوند از برت … بدان مزد بخشد جهان داورت
مجاعت کند مردمان را هلاک … چو گندم بود نیست زان هیچ باک
بجا ماند این مردم بی‌شمار … دهد مزد این مر ترا کردگار
کند بر تو رحمت جهان آفرین … رساند ترا سوی خُلد برین
ز یوسف ملک را برین داستان … خرد گشت خوشنود و دل شادمان
هم اندر زمان کرد وی را عزیز … بدو داد فرمان و جای عزیز
همان خسروی تخت و ایوان و کاخ … همان پایه و دستگاه فراخ
همان لشکر و گنج آراسته … همان زینت و نعمت و خواسته
همان ماه منظر کنیزان که نیز … نبد هیچکس را چو ایشان کنیز
همان شهرها و نواحی تمام … همان ملک معمور با آن نظام
زلیخای تنها نبد در میان … ولی بود ملکش سراسر همان
بیوسف چنین گفت من زین سپس … ترا دانم از خویش و پیوند و کس
وزیر همه هوش و کارم توئی … مشیر من و راز دارم توئی
بخوان و بیاویز و بند و گشای … توئی ملک امروز را کدخدای
بگفتار و کردار برتر منم … وجودم توئی دادگستر منم
چو این پایه و دستگه ساختش … لوای بزرگی برافراختش
بزرگان آن مملکت سر بسر … بفرمانبری بسته پیشش کمر

چنین است تقدیر و داد خدای … زمانی دل و دیده را برگشای
ستودند شه را همه از رهی … که یزدان همی گویدت فرّهی
نمودیم تمکین یوسف بسی … چو او در زمین نیست دیگر کسی
بود هر کجا رای کامش بود … مراد دل از ما تمامش بود
همیشه خدای جهان را بدست … که درمانده را افکند زیر دست

نشستن حضرت یوسف ؑ بجای عزیز بر تخت عاج

شنیدم که یوسف بحکم عزیز … چو بنشست بر تخت عاج عزیز
نخست آفرینهای دادار کرد … مر او را تحیات بسیار کرد
چنین گفت کای داور ماه و مهر … پدید آوریدی زمین و سپهر
توانی ز ناچیز چیز آفرید … هم از تو شود چیزها ناپدید
سپاس تو ای داد فرمای پاک … که بر تخت عاجم نشانی ز خاک
کس از سرّ این حکمت آگاه نیست … در این پرده مخلوق را راه نیست
ببخشیدی اکنون تو انعام خویش … ببخشم کنون شکر انعام بیش
همیکرد پیوسته شکر و سپاس … بانعام آن خالق با سپاس
چو بگذارد شکر جهان آفرین … زبان و دل یوسف پاکدین
بمصر اندرون بود زندان چهار … بهر یک درون مردم بی‌شمار
رها کرد زندانیان را تمام … درستی بفرمود و صدق مقام
ز زشتی همه خلق را باز داشت … سپس کار ایشان بیزدان گذاشت
که خرد و بزرگ و زن و مرد پاک … بگویند از کس ندارند باک

همه بر سر کار و سامان خویش — بجویند آیین آسان خویش

هر آنکس که او داد خواهد ز شاه — در ما گشاد است کو داد خواه

چو این کرده شد بعد از آن خواند زود — ز هر ناحیت کاردانی که بود

از آن عاملان کاردانان بخواست — سخن زین نیفزود هیچ و نکاست

قوی کرد شان دست و بازو و شاه — بیفزود شان زرع با تخم و گاو

ز یوسف جهان جمله خوشنود گشت — زیان همه مصریان سود گشت

زبانها همه شد ستایش گرش — روانها همه شد روانگرش

وز آن پس همه کاردانان نخواند — از این پیشه ناخوانده کس را نماند

عمارت بکردند بسیار کار — از آن کارگل بند مردی هزار

هر استاد را مزد و مزدور ده — که چابک بدندی در این رای و ره

درم داد شان مزد یکمه نخست — بدان تا نباشند در کار سست

چو بر کل گران بدرها بخش کرد — همه رنگ رخسارشان رخش کرد

ز هر اوستادی یکی خانه خواست — درازا و پهناش صد گام راست

بلندیش پنجاه گز بیش و کم — اساسش قوی همچو کوه اجم

درش محکم و بندهاش استوار — چنان کش نداند دل دیو چار

هزار دگر بود خود ساخته — ز دیر کهن نغز و پرداخته

وز آن پس شب و روز را قسم کرد — چنین تا بشد آنکه بود نیکمرد

همه روز بودی بر شهریار — نبد جز ملک را بسامان کار

شب تیره تا روز بودی بپای — گرفته عبادت ز بهر خدای

صلاح جهان از او خواستی — تن خویشتن را عفو خواستی

نبد کار یوسف جز این روز و شب — بجز بر صلاحش نجنبید لب

وز او شاه شاد و رعیت تمام — بنیکی پراکنده در دهر نام

دل یوسف آیین و رای فرید — ره کدخدایی بجای آورید

از آن بیکران غله تا برگرفت — یکی خوشه ضایع نگشت ای شگفت

از آن قسمت کشتن و قسم خرد — هم اندر زمان هر دو را بخش کرد

دگر هر چه بد فضله برداشتش — در انبارها در نهان داشتش

بخوشه درون چونکه دُر در صدف — نه باکش ز نم بود و بیمش ز تف

شنیدم که آنخانه هر دو هزار — شد آکنده از خوشه دانه دار

بسختی شد آکنده هر دو مکان — که سوزن نرفتی مر او را میان

دگر سال ترتیب او بد همین — امیدش بیزدان جان آفرین

همان گل گراز از نو بار داد — همان خانه ها کرد و خوشه نهاد

چنین بود آیین او هفت سال — همایون برش بود هر سال فال

ملک سال هفتم ز بس خرّمی — نگنجید گنجش همی در زمی

که چون پر هنر یوسف پاکرای — بدست آمد او را یکی کدخدای

بجز کدخداییش و فرزانگی — خردمندی و علم و مردانگی

جز آن ساز و آرایش خسروی — جز آن حسن و آن زینت و نیکوی

بنزدیک بت شد سبک شهریار — باستاد چون مردم رستگار

به پیش بت اندر پرستش گرفت — بدانسان که دل زان بماندی شگفت

سجده کردن سلطان بت را و در رسیدن حضرت یوسف ؑ



مرا او را همی داشت چندان سپاس | که نشناسدش جز دل حق‌شناس
همیگفت کای داور داد من | خدای من و پشت و فریاد من
باندازه ریگ دریا و رود | مرا شکر با آفرین و درود
که دادی مرا یوسف پارسا | کز و ملک من یافت فر و بها
قضا را درآمد رسول سپهی | بند یاد شاه را از او آگهی

بر بت بسجده در دن بد سرش | چو ابدال پیش جهان داورش
چو یوسف چنین دید با خویشتن | چنین گفت کی داور ذوالمنن
ز درگاهت این بنده را رانده‌ای | بچنگال دیو اندرش مانده‌ای
ببخشای و این دیو از او دور کن | دلش را ز رحمت پر از نور کن
چو شد شاه از آن کار پرداخته | گمان کرد کان کار شد ساخته
بر دادگر یوسف آمد نشست | دل و دانش خویش با وی ببست
بیوسف چنین گفت کی سرفراز | بگوئیم کنون با تو پوشیده راز
چنین دان که این بت خدای منست | بهر نیکوئی رهنمای منست
پرستش همی کردمش این زمان | بسا شکر کردم ورا بی‌کران
که درج من از گوهر انباشته است | بچون تو کس ارزانیم داشته است
که چندان هنر و آفرین از تواست | درستی و عقل متین از تواست
دلم با تو همچون درآویخته است | که گوئی ورا و مهر تو ریخته است
در این بود آن شاه با داد و دین | که آمد سروش از جهان آفرین
تن خویشتن را بیوسف نمود | ز یزدان سلام آورید و درود
بدو گفت یزدان جبار فرد | بدین بنده اندر ازل حکم کرد
که اسلام و ایمان پذیرد ز تو | طریق هدی یاد گیرد ز تو
هم اکنون برو دین ما عرضه کن | بگو از هر آن در که خواهی سخن
که چون او بدست تو اسلام یافت | وزین بی‌رهی جان او نام یافت
بتو گشت مهر نبوت درست | شود بنده اهرمنی پاک شست

بگفت این واز دیده شد ناپدید
دل یوسف از خشم می بردمید

بسی اندران شکر دادار کرد
ثنای فراوان دراسرا کرد

از آن پس یکی سوی شه کرد روی
بفرمان جانپرور دادجوی

بدو گفت کای پرهنر شهریار
دمی دل براین داستان برگمار

توای شه بدین دانش و فضل و رای
خرد را دل پاک توکدخدای

یکی قامتی داری آراسته
بدینگونه از جای برخاسته

که پایت روانست و گیرا دست
همت شست برخاستن هم نشست

سرت داد و چشم و دو گوش و زبان
دماغ است و بینی و نطق روان

تو با اینهمه آلت ساخته
چنین نغز و شایسته پرداخته

اصابت ندانی که دانی درست
که این بت نه دارنده یزدان تست

یکی سنگ بی آلت بی روان
نه چشمست وی را نه گوش و دهان

نجنبد نگوید نداند سخن
یکی پاره سنگ است یا نو کهن

تو چون بنده پیشش بابستی بپای
سجودش بری خوانی اورا خدای

خدای تراشیده چون جان دهد
چگونه دل نیک و بد تان دهد

خدائی که نه رنگ دارد نه بوی
چگونه خدای تو باشد بگوی

خدائی که هردم نگونش کنی
بخواری برویش نگون افکنی

بماند چنان برنخیزد زجای
چگونه توان خواندا ورا خدای

بدان شهریارا که یزدان تو
پدید آورنده تن و جان تو

یکی کردگار است کش یار نیست
جزا ورا خدائی سزاوار نیست

تن و جان و عقل و روان آفرید
زمین و اختر و آسمان آفرید

مراورا ابنر و توانداخته است
ترا این چنین پایگه ساخته است

ورا دار اگر راست خواهی سپاس
که اولی است جان ده وراحق شناس

همه چیز را خالق و پادشاست
همه شکر گیتی مرا و را سزاست

چو بشنید از یوسف آن پادشاه
بجنبید وی را دل از جایگاه

زیوسف بپرسید هم در زمان
که ای پاک چون عقل و درخورد جان

بدان کردگاری که یزدان تست
نگارنده صورت و جان تست

که با من بگوئی تو آئین خویش
نهاد و ره و دانش و دین خویش

که تو از که داری سرشت و نهاد
زآغاز کار تو چون اوفتاد

بوی گفت یوسف که ای پرهنر
منم کمترین بنده دادگر

پدر بر پدر هر که دارم نیا
همه بسته دارند بند رضا

همه بنده ایزد داورند
ولیکن همه پاک پیغمبرند

ازاخوان من بر من آمد ستم
که بفروختندم بهجده درم

من از پشت یعقوب پیغمبرم
پرستنده خالق اکبرم

سرائیل الله جز او کس نبود
زبان خرد هوش اورا ستود

چنان دان که یعقوب و اسحق راد
که پیغمبران را همه داد داد

ذبیح الله او بد ز پیغمبران
پسندیده داور داوران

همیدون بد اسحق پاکیزه رای
ز پشت خلیل ستوده خدای

براهیم کش خواند یزدان خلیل
فرستاد نزدش همی جبرئیل

نبیره براهیم پیغمبرم | از آن تخمه پیوسته شد گوهرم
خدای خدایان خدای منست | سوی راستی رهنمای منست
مر اورا شناسم خداوند و بس | جز او نیست یزدان فریادرس
تو ار نیز خواهی و حق خواهیش | نتابی دل از راه و حق دانیش
ز دوزخ رها یابی و جای زشت | نکو دستگه یابی اندر بهشت
ز یوسف ملک چون چنین بشنید | ز یزدان دلش را محبت رسید
هدایت رسیدش ز نزد خدای | سبک داد فرمان شه نیکرای
منادی کرد اندر همه برزنی | که مردی مبادا از این یا زنی
که باید هم اکنون بمیدان شاه | چه خاص و چه عام و چه خیل سپاه
که شه را حدیثی فراز آمده است | بگفتارش از آن نیاز آمده است
منادی ندا کرد و شد مرد و زن | بمیدان شاه اندر آن انجمن
ملک آمد و تخت زرین نهاد | برافراز آن تخت بنشست شاد
رسول خدا یوسف دادگر | نشاندش برافراز تختی دگر
گشاده همه گوش بر شهریار | چه گوید سخن چون کند آشکار
پس آنگه شه از تخت برپای خاست | بایستاد و دل کرد بنیاد راست
چنین گفت کای مردم مصر پاک | ز یزدان بترسید و دارید باک
که من نیز ترسیدم از دادگر | بجستم ز بند ضلالت بدر
پرستیدن بت نه دین است راست | که این رای اهرمن بینواست
بت از سنگ و از چوب پیراسته است | بدین صورتش مردم آراسته است

خدا آن بود کو مرا آفرید | نه آن کز تو یا از من آمد پدید
خطا بود دانستن دین ما | نه در راست رفتار و آئین ما
من از بت پرستی بریدم هوا | از این پس ندارم بر دم روا
خدای من اکنون یکی قادر است | که مقهور مائیم و او قاهر است
رسولان برانگیخت اندر زمی | بدان تا نه گمره شود آدمی
ز یعقوب اینک خلف نزد ماست | که بر پارسائی دلش پادشاست
هنرمند یوسف که بر ماه و هور | رخش فضل دارد بحسن و ظهور
که هرگز چنین آدمی دیده اید | و یا از کسی هیچ بشنیده اید
سراپا همه راستی و وفاست | جمال و کمال و بها و صفاست
بپاکی و پرهیزگاری و دین | نرفته است همتای وی بر زمین
ورا معجز است و علم و بیان | بهر چه آنکه خواهد بباشد چنان
بهر معجز و حسن و علم و صواب | خدا ایشش بداد است تعبیر خواب
کسی را که چندین هنر رهبر است | گواهی دهم من که پیغمبر است
مر او دین فرخ کنون دین اوست | ره و رسم و آئینم آئین اوست
در آئید یکسر بدین خدای | که بی شک بود تان بفردوس جای
چو این داستان گفته بد شهریار | نظر کرد یزدان پروردگار
بدلهای آن خلق و چندان سپاه | همه بت پرست و همه پرگناه
بیک ره ز بت چهره برتافتند | سوی دین دادار بشتافتند
گواهی بدادند پاک انجمن | سپاه و رعیت چه مرد و چه زن

که جان آفرین و توانایی است | که مانند و انباز و همتاش نیست
به پیغمبر یوسف دادگر | گواهی بدادند سر تا بسر
دویدند و بتها شکستند پاک | فکندندشان سرنگون سوی خاک
بتوفیق دادآور ذو المنن | بگسترد دین در دل مرد و زن
بت و بت پرستی سرآمد همه | بر و بیخ عصیان برآمد همه
شنیدم که آنروز ششصد هزار | زن و مرد را گشت دین استوار
بجز آن زلیخای اندُه زده | بدان غمزده جای ماتمزده
بتنها همان بد که کافر بماند | سراسیمه بیداد و داور بماند
دگر هر که بد پاک مؤمن شدند | ز دوزخ بجان و بتن تن زدند
عنایت نکو باشد و دلگشای | بخاصه چه باشد بنزد خدای
خدا یا خدائی تورا درخور است | که از جرم ما رحمت افزونتر است
از آدم درون تا بمحشر گناه | ببخشی بیک رحمت ای دادخواه
همی تا جهان است و گردان سپهر | همی تا درافشان بود ماه و مهر
ز ما بندگی باد و فرمانبری | ترا رحمت و رافت و یاوری

ابتداء قحطی در مصر و آمدن مردم و خریدن غلّه را مقابل زر

چنین خواندم از نامه باستان | چنین آگهی دارم از راستان
که چون سال قحط اندر آمد بمصر | ز هر گونه تنگی برآمد بمصر
نبد خورد نیشان نه بیش و نه کم | گسستن همی خواست از خلق دم

منی دانه میبود و صد مشتری | برابر بیک من زر جعفری
نهادند سر سوی یوسف گروه | زر و سیم کردند خرمن چو کوه
خریدار بد هر که بد آدمی | در آن کشور و آن بلاد و زمی
فروشنده تنها هم او بود و بس | ز طعمه کسی را نبد دسترس
دگر سال بردند یاقوت و در | ز گوهر یکی کاخ کردند پر
دگر سال دیبا و فرش قصب | که از دیدنش دل بماندی عجب
بسال چهارم ز باغ و سرای | ز هر گوشه ای ملک شادی فزای
بپنجم نماندش بکس چیز هیچ | همان قحط بود و همان تاب و پیچ
بها داد چندانکه بد مرد و زن | سراسر بیوسف تن خویشتن
بمصر اندر آن هر چه مردم بدند | مر اورا پرستار و بنده شدند
بدان تا یکی توشه اندوختند | تن خویشتن پاک بفروختند
هر آنکس کش اندیشه جان بود | بهر چیز بخرید ارزان بود
چو سال ششم شد شنیدم که شاه | بیفتاد و بیمار گشت و تباه

وصیّت کردن سلطان و مردن او و سپردن ملک را بحضرت یوسف ؑ

خرسطوس بیمار و نالنده شد | تنش را مرض سخت مالنده شد
رسیدا ندرا و امر یزدان پاک | همیخواست رفت از تنش جان پاک
ببالین شه یوسف دین پرست | گرفته ورا شاه از مهر دست
بدو گفت کای مایه راستی | خرد را بدانش بیارا استی

جهان را تویی اختر ارجمند — نیاید بدرج تو هرگز گزند
ز تو شمع دانش بیفروختم — ز دستت مسلمانی آموختم
درست از تو شد کیش و ایمان من — بدوزخ ز تو رسته شد جان من
گرفتم ره اینک بخواهم شدن — نمانده است اینجا امید سخن
پس از من تو فیروز و بهروز باش — همیدون همه نیکی اندوز باش
ز من ملک بپذیر با تخت زر — ندارم جز این یادگاری دگر
ترا دادم این ملک درخورد تست — وزو بر بخور خرم و تن درست
سپه را گرامی و بایسته دار — بملک اندرون مرد شایسته دار
تو به دانی از من جهانداشتن — بکار آنچه باید همه کاشتن
شنیدند گردان لشکر همه — سخنهای آن پادشاه رمه
ببوسید پس چشم یوسف بمهر — نهادش بدان چهره پر نور چهر
ولیعهد خود کرد وی را بداد — پس آنگه ز تن جان شیرین بداد
چنین است فرجام کار جهان — نباشد خردمند یار جهان
جهان گر یکی را بگردون برد — نه هم آخر بخاکش فرو آورد

جلوس یوسفی بر تخت سلطنت و کیفیت آن تا سال ششم

شنیدم که یوسف پس از مرگ شاه — بکیوان برافراشت پر کلاه
شد آن پادشاهی مر او را درست — دل دیگران اهرمن گشت سست
بجا آمد آن وعده کردگار — برآمد گل سرخش از نوک خار

بفال همایون و تائید و فر — بیامد نشست او بر تخت زر
مرصع یکی تاج بر سر نهاد — بمصر اندرون داد مردم بداد
یکی ملک داوش توانا خدای — بسان بهشت برین دلگشای
بیفزود حسنش یکی از هزار — جهاندار روزی ده کردگار
ز خوبی چنان گشت دیدار او — که برقع فروهشت بر چشم و رو
چو داد ایزد او را چنان دستگاه — بشادی بسر بر نهادش کلاه
بسجده درون رفت بر تیره خاک — نمیداشت یکروز رخسار پاک
همیکرد شکر جهان آفرین — همی خواند بر کردگار آفرین
وزان پس بداد و دهش در گرفت — نیاز از دل سروران در گرفت
همیداشت مر مصریان را نکو — زن و مرد خشنود بودند ازاو
یکی قبه پرداخت اندر سرای — چو دولت روان بر در و جان فزای
بماهی درش پای و در ماه سر — چو ارژنگ مانی همه پر صور
چو آن قبه در کار شد با نظام — ورا قبه داد کردند نام
بدان قبه در تخت زرین نهاد — بدان خرمی تخت بنشست شاد
در داد بگشاد بر دادخواه — نبد خالی از داد بیگاه و گاه
ازاو در جهان آگهی گسترید — شد آئینش از هفت کشور پدید
ولیکن از آن قحط در سال تنگ — دل هر کسی بد بکام نهنگ
جهان سر نهادند سوی عزیز — بسی آوریدند هر گونه چیز
همیداد مر خوردشان بار بار — نکوئی همیکرد بیش از شمار

ششم سال اندر شد انجمن
بنزدیک یوسف چه مرد و چه زن

ستایش نمودند و گفتند باز
که ای شاه پیغمبر سرفراز

ششم سالمان است و ما هیچ چیز
پس از جان از تن نداریم نیز

یکی چاره کار ما بندگان
بفرما و بین در سر افکندگان

فرو ماند یوسف در این یکزمان
همی گفت با خویشتن در نهان

اگر مصریان را کنم برگ راست
شود کار و بارم همه زود کاست

چو آید ز شهری گروه غریب
اگرشان نباشد ز دانه نصیب

ز من ناامید آورد کاروان
بگیرد بدانم خدای جهان

وگر بازگیرم ازاین انجمن
بیک هفته بی جان شود مرد و زن

ندانم چه آئین و سامان کنم
مر این درد و غم را چه درمان کنم

فرستاد جبریل را نزد اوی
که شو یوسف مهربان را بگوی

که اندیشه خلق ما در نورد
دلت را نباید کنون درد خورد

بروزی یکی بار بنمای روی
برآن بیکران مردم چاره جوی

که هرکس که بیند ترا زود دیر
شود تا دگر روز خوشنود و سیر

داستان نازل شدن جبرئیل به یوسف ع

بیامد سبک جبرئیل امین
بگفت این به پیغمبر پاکدین

فرو برد یوسف سر اندر سجود
بدان کس که ویرا سزد مر سجود

بشکر و تحیت زبان برگشاد
هزاران هزار آفرین کرد یاد

پس از سجده شد تازه و خنده‌ناک
چنین گفت کای مردم مصر پاک

بیائید هر بامداد انجمن
زمانی ببینید دیدار من

که سیری دهد تان ز رحمت خدای
شما را نماید ز زحمت جدای

بگفت این و انبوه خرم شدند
بیکباره بی شغل و بی غم شدند

ازاو بازگشتند خوشنود و شاد
شده فکرت آب و نان شان زیاد

مکانی بد اندر سرای عزیز
که بودی که بار جای عزیز

برآورده یکسر ز سنگ رخام
درازی و پهنایش بشصت گام

شنیدم که هر روز چون آفتاب
کشیدی ز رخسار تابان نقاب

بیاراستندی کازان بفرشش
نبد هیچ شه را بدینگونه عرش

زدندی یکی تخت زرین بر آن
نشستی بر آن یوسف کامران

یکی برقع از روی برداشتی
جهان را بدیدار بگماشتی

چنان سیر گشتندی از آب و نان
که دلشان نه این خواستی و نه آن

بزرگا خدائی کش این قدرتست
بمردم مر او را چنین رحمتست

که دیدار یوسف غذا کرده است
بدان آدمی را بپرورده است

محدث چنان داده ما را خبر
که آن قحط را هر کجا بد گذر

ز مصر اندرون سوی کنعان کشید
بسی خلق را رنج و سختی رسید

بکنعان چو شد کار مردم تباه
همی جست یعقوب سامان راه

خبر یافت از مصر و فرجام کار
که آنجا توان یافتن قوت و بار

هم اندر زمان ده پسر را بخواند
ز قحط و ز غله سخنها براند

که گویند در مصر فرخ عزیز
فروشد همی هرکسی را بچیز

داستان ورود پسران یعقوب بمصر جهة غلّه خریدن و لشکر آراستن یوسف علیه السّلام در میدان

بفرمود تا صد شتر باردار — بپیچیده کردند و بستند بار
ز روغن ز ریحان و پشم و پنیر — یکی کاروان ساخت آنگه دبیر
یهودا و شمعون و آن دیگران — کشیدند بر مصر بار گران
رسیدند فرجام روزی ز راه — بدروازه شهر با دستگاه
بدروازه برشان فرو داشتند — سوی شهرشان هیچ نگذاشتند
که فرموده بد یوسف دین پناه — که کس را سوی شهر ندهند راه
جز آنگه کز ایشان بجویند باز — بدانندشان هم نسب هم جهاز
چو دانسته باشید از ایشان درست — بیائید و گوئید با من نخست
بفرمان من نیز رهشان دهید — سپاس فراوان بر ایشان نهید
چو اسباط یعقوب فرّخ سیر — ز وادی رسیدند نزدیک در
بپرسید از ایشان یکی راهبان — که با من بگوئید راه و نشان
که خود از کجا آمدستی فراز — بدین اشتران بر چه داری جهاز
بدان تا شوم نزد فرّخ عزیز — بگویم سخنتان بجز راست نیز
بگفتند ما ده تن هم سریم — که اسباط یعقوب پیغمبریم
ز کنعان کشیدیم لختی جهاز — کزین بار خوار است ما را نیاز
چو گفتار آن راد مرد آن شنید — سبک راهبان سوی یوسف دوید

بدو گفت کی دادگستر عزیز — ندیده جهان چون تو یک شاه نیز
ز کنعان رسیدند ده سرفراز — مر آن ده جوان را صد اشتر فراز
سخنها و آئینشان درخور است — نسبشان ز یعقوب پیغمبر است
در ایشان ز نیکی بسی هست بهر — چگوئی گذارمشان سوی شهر
چو یوسف شنید این سخن شاد شد — روانش ز اندیشه آزاد شد
چنین گفت با راهبان همچو باد — مر آن قوم را کن بگفتار شاد
نوازش کن و کام ایشان بجوی — ولیکن ز گفتار ما این مگوی
سوی شهرشان هم کنون راه ده — ولیکن بر ایشان سپاسی منه
بدروازه آمد سبک راهبان — بگفتارشان برگشاد او زبان
مر آن ده جوان را نوازش نمود — چنان کش خداوند فرموده بود
سوی شهرشان هم کنون راه داد — بشهر آمدند آن گروه جمله شاد
همان روز بفروختند آن جهاز — که بد مشتری را سوی آن نیاز
بها بستدند و سپردند بار — همان چون بر آمد درم سی هزار
دگر روز برداشتند آن درم — بدرگاه رفتند جمله بهم
بگفتند با راهبان راز خویش — نمودند انجام و آغاز خویش
دگر راهبان شد بپیش عزیز — بگفتش جز این حرف یکحرف نیز
چنین گفت کی خسرو سرفراز — رسیدند ده تن بدرگه فراز
ده آزاده پاک پیکر همه — ز یک پشت فرّخ برادر همه
بس آهسته و چابک و بخردند — ز کنعان باومید بار آمدند

همی دانه خواهند لختی خرید / همه راز کردند بر ما پدید
چو یوسف شنید این سخنهای مرد / بدو گفت شو نزدشان بازگرد
سخنهای زیبای و خوش گویشان / مراد دل و آرزو جویشان
بجا آر فرزانه را بی پسی / یکا مر ورشان کن ز درگه پسی
چو فردا بیایند یابند راه / بدیدار ما شان بود دستگاه
بشد مرد و بسیار گرمی نمود / بجا آورید آنچه فرموده بود
بدانش روانها بپروردشان / بگفتار شیرین نبی کردشان
چنین گفت با آن ده آزاده مرد / که فردا چو زر ریزد از لاجورد
بیائید تا هر چه کار شماست / بجا آورد کو خداوند ماست
برفتند هر ده جوان شادمان / پر از شادی و شکر و کام و زبان
بفرمود پس مهربان شهریار / پسندیده پیغمبر کردگار
که فردا چو خورشید سر برکشد / ز منوج بر کوه چادر کشد
چو بر سر نهد چرخ زرین کلاه / بمیدان درآیند پیل و سپاه
بدانسان که فرموده بد شهریار / شد آمیخته صفهای سوار
دو رویه کشیده سپه صف زده / دو فرسنگ میدان سراز ان شده
سواران و پیلان برگستوان / بیاستاده چون کوهسار گران
ز آیینه پیل و هندی درای / خروش و نوا رفته تا دیر جای
که میدان چو گنجی شد آراسته / ز پیل و سپاه و هم از خواسته
بفرمود پس یوسف پرشکوه / که بر هفت پرده بیاستد گروه

بهر پرده بد محتشم صد بپای / بچینی کلاه و برومی قبای
بپوشید پس جامه های نعیم / که نزدیک شاهان نمودی عظیم
کیانی سلبهای زربافته / چنان گنج جویند نایافته
سوی قبه داد شد نیکبخت / چو جم شد نشست او بر افراز تخت
همانا نه کمتر بد از شهریار / بت لاله رخ چون نگار و بهار
بدان مرتبت یوسف دین پرست / برسم و ره شهریاران نشست
فروهشته برقع ز رخشنده روی / که بس فتنه انگیز بد چهر اوی
همان کعب زینگونه دارد خبر / زگفتار گویندگان دگر
که اسباط یعقوب کان کرم / بدرگاه رفتند هر ده بهم
چو دیدندشان کاردانان شاه / نهادندشان عزت و دستگاه
از آغاز میدان میان سپاه / براندندشان یکدو فرسنگ راه
چپ و راست پیل و سپاه گران / بدانسان که دل چیره ماندی در آن
برگستوانها تمامی نهان / بفولاد پوشیده روشن روان
تو گفتی زمین گشته باغ بهار / ولیکن درخشان ز پیل و سوار
شد اسباط یعقوب را تیره هوش / ز دیدار پیلان پولاد پوش
وز آن بیکران کوه بیم سپاه / که آسیب دادی بماهی و ماه
که هر یک جدا با دل خویش گفت / که مانند این شاه را نیست جفت
که چندین سپه دارد و پیل مست / ز جا گر بجنبد کند کوه پست
ز میدان گذشتند فرجام کار / روانشان سراسیمه دل خیره سار

نهادند هر ده قدم در سرای   سرائی چو خلد برین دل‌گشای
ز هر هفت پرده گذشتند نیز   بقبّه رسیدند پیش عزیز
یکی شاه دیدند با تاج و فر   چو خورشید گردون ابر تخت زر
از آن قبّه داد همچون بهشت   چو باغ بهشتی درار دی‌بهشت
صف بندگان چون صف حورعین   از ایشان جهان چون بهشت برین
چو در قبّه رفتند تختی فراز   بده جای بردند هر ده نماز
بر تخت رفتند هر ده جوان   نیایش کنان وگشاده زبان
بسی آفرین خواند هر یک جدا   بر آن پاک پیغمبر پادشا
عزیز همایون فرزانه رای   بزد یکی تختشان داد جای
پس از روی برداشت تختی نقاب   پدید آمد آن روی چون آفتاب
بماندند زان چهره هر ده جوان   تو گوئی درآمد خور از آسمان
نیایش گریها فزون گشتشان   ستایش ز اندازه بگذشتشان
در ایشان همی کرد یوسف نگاه   فرو ماند در خشمهای اله
چو خورشید شان یک بیک میشناخت   ولیکن ره آشنائی نساخت

سؤالات یوسف از اسباط وجواب دادن ایشان و مهربانی کردن یوسف بایشان وطلبیدن ابن یامین را

بپرسیدشان پس بفرهنگ و شرم   ز هر در سخنهای خوش گفت نرم
ز رنج ره و رفتن ناگزیر   ز نیک و بد دهر و گردون پیر

ثنایش فزودند هر ده جوان   گشادند بر آفرینها زبان
چنین داد هر یک جواب سخن   که ای شاخ اورنگ را بیخ و بن
همه نیز بان آمدیم و درست   همه نیکی ما ز اورنگ تست
چنین گفت یوسف که اکنون مرا   چنانست رای و مراد و هوا
که آگه شوم از نهاد شما   بدانم بر و بوم و زاد شما
بدانم گهرتان که از تخم کیست   سفرتان بدین ره هم از بهر چیست
که گفتند جاسوس و بدگوهرید   بجاسوسی و بدرهی اندرید
اگر گردد این تهمت بد درست   شود بند عمر شما پاک سست
بزیر پی پیلتان افکنم   بن و بیختان از جهان برکنم
وگر راست گوئید زانسان که هست   ز من‌تان مراد دل آید بدست
کسی‌تان کنم با همه راز دل   همه رامش و ناز و آرام دل
پس آنگه زبان برگشادند پاک   سخن گستریدند بی‌ترس و باک
چنین یاد کردند کای شهریار   پناه جهان از بد روزگار
چنین یاوه تهمت که بر ما نهند   که از ما همه راستان آگهند
بجاسوسی اندر نداریم راه   نکردیم هرگز بدین ره نگاه
نه زان شاخ رسته است مارا درخت   که از زیر ریزیم در چشم بخت
بدان ای خداوند تاج و سریر   که مارا گزیداست ربّ قدیر
به نسبت همه پاک پیغمبریم   سر دین و فرهنگ را افسریم
گهرمان ز یعقوب پیغمبر است   که فرخ نژاد است و داد آوراست

نشست و بر و بوم ما سر بسر / بکنعان در است ای شه پرهنر
چو این باد قحط از زمین بر دمید / چنین دان که سختی بکنعان رسید
بسختی رسیدند مردم بسی / بکار اندرون مانده شد هر کسی
سوی چاره جستن کشیدیم هوش / نهادیم هر سو دل و چشم و گوش
خبر یافتیم از تو ای شهریار / که داری بمصر اندرون خار و بار
به بسیار و اندک فروشی همی / سوی نیکی و داد کوشی همی
بکنعان چو این آگهی یافتیم / سوی مصر چون باد بشتافتیم
چنان آوریدیم چیزی حقیر / ز روغن ز ریحان و کشک و پنیر
فرختیم شاها و اینک بهاست / کنون مان سوی دانه مشتی هواست
اگر بیند از رای فرخ عزیز / دهد دانه ما را بدین مایه چیز
بکنعان سوی باب گیریم راه / زبان و دل ما پر از شکر شاه
هر آنکس که از دانه نانی خورد / ابر شهریار آفرین گسترد
چو یوسف سخنهای ایشان شنید / ز بازا بنوی سخن گسترید
چنین گفت یعقوب را جز شما / بنوده است فرزند فرخ لقا
چنان داد شمعون همانگه جواب / که ای پرهنر خسرو کامیاب
پسر داشت یعقوب جز ما یکی / که چون او نبود در بهشت اندکی
یکی آدمی پیکر خوب چهر / که همتا نبودش بزیر سپهر
یکی سرو سیراب و ماه تمام / بسر نامه حسن یوسف بنام
از آدم درون تا بدین روزگار / چو او آدمی کس ندید آشکار

پذیرفته چهر وی بود بخت / بدیدار او فرخش بود بخت
بجز مهر وی دلفرمیش نبود / از او نیم ساعت شکیبش نبود
امید از جهان سوی او داشتی / زمانی از آغوش نگذاشتی
بهیچ آدمی استوارش نبود / شب و روز بی او قرارش نبود
چنان بود تقدیر جبار فرد / که آن پاک فرزند را گرگ خورد
خلیده روان گشت یعقوب پیر / بر او تیره شد روی مهر منیر
ببارید چندان ز چشم آب شور / که از گریه شد چشم وی هر دو کور
بود سال سی و شش اکنون تمام / که رفتست یوسف علیه السلام
بکیسان پدر خون چکاند همی / برخ بر ز خون سیل راند همی
همه دوده با وی بتاب اندرند / ز دیده بخون و بآب اندرند
ولیکن هم از حکم جان آفرین / که او می پسندد خرد را و دین
پسر دارد از مام یوسف یکی / که باشد چو او آدمی اندکی
یکی نیکبخت ابن یامین بنام / که یزدان ورا داده هرگونه کام
بدو زنده مانده است یعقوب پیر / چو طفل است یعقوب و او همچو شیر
گرش ابن یامین نبودی پسر / ز یعقوب مانده نبودی اثر
ز یوسف بدو غم گسارد همی / ببوی ویش دوستدارد همی
دگر دختری هست هم ز یک صدف / ز راحیل مانده است یار خلف
همه قصه یوسف پرهنر / فرو خواند بر یوسف دادگر
عجب آنکه نشناختش بیش و کم / نه او و نه هر ده برادر بهم

چو شمعون بپرداخت این داستان
زبان را گره زد همه اندر زمان

هنرمند یوسف ازین گفتگوی
چنان شد که بگشادش از دیده جوی

ببارید بر چهره چندان سرشک
که زان آمدی ابر و باران رشک

بفرمانیان گفت هم در زمان
بآئین فرخ نهادند خوان

بخوان بر ز هر گونه آوردنی
بپرداخت خالیگر از خوردنی

مر آن ده جوان را بآئین وشان
نشاندند بر خوان فرخ نشان

زمانی بخوان دستها آختند
بخوردند یک لخت و پرداختند

بفرمود پس یوسف دین پناه
بجا آوریدند فرمان شاه

صد اشتر پر از بار کردندشان
ببستند نغز و سپردندشان

چگویم که از خرمی چون شدند
ز چندانکه اندیشی افزون شدند

که آن لعبتی بود بس شایگان
که شان داده بد یوسف کامران

بدان روزگار اندرون اندرم
بدش از بهای دو خروار کم

چو تنگی بود دانه چون جان بود
برابر بگوهر هم ارزان بود

فرو مانده بودند خلق از عزیز
از آن بار چندان گرانمایه چیز

ندانست تغییر آن هیچکس
نبد هیچ دل را بدان دسترس

اگرچه نه آگاه بد زان کسی
بر او آفرین کرد هر کس بسی

چو اسباط را برگ شد ساخته
روانشان شد از رنج پرداخته

باندازه آسمان و زمین
زبانشان همی خواند نغز آفرین

کسی را که یزدان پروردگار
ز نیکان بنیکی کند اختیار

دهد حسن یوسف سراسر بدی
کند بی نیازش ز رنگ و ز بوی

ز نیکان نیاید بجز نیکوئی
چنان گز بدان زشتی و بدخوئی

شنیدم که یوسف شه خوب کیش
دگر باره اسباط را خواند پیش

بآئین نیکو نشاند و نواخت
بگفتارشان پایه و مایه ساخت

چنین گفت کی سر بسر مهتران
نبیتان ز پاکیزه پیغمبران

بر آن پیر یعقوب انده زده
دلم آتشست و تن آتشکده

که فرزند وی کش بد از خلق فرد
بدان کودکی مر ورا گرگ خورد

من آگاهم از حال یعقوب پیر
که چون خورده دارد دلش زخم تیر

چنان روز کس را بگیتی مباد
که این سوگواریش آمد بیاد

کنون از شما چشم دارم یکی
اگرتان بود مهر من اندکی

که چون پیش یعقوب فرخ شوید
بدو باز گوئید و زو بشنوید

شما مهتران تن بتن هر کسی
ز من باز پرسید ویرا بسی

دهیدش بیوسف ز من آگهی
که چون شد ز دانش روانم تهی

شما تن بتن مهتران سرفراز
چو رفتید زینجا بیائید باز

برادر که تان از پدر همسر است
ابا گرگ خورده ز یک مادر است

بنزد من آرید با خویشتن
که جوید همی چهر وی چشم من

دلم سوی مهرش گراید همی
کزو بوی آن دیگر آید همی

ببایدْش آوردن و چاره نیست
ازین داستان جای بیغاره نیست

شما را من از هر بدی جوشنم
بهین میزبانان بگیتی منم

دهمتان ازاین بیشتر خاده بار   گل سرختان بشکفانم ز خار
وگرچون بیائید نزدیک من   برادر نیارید با خویشتن
نباشد زمنتان بنیکی امید   سیهتان شود این گلیم سپید
نه رهتان بود سوی این بارگاه   نه درمصرتان حشمت وآب وجاه
بگفتند شاها بجان وسرت   بیاریم اورا بزودی برت
چو گفتار ایشان به بنیان شنید   بدل درشدش گنج شادی پدید
ازآن شادمانی هم اندرزمان   بفرمود پنهان بکاری گران
که آن خرد مایه بضاعت که ما   گرفتیم ازایشان بحکم بها
نهانی به بنگاه ایشان برید   کم وبیش را سوی آن بنگرید
باهستگی چاره آن کنید   که دربارشان نغز وپنهان کنید
مگر سوی ما بازگردند باز   چو دربار یابند مال وجهاز
بکردند زانسان که فرمود شاه   درم را ببار اندرون جایگاه
درآمد سر بارها دوختند   نکونامی ونیکی اندوختند
چو کام دل یوسف آمد بجای   بفرمودشان توشه جانفزای
سبک توشه راه برداشتند   زشکر ودعا چیز نگذاشتند
زمین بوسه دادند نزدیک شاه   ببستند بار وگرفتند راه
شبا روز درراه پویان شدند   سرانجام خرم بکنعان شدند
شدآباد کنعان ازآن کاروان   بسی خلق را شد قوی بند جان
بسی کس که بدگشته بیمار وسست   ازآن بار شد زورمند ودرست

بکنعان درون هیچ مردم نماند   که بر شاه مصر آفرینها نخواند

آمدن اسباط نزد یعقوب وشکرگذاری ایشان ازعزیز مصر وخواستن ابن یامین را بجهت عزیز مصر

چنین خواندم از نامه کردگار   دلیلی ازاین به نیاید بکار
که چون بازگشتند نزد پدر   ز نزد شه مصر آن ده پسر
همه همسر وهم دل وهم زبان   بگفتند کی باب روشن روان
ز ما هر یکی گر بعمر دراز   حدیث شه مصر گوئیم باز
ندانیم گفتن زهر صد یکی   که باشد بنزدیک او اندکی
ازآنگه که یزدان جهان آفرید   تن تیره وپاک جان آفرید
بجز یوسف پاک وپاکیزه دین   نزفتست چون او ملک در زمین
فرشته است گویا سرشته زنور   که چشم بد ازروی او باد دور
بتابد ز رویش همه فرخی   ز بویش بهشتی شود دوزخی
بوصفش درون گم کند راه دل   ز نور خدا ایست پرآب وگل
سپاه است ویرا چو دریا وکوه   شود کوه ودریا ز جنگش ستوه
ز میدان چو بنهی قدم درسرا   سر قبه بر ساق عرش خدا
نه تنها سرا ایست بل هشت هفت   درآنها بباید دو فرسنگ رفت
فلک پیش ایوان او کوته است   درآن هفت دهلیز حاجب نشست
بهر جایگاهی ازآن پرده ایست   بهر پرده استاده حاجب دویست

برو می قبا و بزرّین کمر / بدست اندرونشان عصاهای زر
از آن پرده‌ها چون گذشتی برون / برندت بفردوس یزدان درون
سرائیت در پیش آراسته / چو ارژنگ مانی بپیراسته
بکیوان رسانیده ایوانهاش / قوی همچو کُه پاره ارکانهاش
یکی قبه اندر میان سرای / بهشتی یعنی بهشت خدای
همه سقف و ایوان آن قبه زر / فروزان از آن زرّ او روح و فر
ز هر جانب او راسه در سوی باغ / ز گُلها همه باغ همچون چراغ
یکی تخت زرّین میانش زده / سر و پای آن تخت بر مه شده
بر آن تخت بنشسته جمشیدوار / یکی شاه کش چهره خورشیدوار
یکی صورت از نور یزدان پاک / نه از آب و آتش نه از باد و خاک
دگر یوسف ما بُدی در جهان / بنودی جز آن ماه روشن‌روان
هر آنکو بتشبیه در منصف است / چو بیند ورا گوید او یوسف است
بر این وصف یعقوب خسته‌روان / ز دو دیدگان کرد دریا روان
بیفتاد و هوشش از تن وی رمید / تو گفتی که گشت از جهان ناپدید
برخ بر زدندش بسی آب سرد / درآمد از آن بیهشی پیر مرد
زمانی همی ریخت از دیده خون / برافراز آن ریش کافورگون
ز داغ و دریغ و فراق پسر / که از هجر وی خسته بودش جگر
چو یکچندش از دیدگان خون چکید / شد آهسته دیگر زمان از امید
که آن وصف بد وصف فرزند او / امید جهان یوسف ماه‌رو

پس آنگاه گفتند ای پرهنر / رسول خداوند و ما را پدر
بدان کان شه مصر و تاج کیان / که بسته است خورشید پیشش میان
ز ما قصه ما شنیده است پاک / همه حالها را بدیداست پاک
ز یوسف درون تا بدین روزگار / نهانها بدو کرده‌ایم آشکار
خبردار دار از ابن یامین به نیز / بر آن سر نهفته نمانده است چیز
ز ما باز پرسیده دارد همه / بتدریج بشنیده دارد همه
بتیمار تو نیز چندان گریست / چه آزاده و مهربان آدمی است
بسی گفت مسکین بسی گفت آه / ز تیمار یعقوب دانش‌پناه
که در بند هجر پسر بسته شد / بتیر فراقش جگر خسته شد
ولیکن چو از ابن یامین سخن / همی رفت بشنید سر تا به بُن
خوش آمد دلش را سخنهای او / چو بشنید بر سوی ما کرد رو
چنین گفت کز حکم یزدان و بخت / دلم بر شما مهربان است سخت
بخاصه ابر ابن یامین فرد / که گرگ از برادر ورا فرد کرد
مرا دل بدیدار او مایل است / که گوئی که با وی تنم هم گِل است
که جان مرا سوی او آرزوست / بدان تا بدانم که او بر چه خوست
گر او را نیارید با خویشتن / نباشد دگر آبتان نزد من
یکی دانه‌تان ندهم از خار و بار / کنمتان برون از در مصر خوار
کنون ای سر راستان باب ما / نگه کن یکی اندرین تاب ما
ز ما دانه را منع کردش عزیز / نیابیم از او هیچ رامش بچیز

نظر را بحکم کریمی و مهر · سوی ما کن و مهربان دار چهر
کنی ابن یامین و با ما کسی · گزین رای رامش پذیرد بسی
تفضّل کن ای باب یزدان پرست · مر او را بدینگونه با ما فرست
برآن شه پاک دینش بریم · چو دیدش بنزد تو باز آوریم
چو یعقوب ز اسباط خویش این شنید · یکی دود و دردش ز دل بردمید
ز تیمار یوسف گرستن گرفت · دل خسته را باز جستن گرفت
بیاد آمدش آن تبه روزگار · که آن ده پسر لابه کردند زار
از او یوسف مهربان بستدند · بچاهش فکندند و باز آمدند
بنالید بسیار و بگریست زار · ز هجران آن نو شکفته بهار
چنین گفت پس کی هنرگستران · دل من ز کردار بدتان گران
توان داشت ایمن شما را بدان · برای ابن یامین فرخ نشان
بدینسان که کردید از پیش ازین · بهمتا و همزاد او بر همین
نه این داستان را بگوئید نیز · مرا این آرزو را مجوئید نیز
مرا با شما نیست این ایمنی · مگوئید دیگر در دشمنی
چو یوسف یکی سرو خورشید بار · که بد رشک رنگ بهار و نگار
بزنهار یزدان ز من بستدید · بگرگش سپردید و باز آمدید
کنون نوبت ابن یامین رسید · چو یوسف بخواهیدش از من برید
بهانه بمصر است خروار بار · بمهر جوانمردی شهریار
مبادا از آن زود هرگز که من · کنم دور فرزندم از خویشتن

از این غم بر آتش نباید نشست · گرم داشت باید ز فرزند دست
مرا در جهان خود همین است و بس · ندارم جز این مهربان هیچکس
دیگر آنکه از یوسف پاکدین · ندارم همی یادگاری جز این
بوی زندگانی گذارم همی · بدیدار وی دم بر آرم همی
نباید و را چون شما گوشوار · که خود گوش دارد و را کردگار
خدا ایست بهتر نگهدار و بس · از او به نباشد خداوند کس
خدائی که هست ارحم الراحمین · نگهدار هفت آسمان و زمین
چنین است قول خدای قدیر · حکیم و علیم و سمیع و بصیر

بیرون آمدن زر از میان بار غله و بردن یعقوب ۴ وصفت جوانمردی عزیز و التماس نمودن در باب بردن ابن یامین

چنین خواندم از نامه کردگار · در آن ایزدی قصه آبدار
که اسباط یعقوب پرهیزگار · چو از بند بسته گشادند بار
بضاعت بیار اندرون یافتند · سبک برگرفتند و بشتافتند
به پیش پدر تاختند آن درم · فرو ریختند آنچه بد بیش و کم
که رد کرده بد یوسف کامران · با اسباط فرخنده اندر جهان
زبان برگشادند هر ده پسر · بگفتند کی رنج دیده پدر
نه غیبت گرائیم و نه راستگوی · سپید است ما را بهر باب روی
جوانمردی و نفس فرخ عزیز · ببین تا چنین دیده ای هیچ چیز

ببین این بضاعت که ما داشتیم ... بدادیم در مصر و بگذاشتیم
اگر چند بد مبلغش سیهزار ... نبود آن بهای دو خروار بار
چو ما مشتری بود در مصر پر ... ابا بدره سیم و دینار و در
وزین دانه یکمن بیکمن درم ... بلابه همی خواستند و ستم
هر آنکو خریدی برابر بسیم ... سپاس ابد بد سرور عظیم
ندانم که ما را چه موقع فتاد ... بنزدیک آن شاخ فرخ نهاد
که این صد شتر دانه بار گران ... بما داد بی منت و رایگان
بضاعت که از ما پذیرفته بود ... بمعنی آنمان سخن رفته بود
بیار اندرون نغز بنهفت مرد ... بهر اندرون در شتر بار کرد
نکرده از این خوبتر هیچ شاه ... ایا باب فرخ بهانه مخواه
بنزد گر بجوئی دلش اندکی ... که چون او نیابی بگیتی یکی
فرستیش با ما بسوی عزیز ... مگر دارد از بهر آنمان عزیز
بیفزاید از بهر وی آب ما ... بسازد ز نو برگ ما با نوا
بدو اهل ما رسته باشد ز رنج ... رسانیم زی اهل هر گونه گنج
برادر که با ما بود در سفر ... بود مان گرامی تر از چشم سر
بویش نگهدار و فرمان پذیر ... شود روح او مان ز غم دستگیر
همه کام ما آنکه افزون شود ... که فرزند راحیل با ما بود
مکن ای پدر صورت بد مبند ... ز ما بر برادر نیاید گزند
براه اندرون او بباید شدن ... نشانیم بر دیده خویشتن

اگر یاوریمان کند دادگر ... بکام دل ما بود این سفر
چنین گفت یعقوب دلخسته باز ... که گشته است با من سخنشان دراز
سخنشان ز شاه است و ز داد شاه ... که همواره بادش ز یزدان پناه
همی بینم آن نیکوئیها که کرد ... زدوده از رخ ماه و خورشید گرد
بدین خاندان مهر دارد بسی ... از او مهربانتر نباشد کسی
اگر ابن یامین فرستم برش ... ز مخبر به آید مگر منظرش
یقینم که با وی کند نیکوئی ... بکار آورد همت خسروی
ولیکن ندانم فرستادنش ... نیارم بدست شما دادنش
مگر عهد و میثاق و پیمان کنید ... بسوگند محکم تن و جان کنید
پذیردش از من بامر خدای ... نگهدار باشیدش و رهنمای
چنان کز بر من برید آورید ... وزین عهد و پیمان من نگذرید
مگر آنکه حکمی رسد ز آسمان ... که بیچاره مانید خودتان از آن
بگفت این و اسباط گشتند شاد ... بپیمان و میثاق دادند داد
بخوردند سوگندهای گران ... بجان آفرین داور داوران
که بر ابن یامین روشن روان ... بودشان دل و جان و تن مهربان
چو جان در پیش گوشداری کنند ... بهر اندرون استواری کنند
ز پیمان و میثاق در نگذرند ... همه حکم و خواهش بجا آورند
چو خوردند سوگند و کردند عهد ... نماند اندر آن داوری هیچ جهد
بدیشان سپرد ابن یامین همی ... مر آن جان و هوش و دل و دین همی

چنین گفت کی پاک فرزند وشت / مبیناد تان دیده روز درشت
روید اینز مان حق عدیل سمات / ازاین گفته با بروکیل شماست

راضی شدن یعقوب بفرستادن ابن یامین بعهد و پیمان اسباط

چو بسپرد پورش باسباط خویش / جهان دیده یعقوب پاکیزه کیش
فرو برد سر پیش یزدان پاک / رخ خویش بنهاد بر تیره خاک
چنین گفت کی پاک از شبه و یار / نگارنده هر چه دارد نگار
توئی آفریننده بندگان / تو روزی رسانی بهر کس عیان
بهر قدرتی مرترا یار نیست / نگهدارشان جز تورا کار نیست
تو دانی نگه داشتن بنده را / بنیکی رسانی تو زیبنده را
سپردم من این ابن یامین بتو / بطاعت پرستنده دین بتو
شب و روز و اندر نهان آشکار / نگهدار وی باش ای کردگار
همیدون درستش بمن بازده / سرانجام انیم چو آغاز ده
بگفت این واز خاک برداشت روی / جهان دیده یعقوب فرهنگ جوی
باندرز کردن زبان برگشاد / مر اسباط فرزند را پند داد
که از ره بمصر همایون روید / جدا هر یکی از دری درشوید
زیکدر نباید شدنتان بهم / که از چشم بدتان نیاید الم
بدانید اندرز و پند پدر / دهد بی نیازی شما را اگر
که یارد که کاری سمائی کند / و یا نقض حکم خدائی کند

نگردد باندرز حکم خدای / چنان داند آنکش درستست رای
همه حکم و فرمان خداوندراست / نداند جز آنکش خداوند خواست
توکل بتو کرده دارم بسی / که بر تو توکل کند هر کسی

نامه نوشتن یعقوب بعزیز مصر وسفارش نمودن درباب ابن یامین

بگفت این وپس کاغذ و خامه خواست / مر این هر دو را از پی نامه خواست
یهودای فرزانه را پیش خواند / بآزرم در پیش خویشش نشاند
بدو گفت بردار این خامه را / نویس از من خسته دل نامه را
سر نامه بنویس نام خدای / جهان آفرین ایزد رهنمای
سپهر آفرید است و خورشید و ماه / بپیوست با هم سپید و سیاه
جزاو کس نداند چنین ساختن / سر و جان بخاک رهش باختن
نباشد خرد سوی او رهنمون / بشخص و بنطق و بچند و بچون
یقین دان که نشناسدش پاکرای / بچشم و زبان و بدست و بپای
برو نیست یزدان حد صفات / چنین گفت آن صاحب معجزات
خدائیست بی مثل و بی جفت و یار / دلایل بهستیش برمی شمار
زچرخ و نجوم و مه و آفتاب / بقعر است ماهی بدریای آب
شه مصر و بنیاد دولت عزیز / که چون او نبود و نباشد به نیز
خداوند شاهانه تخت بلند / بر تختش استاده بخت بلند
همه تخته تخت وی زر ناب / رخ بخت وی چون رخ آفتاب

گشاده جهان را بعدل و برای / سر همتش زیر عرش خدای
فزون زندگانی و غم کاسته / بدین خدائیش دل آراسته
بدان ای جهاندار فرخ عزیز / چو دولت شریف و چو دانش عزیز
که از دیرگه باز جبار فرد / مرا مایل و دوستدار تو کرد
که بر دین پاکیزه ایزدی / ز تو هست دادار را خوشندی
توئی سایهٔ حق بخلق خدای / مبادا از تو خالی شب و روز جای
پس از حکم یزدان جان آفرین / تو دادی همه جان خلق زمین
در این قحط و این تنگی روزگار / اگر جز تو بودی کسی شهریار
بمصر و بکنعان نبا مار نمی / بطرفه نماندے یکی آدمی
بدان شهریارا که اسباط من / که بودند نزدیک تو تن بتن
رسیدند با نعمت بی شمار / بنزد من از حضرت شهریار
زبان شان ز شاه جهان شکرگوی / روان شان بنزدیک تو راه جوی
چگویم که چند آفرین خوانده اند / چه از شکر شه بر زبان رانده اند
بعرض سخن در ز اسباط خویش / شنیدم من ای شاه پاکیزه کیش
که پرسیده داری خبرهای من / که بر من چه کرده است درد و حزن
خبرداری از حال فرزند من / که بد مونس جان و دلبند من
چراغ جهان یوسف مهربان / که ناگه شد از پیش چشمم نهان
چو مرغی که پران شود از هوا / از آغوش من گشت ناگه جدا
ندانم که بر شد سوی آسمان / و یا شد بهفتم زمین در نهان

از آن روز تاریک مشئوم و بد / که مهجور شد یوسف با خرد
ندارم خبر زو بشادی و درد / بجز آنکه گفتند گرگش بخورد
ایا کاش چنگال شیر دژم / درآمدم مرا میدریدی شکم
تن خویش را بی روان دیدمی / مگر آن خبر هیچ نشنیدمی
از آن روز مشئوم کان بد خبر / شنیدم بگوش دل و گوش سر
بیزدان که هرگز شب و روز من / نبد نیم لحظه دل افروز من
در این چند سالم یکی روز من / درآمد عرابی به بیت الحزن
ز یوسف بیاورد پیشم نشان / که در مصر دیدم من او را عیان
دلم را بد آرامشی زان خبر / روانم ز شادی برآمد بسر
از آن پس ندیدم دگر هیچکس / که از گفت او بر زند یک نفس
ندانم که چونست خود حال اوی / که خونست جان من از گفتگوی
همه روز من گشت چون شب سیاه / شبم شیون و زاری و درد و آه
ببیت الحزن در غریب و حزین / همی نالم از هجر آن پاکدین
ز بس خون که از دیدگان شد روان / ببارید با خون دل دیدگان
ز تیمار فرزند با چشم کور / روانست بر چهره ام آب شور
یکی با چنین رنج و تیمار و درد / سپاسی است بر من ز جبار فرد
که از مادر یوسفم دیگر است / از آن شاخ فرخ دلم رابر است
یکی پرهنر ابن یامین بنام / بدیدار و فرهنگ و دانش تمام
همیدارم از یوسفش یادگار / ندارم جز او مونس و غمگسار

نبینم همی چهره آن پسر — که بینائیم نیست در چشم سر
ولیکن ازاو قانعم من ببوی — که آید همی بوی یوسف ازاوی
ازاو یک زمانم نباشد شکیب — مبادا میان من و وی حجیب
شنیدم از اسباط این قصه نیز — که خواهد همی رای فرخ عزیز
که تا ابن یامین فرستم برش — بدان تا ببیند یکی منظرش
بدان ای جهاندار فیروزبخت — همایون خداوند پیروزبخت
که هرچند من زین گرامی پسر — شکیبا نباشم چو از خواب و خور
زرای دل شاه در نگذرم — همه کار خسرو بجا آورم
ازاین پس بود تا مرا رای و هوش — سوی شاه دارم دل و چشم و گوش
زهر در که فرمان فرستد بمن — کنم فرض فرمانش با خویشتن
فرستادم اینک بفرمان شاه — دل و دیده خویشتن را براه
چو آید بر دادگر شهریار — پرستش کند شاه را بنده وار
پس آنگه خداوند شاه عزیز — که هستند وی را بسی بنده نیز
بر خود بدارد بیک هفته بیش — که باشد ورا نیز بنده بپیش
فرستد ابا همرهان سوی من — که در دردها اوست داروی من
من از گفتن خویش پرداختم — سخن را سوی خسرو انداختم
کند هرچه داند که از وی سزاست — که داننده پیش و پس پادشاست
جهان تا بود پادشاهش عزیز — نگهدار و پشت و پناهش عزیز
بگفت این سراسر بهیودا نوشت — چو پرداخته شد نامه را در نوشت

پس از نامه آئین ره ساختند — بروز سوم برگ پرداختند
سوم روز چون کاروان رفت خواست — جهاندیده یعقوب بر پای خاست
مر اسباط را پاک بدرود کرد — بگفتارشان شاد و خشنود کرد
چو نوبت سوی ابن یامین رسید — شنیدم که وی را ببر در کشید
در آغوش بگرفت او را بمهر — ببوسید چشمش ببوسید چهر
چنین گفت کی ویژه فرزند دوست — مرا عیش و آرام با تو نکوست
توئی ویژه چون جان من سال و ماه — امیدم سوی تست بیگاه و گاه
مرا یوسف و ابن یامین بهم — تو خود آگهی از دلم بیش و کم
گرفتی همایون ره مصر پیش — فرامش مکن صحبت باب خویش
بیزدان سپردم ترا ای پسر — نگهدار از او به نیابم دگر
بگفت این و هم در زمان کاروان — کشید اشتر و رانده شد ساربان
قضا را رسیدند نزدیک بامداد — بدروازه مصر خشنود و شاد
ز دروازها شان یگان و دوگان — شدند اندر آن شهر بی کاروان
چو رفتند در مصر با روح و فر — بدانسان که فرموده بدشان پدر
از ایشان چنان گشت چشم خرد — بدیشان نشد کارگر چشم بد
نشستند جائی که بدشان پسند — خبر شد سوی خسرو ارجمند

آمدن اسباط بمصر بار دوم و شناختن ابن یامین حضرت یوسف را

که کنعانیان باز باز آمدند — ز نو با فراوان جهاز آمدند

ازاینجا برفتند ده تن بدند ••• بباز آمدن یازده تن شدند

برایشان فزوده است یمی جوان ••• برخسار همچون گل ارغوان

ازآن ده برادر بآزرم تر ••• نکوروی و زیبا و باشرم تر

چو یوسف شنید این سخن شاد شد ••• روانش ز بند غم آزاد شد

که دانست او ابن یامین اوست ••• پسندیده همزاد شیرین اوست

بجوشید خونش بدانست چار ••• بپرده درون رفت و بگریست زار

چو بگریست از خرمی یکزمان ••• برون آمد از پرده روشن روان

بفرمانبران گفت فرداپگاه ••• بمیدان بدارید پیل و سپاه

بباید یکی نغز ترتیب جست ••• فراوان نکوتر ز بار نخست

که ما را برسم و ره خویشتن ••• همی روی باید دراین انجمن

نقیبان لشکر هم اندر زمان ••• پراکنده گشتند بر هر کران

سوی پیلبانان و سوی سپاه ••• همانکه بگسترد فرمان شاه

چنان است کام دل پادشاه ••• که هر هفت میدان بود پرسپاه

همه چون بهار نو آراسته ••• چو گنج کیان باشد از خواسته

دگر روز شبگیر چون آفتاب ••• ز رخسار بگرفت شبگون نقاب

پر از پیل از لشکر شاه زود ••• شد آن هفت میدان که فرموده بود

بمیدان اول دق مصر بود ••• صفاتش بگویم چنان کم شنود

سپه بد در آنجا درون صدهزار ••• عَلَم بر عَلَم بافته زرنگار

فکنده بسی کرسی از سیم و زر ••• بهریک نشسته یکی نامور

بمیدان

بمیدان دیگر فکنده سریر ••• درخشان بگردار بدر منیر

سپه صدهزارش در آنجا فزون ••• نهان سر بسر زیر آهن درون

صفی لشکر اندر صف آراسته ••• ز گردان بهر سو فغان خاسته

سیم بود میدان لباس کبود ••• که دیدار آن غم ز خاطر زدود

صد و بیست رایت مکلّل بزر ••• ابا هر عَلَم صد هزاران حَشَر

بمیدان چارم ز دیبای سبز ••• فکنده سراسر همه خوب و نغز

صد و چل هزار از سوار خیول ••• بسی زنده پیلان بکوس و طبول

بمیدان پنجم فراوان سپاه ••• همه جامه و ساز ایشان سیاه

سپاهش سراسر سیه پوش بود ••• زمین همچو دریای پرجوش بود

بمیدان ششم لباس بنفش ••• بسی آلت از گاودم وز درفش

خداوند هر شش سپاه قوی ••• سَلَبهای ایشان همه خسروی

بمیدان هفتمش دیبای لعل ••• زمین بود چون کوه آهن ز نعل

همه لشکر و پیل چون نوبهار ••• چو ارژنگ مانی برنگ و نگار

سلیح سواران چو رعد و چه برق ••• ز مغرب فروزنده بد تا بشرق

پیاده به پیش سواران درون ••• بآرایش کارزار اندرون

بدینگونه در هفت میدان شاه ••• درخشنده یکسر چو خورشید و ماه

نکوتر ز میدان سرای عزیز ••• بخاصه پسندیده جای عزیز

بمنسوج دیبا و فرش عظیم ••• بزر بافته جامهای نیم

بهر پرده بر حاجبان لشکری ••• که هر حاجبی بر سر کشوری

بیاراسته قبّه داد نیز   بزر بافته جمله شاهانه چیز

زده کلّه و تاج گوهر نگار   بر آیین در آویخته شاهوار

زده تخت زرّین گوهر فکند   سرِ هاش چون قدر شاهان بلند

یکی پرده آویخته پیش تخت   پرستنده آن پرده را جان بخت

پس پرده بر تخت بنشست شاه   چو در نیمه چرخ تابنده ماه

وزیران حضرت بنزدیک تخت   نشسته همه فرّخ و نیک بخت

بدینگونه بنشست فرّخ عزیز   که یزدانش بد کرده چون جان عزیز

کسی کش ز یزدان رسد عزّ و جاه   نهد بر سر چرخ گردون کلاه

چنین یافتم آگه از راستان   چنین گفت گوینده داستان

که اسباط یعقوب هر یازده   بدرگاه خسرو گرفتند ره

چو دیدندشان حاجبان هم ز دور   دویدند با رامش و با سرور

گرفتندشان سر بسر در کنار   نوازش نمودندشان بیشمار

کشیدندشان مرکبان پیش زود   شه مصر فرمان چنان داده بود

نشاندندشان بر ستوران شاه   گرفتند ره زود بر بارگاه

بدرگاه ز اسبان فرود آمدند   بدهلیز شاهانه اندر شدند

گذشتند از هفت دهلیز باز   چه دهلیزهائی بآیین و ساز

چو دیدندش از دور با روح و فر   دو تا گشته پیشش نهادند سر

بپرسیدشان آن شه سرفراز   ز یعقوب و از رنج راه دراز

یهودا مر آن نامه را برد پیش   شه آن نامه بگرفت بر دست خویش

نگه کرد یوسف بنام پدر   که بنوشته بودش بدان نامه در

دلش خسته شد پس اشارت نمود   سوی پرده داران داننده زود

فروهشت مر پرده را پرده دار   ببوسید پس نامه را شهریار

هم اندر زمان نامه از هم گشاد   دل و دیده در خواندن او نهاد

چو برخواند یک بهره صبرش نماند   چو باران سرشک از دو دیده براند

مر آن نامه را پیش بنهاد شاه   بدیده ز دل آب را داد راه

ز دو دیده چندان ببارید آب   که ساکن شدش دل از آن اضطراب

کسی را که در دل بود درد و غم   گرستنش درمان بود لاجرم

چو بگریست یوسف بدان نامه زار   سبک شد مر او را هم آنگاه بار

چو برخوانده شد نامه دردناک   سترد اشک را از رخ و چشم پاک

پس آن پرده را بر گرفتند باز   شد از تخت پیدا شه سرفراز

بپرسید اسباط را تن بتن   ز رنج ره و کار آمد شدن

بپرسید یعقوب دلخسته را   مر آن پیر امید بگسسته را

سوی ابن یامین نگه کرد باز   شه پاکدین یوسف سرفراز

بدو گفت کی زاده بی نظیر   برخسار روشن چو بدر منیر

توئی آنکه همزاد را گرگ خورد   ترا از برادر چنین فرد کرد

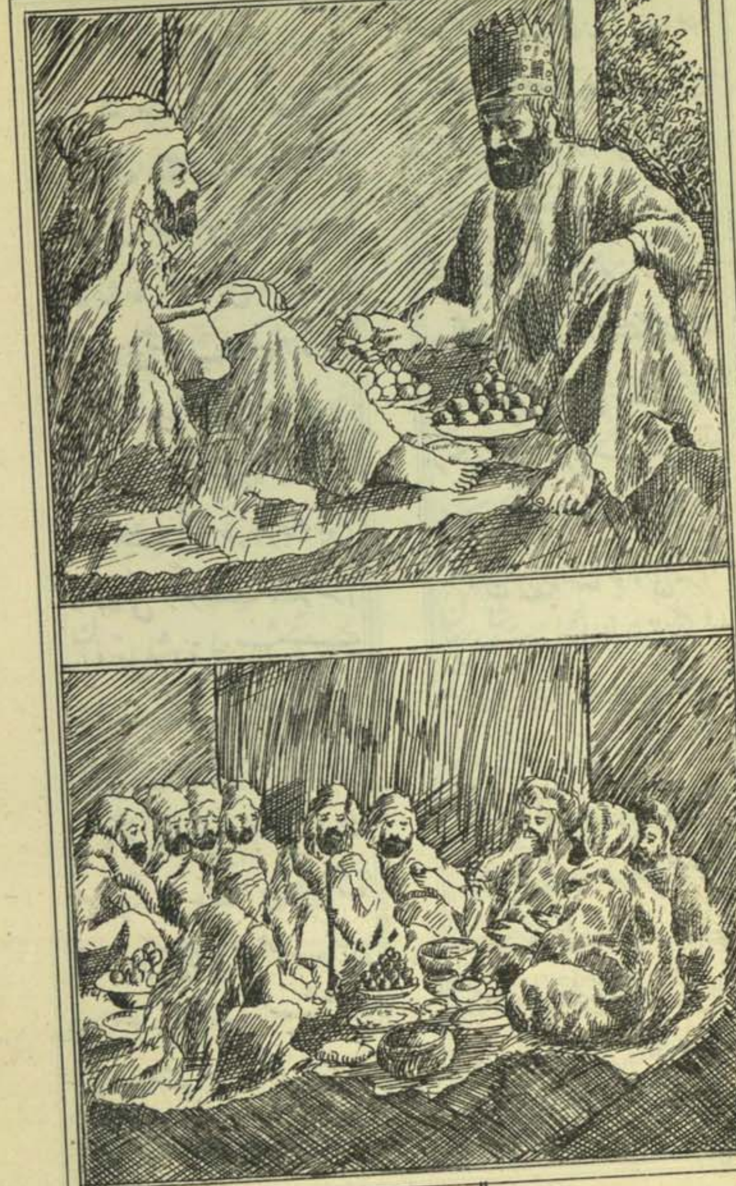
توئی آنکه با یوسف پرهنر   هم از مادری زاده هم از پدر

دریغا بسی بر تو بیداد هست   ز بخت بدت سخت فریاد هست

که تنها بماندی ز همزاد خویش   از آن جفت همتا و دلشاد خویش

زبان برگشاد ابن یامین و گفت … که ای ملک و فرهنگ را شاه جفت
عزیز همایون سپهر ملوک … بفرّ فرشته بچهر ملوک
منم ابن یامین ثناگوی شاه … هوادار خاکت در بارگاه
منم آنکه با یوسف پرهنر … بزادم ز یک مادر و یک پدر
منم آنکه بر من ستم کرد گرگ … منم آنکه همزاد را خورد گرگ
چنین کرد حکم ایزد کردگار … بجز شکر با حکم وی نیست کار
مرا تا ز یوسف جدا کرد بخت … نبودم جز امروز دلشاد سخت
که دیدم دلفروز دیدار شاه … بر خشندگی برتر از مهر و ماه
که گوئی یکی یوسف دیگر است … ز یوسف بصد پایه نیکوتر است
ازایندر زمانی سخن گفت چند … ابا آن همایون شه ارجمند
سرانجام خوان خواست شاه جهان … نهادندش جای شاهانه خوان
یکی پیش شه پنج دیگر جدا … بسیچیدن از بهر آن اولیا
بفرمود شه تا بدان پنج خوان … نشستند اسباط فرّخ نشان
ولیکن دو دو هر دو از یک شکم … ببین علم آن شاه فرّخ شیم
کز آن خوان و ترتیب رایش چه بود … بفرهنگ و دانش چگونه نمود
نشستند زانسان که فرمود شاه … مگر ابن یامین دانش پناه
که او را نبد هیچکس هم شکم … بتنها فرو مانده بد لاجرم
ملک بر برادر نکو بنگرید … مر او را بتنها و درمانده دید
چنین گفت آنگه که ای هوشمند … چرا مانده ای سوگوار و نژند

همانگه جواب ملک باز داد … چنین گفت کی مایهٔ دین و داد
تو فرموده ای تا بدین پنج خوان … بقسمت نشینند ده میهمان
ولیکن دو دو هر دو از مادری … مرا نیست از مادرم دیگری
اگر مانده بودی برادر مرا … که پیوسته بد او ز مادر مرا
بتنها نماندی ستمی زار زار … خلیده جگر زیر دندان مار
ملک چون شنید از برادر سخن … بدو گفت کی راحت جان من
نکو اندر این کار کردم نگاه … تو همچون منی یافه و بی گناه
تو تنها و من نیز تنها چو تو … تو یکتا و من نیز یکتا چو تو
چه باشد اگر هر دو همتا شویم … زمانی بخوان بر بتنها شویم
که تنهائی از مرگ ناخوشتر است … هر آن تن که تنها بود بی سر است
بیا ای جوانمرد تنها بپای … یکی سوی این مرد تنها گرای
بپوسید زود ابن یامین زمین … زبانرا بپیوست با آفرین
ثنا خواند و شد نزد فرّخ عزیز … چو کردش به نیکونه شاد و عزیز
بنزد یکی خوان بدانش نشست … کشیدش سوی خوان فرهنگ دست
پس پرده جز ابن یامین و شاه … نبد هیچ مردم سفید و سیاه
چو بد جایگه خالی از هر کسی … نبد دهشت ابن یامین بسی
بیوسف درون تیزتر بنگرید … بچشم دل و چشم صدقش بدید
بداندش گواهی روان لطیف … یقین شد ورا پیش جان لطیف
که آن شاه فرّخ لقا یوسف است … بدان ارج و حسن و بها یوسف است



دلش در تن از مهر شوریده گشت ... سبک ورزش نان خوردن اندر نوشت
نیامد ز دل نیز نان خوردنش ... نبد کار الا نگه کردنش
بدان چهر با حسن حور و پری ... فروزان از او فر پیغمبری
همی کرد یوسف بپنهان نگاه ... بدان ویژه همزاد دانش پناه
همی دید گریان گرفته دو دست ... سراسیمه و مات مانند مست
بگفتش چرا مانده ای خیره سار ... چه اندیشه ای بر دولت کردگار
بخور نان که اندیشه کار نیست ... دل هیچ دانا در آن بار نیست
زمین بوسه داد ابن یامین بمهر ... چنین گفت کی شاه خورشید چهر
بپرسم همی یک سخن ناگزیر ... جوابم ده و دست این بنده گیر
چو آید بگوشم ز خیره جواب ... خورم خوش هم اندر زمان نان و آب
بدان کردگاری که جان آفرید ... همه آشکار و نهان آفرید
که گر یوسفی با برادر بگوی ... غم جاودانی ز جانم بشوی
هم اندر زمان گفت من یوسفم ... که مهجور کرد ایزد منصفم
منم ویژه همتا و همزاد تو ... که راندم چهل سال بر یاد تو
ترا مهربانتر برادر منم ... ترا همسر از باب و مادر منم
منم غم نگهدار اخوان خویش ... بمن شادمان کن دل و جان خویش
منم آنکه خوردم چهلسال درد ... منم آنکه گفتند گرگش بخورد
بهجران یعقوب و هجران تو ... مرا آزمون کرد یزدان تو
سر آمد کنون روز هجران ما ... ببخشد بر ما نگهبان ما

کنون ای عزیز تن و جان من — میار این سخن بر زبان و دهن
مگو این سخن پیش اسباط هیچ — مکن سوی این راز گفتن بسیچ
که من رای دارم یکی در نهان — ولیکن کنون نیست هنگام آن
بگفت این و پس هر دو برخاستند — غم دیرگاهی ز دل کاستند
گرفتند هر یک دگر را ببر — شد از ابرشان دیده گرینده تر
ببوسه ستردند رخسار هم — شدند ایمن از هجر و تیمار غم
که داند همی ابن یامین چه کرد — شراب طرب را دلش چند خورد
چگونه دلش واله و خیره ماند — زبانش چه شکر خداوند راند
چو بختی بدند اندر آغوش هم — سپرده بهم دانش و هوش هم
گشادند ز آغوش هم هر دو دست — ز شادی دل هر دو چون مرد مست
نهاد ابن یامین پاکیزه دین — از آن شادکامی دو رخ بر زمین
بسجده درافتاد پیش خدای — روانش ز رامش نیایش فزای
بر اندازه اختر سیمگون — از اندازه مرغ و ماهی فزون
از اندازه هرچه روی زمین — پذیرفت منت ز جان آفرین
چو از شکر یزدان بپرداخت مرد — بیامد بر خوان و نان خوش بخورد
چنین گفت پس یوسف دادگر — ابا ابن یامین والاگهر

تدبیر نمودن یوسف در نگاهداشتن ابن یامین و نهان کردن صاع در بار او

که خواهم یکی چاره جستن کنون — که مانی بر من بمصر اندرون

بروئی که هر ده برادر بدان — بمانند بیهوش و تیره روان
برادر چنین داد وی را جواب — که رائی است این سخت نغز و صواب
اگر چاره سازی وگرنه کنون — نخواهندم از مصر بردن برون
بگفت این و از پرده شهریار — برون آمد آن پاک پرهیزگار
خود و ده برادر همه شادکام — به بنگاه رفتند با ارج و نام
همه شاکر از خسرو دادگر — بگردون رسانیده از فخر سر
چو اسباط بیرون شدند از سرای — بفرمود فرخ شه نیک رای
بکارگیران تا ببندند بار — تمامی صد اشتر همه خار بار
بکردند آن چاکران کار خویش — بفرمان شاه جهاندار خویش
چو کاری که فرموده بد ساختند — به بستند رحل و بپرداختند
شنیدم که یوسف ز هر کس نهان — سوی رحلها شد هم اندر زمان
یکی صاع زرین گوهرنگار — برابر بدینار و زر ده هزار
کز آن گاهگاه آب خوردی عزیز — نبد زان نکوتر یکی صاع نیز
نهان کرد در بار همزاد خویش — گزین ابن یامین پاکیزه کیش
بسر باره همچون که بد باربست — سبک بازگشت و بتختش نشست
از آن قصه جز یوسف پاکرای — کس آگه نبد جز یگانه خدای
سرانجام کاین مهر رخشان پاک — ز گردون فرو شد بتاریک خاک
بینداخت شنگرف بر لاجورد — بدریای مغرب درش غرق کرد
بخاور فرو شد جهانتاب خور — برآمد خور از جانب باختر

شه زنگ شد سوی هامون و دشت　　گرفته شدش روی هامون و دشت
بارا نگه شد همه دام و دد　　بخفتند هر جانور نیک و بد
چنین تا فرو گشت گردون تمام　　برآمد ز نو مهر یاقوت فام
زمین را برنگ طلا رنگ داد　　جهان را ز نو فر و اورنگ داد
همه خفتگان پاک برخاستند　　دد و دام از خاک برخاستند
شنیدم که اسباط باز آمدند　　بنزد شه سرفراز آمدند
چو شه را بدیدند بوسیده خاک　　نیایش گریها گرفتند پاک
نشستند و در گفتگوی آمدند　　ز هر در بسی داستانها زدند
سرانجام یوسف زبان برگشاد　　چنین گفت کی تن بتن گنج داد
مرا با شما سخت خوب است کار　　ز توفیق یزدان پروردگار
بدیدارتان عیش من بس خوش است　　سخنتان عجب خرّم و دلکش است
ولیکن مرا نامه نامدار　　که کرده است یعقوب پرهیزگار
نوشته است صد جایگه بیشتر　　که طاقت ندارم ز روی پسر
مرا از ابن یامین نباشد شکیب　　که هجرانش از مرگ آرد نهیب
نباید که در مصر یابد درنگ　　که گیتی شود بر دلم باز تنگ
که از یوسفم یادگار است و بس　　ندارم جز او راه بر هیچکس
مرا این سخن بر فروزد همی　　دل من بدان پیر سوزد همی
نخواهم که تان باشد اینجا مقام　　که یعقوب را دل شود تیره فام
بدل بر مگر دل گرانی کند　　بایزد دعاها نهانی کند

عقوبت رساند مرا کردگار　　گُل کام من گردد آنگاه خار

رخصت دادن یوسف اسباط را و مفقود شدن صاع و پرده‌دار فرستادن یوسف بجهت نگاهداشتن کاروان

هم اکنون شتر زیر بار آورید　　ببیهودگی روز را مشمرید
یکی سوی کنعان شتابید ساز　　بنزدیک یعقوب شایسته باز
برید ابن یامین و ما را زوی　　گر ایمنی یابم از راز اوی
که راز دل او خدایست و بس　　بود بی‌خبر از چنان راز کس
شد اسباط را دل چنان شادمان　　که شد چهرشان سرخ چون ارغوان
زمین بوسه دادند و گشتند باز　　از آن بارگاه شه سرفراز
شتر زیر بار آوریدند زود　　ببستند بار گران چو دود
ز دروازه مصر بیرون شدند　　که داند که از خرّمی چون شدند
شنیدم که آن خازن نیکخواه　　طلب کرد صاع از پی آب شاه
دوید از همه گوشه‌ای صاع جست　　نیامد بکف شد تن مرد سُست
در اندام وی هیچ قوت نماند　　غم صاعش آتش بدل در فشاند
بنزد عزیز آمد آشفته رای　　چنین گفت کی پشت دین خدای
که دی صاع بد اندرین پیشگاه　　میان سفید و میان سیاه
یکی کاروان نیز شد زین سرای　　همانا بمنزل گرفتند جای
مگر کرد از ایشان کسی این گناه　　بجا آورم گر بود رای شاه

چو خازن بگفت این سخن آشکار — بفرمود هم در زمان شهریار
همه رحلها برگشاده بجوی — مگر صاع یابی در آن جستجوی
که آن صاع زرین گوهر نگار — که بودم از آن گه گهی آب خوار
نه پیداست ما را کسی زین گروه — برده است چون نشان نبد بس شکوه
اگر باز یابید در بارشان — کنم آنچه باید سزاوارشان
بشد مرد با چند تن تیز باز — بنزد یکی کاروان شد فراز

رسیدن پرده دار با اسباط و مکالمه کردن با ایشان در خصوص دزدیدن صاع حضرت یوسف علیه السلام

بر ایشان یکی بانگ زد سهمناک — که ترسنده گشتند زان بانگ پاک
چنین گفت کی یاوه کاران دزد — شما را بزه خوشتر آمد ز مزد
ندارید شرم از خدا و عزیز — که از بارگاهش بدزدید چیز
چو اسباط را این فرو شد بگوش — بسوزیدشان در زمان مغز و هوش
بدان مرد گفتند پس آن گروه — که ای از تو دیدار جمال و شکوه
چه بد تان چه ضایع شده است از شما — بدینسان چه خواهید جستن ز ما
که ما را بدزدی گمان برده اید — فغان تا بگردن بر آورده اید
چنین داد جوینده آنگه جواب — بدان بی گناهان فرهنگ یاب
که گم گشت صاع ملک ناگهان — همانا که هست اندرین کاروان
که ما صاع جوئیم زین بیش نیست — دل ما بجز نیکی اندیش نیست

چو اسباط یعقوب دانش پناه — شنیدند آن داستان تباه
بنزد ان بخوردند سوگندها — فکندند بر جان و دل بندها
که نادیده بر ما گواهی دهید — ز نیک و بد ما شما آگهید
مگوئید زین در سخنها خطاست — چنین تیره تهمت نه آئین ماست
فسادی نیامد ز ما بر زمی — نپیچد ز کردار ما آدمی
نبودیم دزدنده هرگز بدست — نه در تخمه ما ازین نژاد هست
مگوئید زین پس چنین داستان — نباشد بدینهوش همداستان
بدین تهمت بیهده کردگار — بگیرد شما را سرانجام کار
فرستاده شاه با بیخ و بن — چنین دادشان پاسخ آن سخن
که گر صاع شه را نهان کرده اید — برحل اندرون با خود آورده اید
بود این سخنتان سراسر دروغ — شود چهرتان در زمان بی فروغ
هر آنستان که دزدیده باشد جزا — چه باشد چه شاید مر او را سزا
بجمهور گفتند کز جمع ما — که بودیم در خانه پادشا
هر آنکس که در رحل وی صاع شاه — بیابند گردد رخ وی سیاه
پس آن را جزا آن بود بی گمان — که باشد جزای همه ظالمان
هم اکنون بنزدیک شاهش بریم — سیاست کند شاه و ما بگذریم

گشادن پرده دار بارها را و ظاهر شدن صاع در بار ابن یامین

بدین شرط گشتند همداستان — گشادند پس بارها در زمان

شد آنکس که مر صاع فرخنده جست ... سوی بار آن ده برادر نخست
بجست آنهمه بارها و نیافت ... پس آنگه سوی ابن یامین شتافت
سر بار بگشاد و جستن گرفت ... بیار اندرون صاع وید ای شگفت
برآورد صاع از بن خوار و بار ... شد اسباط را رخ چو زرّ عیار
روانشان شد از ابن یامین خجل ... رخ سرخشان تیره شد همچو گل
زبان و دل و دستشان بسته گشت ... درونشان ز وانها همه خسته گشت
سر افکنده گشتند و تاریک بخت ... فتادند بر خاک تیره ز تخت
بسختی و تندی همه ده جوان ... گشادند بر ابن یامین زبان
چه بود اینکه کردی بجای عزیز ... که کس را مباد اینچنین رای نیز
سیه گشت رویت بدینکار بد ... عزیزا ز بهر تو سرت را بسزد
که هرگز نه آب و نه آزرم باد ... تنت شحنهٔ آتش شرم باد
نگفت ابن یامین سخن بیش و کم ... بکیسان کشیده همی داشت دم
که آگه خود او بد از آن راز و بس ... ندانست تعبیر آن هیچکس

داستان غرض یوسف از نگاه داشتن ابن یامین

چنین خواندم از نامهٔ کردگار ... توانا خداوند داد و شمار
که یوسف در آن کید و آرای روی ... نهان کرد صاع و بدش جستجوی
غرض زابن یامین هم زاد بود ... که از چهر و از مهر وی شاد بود
همیخواست کز دست نگذاردش ... شب و روز نزدیک خود داردش

وگرنه ز رفتست در دین شاه ... بدین گونه دزدی و کید و گناه
چو نیکو ببیند دل ژرف بین ... در این نیست جز حکم جان آفرین
کسی را که ایزد کند ارجمند ... دهد مایه و پایگاه بلند
نداند شنیدن این سخن جز کسی ... که او را بود هوش و دانش بسی
ز گیتی هر آنکس که داناتر است ... ورا پایه و مایه بالاتر است
تو بر مایه و دانش خود مایست ... که بالای هر دانشی دانشی است
فرستادگان ملک در زمان ... کشیدندشان پیش شاه جهان
بردند آن صاع و گفتند راز ... سر انگشت خود را گرفته بگاز
در اندیشه لختی همی بد دژم ... نمودش همی از دل خویش غم
سر انجام بگشاد بند سخن ... جهاندار با شاخ و با بیخ و بن
چنین گفت آخر شما را چه بود ... پلیدا هرمنتان چه صورت نمود
که پاداش نیکی بدی کرده اید ... چو من دوستی را بیازرده اید
کسی کو کند با شما نیکوئی ... چرا بیند از فعلتان بدخوئی
نگوئید کز پشت پیغمبرید ... که گوئی که از آدم دیگرید
شما را من از مردم مصر و شام ... فزون داشتم پایگاه و مقام
چو نزدیک من بر نوشتید رای ... بیاراستم هفت میدان سرای
بچند آنکه با اشتران بود بار ... بدادم از این پر بها خوار و بار
از آن پس ببردید صاعم ز کاخ ... مبادا شما را از این بیخ و شاخ
دو ره بر شما کرده ام نیکوئی ... مرا از شما بد جزا بدخوئی

دریغا که یعقوب فرخ سیر / بدینگونه خود دزد دارد پسر
چو بر گفت بسیار از این در عزیز / زبان را گشادند اسباط نیز
بگفتند کی خسرو راستگوی / کفت مال بخشش و دولت دادجوی
بجمهور ما را مگو این سخن / بیک جای پنداشت ما را مکن
که ما بی گناهیم از این کار بد / که این کار بد آمد از یار بد
بدین ابن یامین سخن گوی و بس / که جز وی خیانت نکرد هیچکس
ببار وی اندر بد این صاع شاه / خود او راست از جمله ما گناه
ز ما ده برادر کس اینکاره نیست / ملک را در این کار بیغاره نیست
گناه ابن یامین بدبخت راست / چه باید ز ما جملگی کینه خواست
گر او کرد دزدی نباشد شگفت / که او خوی دیگر برادر گرفت
برادرش یوسف همین داشت راه / هم او را در افتاده بد این گناه
نیاگان ما را کمر بد یکی / بر آن بر نشانده گهر اندکی
بدزدید یوسف مر او را بدست / بنادانی اندر میانش ببست
ببخشید پس عمهٔ مهربان / چو دید آن کمر بسته اش در میان
دو سالش بر خویشتن بازداشت / ز هر سو نگهبان بر او برگماشت
چو یوسف ز اسباط اینها شنید / از ایشان همه رای وارونه دید
بپیچید لختی دل اندر تنش / بدی مرده گویا دل روشنش
ولیکن نهان داشت با خویشتن / نکرد آشکارا در آن انجمن
بدیشان نگفت آنچه ز آغاز رفت / بپوشید ز انسان که آن راز رفت

گواهی بچیزی چنان میدهید / کز آغاز و انجامش آگه نه اید

مکالمات یوسف با اسباط در نگاه داشتن ابن یامین و استغفار کردن اسباط و قبول نکردن یوسف

چنین کرد یوسف پس آنگاه یاد / که ای یاوه یاران بی دین و داد
بگوئید چیزی کز آن گفتگوی / شما را شود ریخته آبروی
کنون ابن یامین دو سال تمام / پرستنده باشد مرا والسلام
شما بازگردید با بار خویش / بکنعان سوی باب پاکیزه کیش
بگوئید با باب سود و زیان / بدین داستان آشکار و نهان
که چون گردد آگه از این داستان / شود کام و ناکام همداستان
دگر بار اسباط بسیار دان / بگفتند کی خسرو کامران
ببخشای ار بنده‌گری درخور است / که بخشایش از وصف جان پرور است
ببخشای بر ما که ما سر بسر / بپیمان پذیرفته ایم از پدر
بدین عهد و میثاق ما بسته است / بما بر بگفتار ایمن شده است
اگر بازگردیم بی وی برش / مفاجا برآید یقین بر سرش
مر او را پدر هست پیر و بزرگ / نباید شدن با چو اوئی سترگ
خداوندی و مهربانی نمای / بحکم شفاعت ایا پاکرای
مر او را کسی کن به پیش پدر / بدیدار او جان بابش بخر
یکی را بجای وی اندر ستان / نوان کن بزندانش اندر نهان

زیگانت بیند همی چشم ما … زیگان بخر نیک بنود سزا
زبان باز بگشاد و آواز داد … جواب سخنشان چنان باز داد
معاذ الله از من بدین داستان … شوم هیچ خرسند و همداستان
که گیرم جز آنکس که دارد گناه … کز و آمد این کار زشت و تباه
اگر جز بدزد گنه بنگریم … تبه کار و بیدادگر داوریم
بود داوریمان چو حکم ستم … همانا شنیدستی آن حکم شوم
که در شهر خائن شد آهنگری … بزد قهرمان گردن دیگری
نیاید ز من هرگز این داوری … نگیرم کسی را ز تهمت بری
بجز ابن یامین نشاید مرا … جز این داوری خود نشاید مرا
دو سالش پرستنده باید شدن … پس آنگه بکنعان بشاید شدن
شما را سخن کاست باید همی … ره خویشتن خواست باید همی
چو شمعون شنید این سخنهای شاه … شد از خشم رویش بزردی چو کاه

خشم آمدن شمعون از نگاهداشتن یوسف ابن یامین را و عذر خواستن اسباط از یوسف بجهت خشم شمعون

خداوند جبار گوید درست … ز قول همه راویان نخست
که شمعون یکی مرد بد زورمند … قوی برتر از کوهسار بلند
هر آنگه که خشم آمدی بر تنش … نگشتی کس از بیم پیرامنش
نشان آن بدی کش همه موی تن … برآورده بودی سر از پیرهن

چو خون کردی از خشم چشمان خویش … بغریدی از رعد غرنده بیش
ز غریدن آن نبرده دلیر … دریده شدی زهره پیل و شیر
بدانسان که گفتم ز شمعون سخن … که خشم چنان بودش اندر بتن
بجز آل یعقوب کس در جهان … نماندی بر خشم او یکزمان
از آن خشم آنگاه خالی شدی … که از تخم یا نسبش کسی آمدی
نهانی نهادیش بر پشت دست … شدی آتش خشمش اندر نشست
چو یوسف ز شمعون یکی بنگرید … مر او را چو آشفته دیوانه دید
همی گشت چشمش چو دو طاس خون … همی آمد از جامه مویش برون
بدانست کو را سر داوریست … در آن ساعت از دین و طاعت بریست
از این خشم جوشید خواهد همی … یکی بر خروشید خواهد همی
خروشش بدرد دل چند کس … بمیرد بسی خلق را زآن نفس
فرستاد پنهان پسر را بخواند … نهانی یکی راز در گوش راند
که شو تا پس پشت آن سرخ مرد … کش از خشم گشته است رخساره زرد
دلش ز آتش خشم گشته است گرم … بزن دست بر پشت وی نرم نرم
که از قدرت آنکه خشم آفرید … شود خشم وی در زمان ناپدید
تو آهسته بر پشت وی مال دست … که گردد سر خشم وی زود پست
پس پشت وی شد همانگه پسر … فراهیم فرخ پی پرهنر
فراهیم فرخ پی نیکخواه … شنیدم که بد از کنیزی چو ماه
کف دست بر پشت وی برنهاد … شد آن خشم شمعون بیکباره باد

فرو ماند از قدرت خویشتن | شدش خشک ز اندیشه کام و دهن
براندام او چون فروخفت موی | پسر دست برداشت ز اندام وی
دگر باره شمعون از آن خشم و درد | رخ سرخ او گشت چون کاه زرد
دگر باره چون سوزن آمد بدار | همیکرد مویش ز جامه گذار
همان خشم و غرّیدن از سر گرفت | بلا و عنا را همی در گرفت
پسر دست بردش دگر سوی پشت | ز نو رزم شد کین و خشم درشت
شنیدم که تا پنج یا هفت بار | بشورید شمعون چنین کینه وار
بغرّند یوسف شه و او چو | هبا گشت آن خشم و آن شور او
چو در ماند شمعون از آئین خویش | وز آن جوش و آن خشم و آن کین خویش
سوی ده برادر یکی بنگرید | تبندی بعبری سخن گسترید
که مانا ز یعقوب فرخ نژاد | کسی دست بر پیکر من نهاد
که دو بار همچون شدم خشمناک | که گفتم بهم بر زنم شهر پاک
بجز شاه باقی همه سربسر | بدرّانم از خشم و کینش جگر
درآندم که خواهم بغرّم یکی | بدرّد دل کوه از آن اندکی
تو گوئی کسی آب آرد فراز | فشاند بدان آتش خشم باز
ندانم چه خواهد همی کردگار | بدین شهر آباد و این شهریار
ندانم همی سرّ اینکار چیست | مرا مانع از خشم و پیکار چیست
اگر نیستی اندرین محنتی | بدین شهر و شاه آوردم آفتی
که گسترده گشتی در آن داستان | میان کهان و میان مهان

چو یوسف شنید این سخنها از وی | بدید اینهمه خشم و آن گفتگوی
بدو گفت کی مرد عبری زبان | همی در تو بینم ز تندی نشان
همی هر زمان گرددت رنگ روی | ز پیراهنت بر دمیده است موی
بعبری زبان نیز بگشاده‌ای | بگفتار داد سخن داده‌ای
حقیقت ندانم چگوئی همی | در این تند گشتن چه جوئی همی
ولی از قیاس ره آزمون | همی بینمت هر زمان گونه گون
بدان نیک ماند که در خویشتن | شدی غرّه ای سرکش انجمن
بر و بازوی و یال خود دیده‌ای | تن خویشتن را پسندیده‌ای
شنیده نه‌ای بانگ شیر دلیر | چشیده نه‌ای زخم تیر دلیر
مگر نیستی آگه از حال من | که هستی چنین عاشق خویشتن
ز مردان مگر زور دیده نه‌ای | بگفتارهایم شنیده نه‌ای
هم اکنون نمایم ترا دست و زور | که گردد دو چشم بداندیش کور
بگفت این و برجست با خشم و کین | بنیروی دادار جان آفرین
ز دکّان فرو جست چون پیل مست | بیازید بر طرف دکّان دو دست
بغرید چون رعد و آورد زور | بنام نگارنده ماه و هور
دکانی که بد عرض آن شصت گام | بکند و بینداخت یکسو تمام
بجنبش درآمد جهان سربسر | بنیروی پیغمبر دادگر
ز پیغمبران این نباشد شگفت | از اینت نباید شگفتی گرفت
که پیغمبران خاصهٔ ایزدند | بتن طاهرند و بدل موبدند

همه صاحب دعوت و معجزند
نه چون ما پیاده رو و عاجزند

چو صدیق یوسف نمود آن هنر
ببفتید خون جمله را در جگر

درافتاد اسباط در ابلهی
که دلشان بد از هوش و دانش تهی

برفتند خاک زمین را برو
گرفتند هر یک نیایش براو

بپوزش زبانها بیاراستند
وزان پوزش بیکران خواستند

بگفتند کی شاه پیروزگر
بشمعون همی بدگمانی مبر

نگفتست شمعون بجز نیک شاه
که هست او یکی خادم نیکخواه

چه آید ز شمعون و چون ما هزار
بجز چاکری کردن شهریار

که داند که چون گشت شمعون ز بیم
چو دید از عزیز آن کمال عظیم

دل اندر تنش خون شد از بیم شاه
رخش زرد است چون کهربا گشت و گاه

فراوان بمالید بر خاک چهر
فراوان نمود از دل خویش مهر

همی گفت کی قدرت ایزدی
نگهدار گیتی ز دست بدی

که باشم من اندر جهان سربسر
که بر من شود پادشه کینه ور

چو پیغمبران مر ترا معجز است
زمین زور دست ترا عاجز است

همه خادمان ترا بنده ایم
بطاعت همیشه سر افکنده ایم

بکن هر چه خواهی بما رای تست
سر ما فدای کف پای تست

از این در فراوان سخن یاد کرد
تهی شد دل یوسف از خشم و درد

شدش گرمی از مغز یکسر برون
چو گل گشت رویش که بد همچو خون

برایشان دل خویش ننمود باز
بپوشید در دل حدیث و راز

چنین گفت پس ای هنرپروران
مدارید دلها بمن بر گران

که من بند بیداد نگشاده ام
قدم از خط حکم ننهاده ام

یکی داوری کرده ام بی ریا
بری از تعصب جدا از خطا

یکی را بدزدی گرفتم درست
بباید جنایت از این دزد جست

شما را که دعوی پیغمبریست
ابا دزد پیشه همین داوریست

ز یوسف همین داستان رانده اند
نه این نامه را پیش من خوانده اند

که این داستان راست بد نه دروغ
شما را سخن داشت چون مه فروغ

کنون این همانست زین بیش نیست
جز این داوری اندرین کیش نیست

شما را بباید شدن ناگزیر
بنزدیک آن پرهنر مرد پیر

بگفتن حکایت بدانسان که بود
نه زان کاست باید نه بر وی فزود

چو گفت این سخن دادگستر عزیز
نگفتند دیگر از این باب چیز

چو امیدشان از برادر گسست
نیامد خلاص و نجاتش بدست

یهودا که بد زیرک و مهربان
بگفتار بگشاد بند زبان

چنین گفت کی جمله همزاد من
چراغ دل و پشت و فریاد من

بدانید کان کاردیده پدر
چو مستوثق است از شما سربسر

که پیمان گرفتست و بستست عهد
بهر حکم چندان نمود است جهد

باندرز این ابن یامین خویش
امید روان و دل و دین خویش

گر از حکم دارنده دادگر
رسانید بازش بنزد پدر

کنون حکم یزدان به نیکو نبود
ندارد سخن گفتن یاوه سود

وزین پیش در باب یوسف بنیز / ز تقصیرتان رفت بسیار چیز
ز هر دو طرف شرمساریست بس / نذید است زین طرفه‌تر کار کس
پس اکنون بدینسان بپا هست کار / چنان است دانم نهان و آشکار
که دوری بجوئیم بتن زین زمین / نبرّم امید از جهان آفرین
جز آنکه که مان باز خواند پدر / که نتوانم از امر او شد بدر
و یا حکم اند یگانه خدای / بباز آمدن سوی پیوند و جای
که او بهتر است از همه حاکمان / بحکم اندرش نیست جای گمان
هم اینجا بوم بر در شهریار / کنم گهگهی بر برادر گذار
بیک هفته گر بینمش یکزمان / هم آسوده باشد ز رنجش روان
برادر نه تنها بود مانده نیز / همانا که بهتر پسندد عزیز
شما اشتر و بار من سر بسر / سپارید یکسر بدست پدر
رسانیدش از من فراوان درود / مر او را بگوئید زینسان که بود
بگوئید کی پر هنر باب ما / بارج تو معروف اسباب ما
بدزدید فرزند تو صاع شاه / بیفکندش اهرمن بد ز راه
گواهیم و دیدیم و دانیم پاک / بسرهای ما بر پراکند خاک
بظاهر نکو بوذ آئین او / پسندیده بد صورت و دین او
ولیکن بباطن در آلوده بود / چو آهن بد و وز زرش اندوده بود
نهانش نبد راست چون آشکار / بظاهر چو گل بود و باطن چو خار
ایا ای پدر دل براین برگمار / تأمل کن اندر نهان و آشکار

ازآن ده که بد منزل ما نخست / بپرس ای پدر تا بدانی درست
در این مردم کاروان سر بسر / که بودند با ما در اینراه در
بدان تا بدانی که ما راستیم / بجز راستی را نیاراستیم
چو این گفته شد پاک برخاستند / بنوی شدن را بیاراستند

روانه شدن اسباط بطرف کنعان و ماندن ابن یامین و یهودا

برفتند پس نه برادر بهم / یهودا فسرد و بماند نحتی بهم
بمصر اندرون بود هر بامداد / شدی نزد آنشاه با فر و داد
نیایش نمودی و رفتی بچهر / زمین پیش شاه همایون بمهر
بدیدی برادرش را در سرای / به پیش عزیز ایستاده بپای
پرستشگری را ببسته میان / بنزدیک آن تخت شاه جهان
یهودا چو اندر سرا آمدی / برادرش دلشاد و خندان بدی
ولیکن چو بیرون شدی از سرای / جز این بد ره و رسم آن پاکرای
بر تخت نزد برادر بدی / یکی جان بدی کز دو پیکر بدی
ز تختش فرو زیر نگذاشتی / مدامش بر خویشتن داشتی
چگویم خود از ابن یامین سخن / که چون بود مهرش بدان پاکتن
بیوسف چنان خرم و شاد بود / که گفتی ز مرگش دل آزاد بود
شب و روز با هم نشسته بهم / جدا گشته از درد و از داغ و غم
یهودا به بیرون با میدآن / که رحمت کند کردگار جهان

وارد شدن اسباط بر یعقوب و گفتن احوال ابن یامین و گریه کردن حضرت یعقوب در فراق ابن یامین و یوسف

چنین آگهی دارم از موبدان
ز یزدان پرستان و از بخردان

که اسباط فرخ نوشتند راه
بکنعان رسیدند با دستگاه

هم از ره به پیش پدر در شدند
برو داستان نیایش زدند

پدر از درِ مهر پرسیدشان
اگرچه بدیده نمیدیدشان

سخنها که از نه برادر شنید
بنود ابن یامین فرخ پدید

یهودا نبد نیز در انجمن
فرو ماند یعقوب پاکیزه تن

دل اندر تنش باز پژمرده شد
اگر زنده بد باز چون مُرده شد

بپرسید از ایشان که فرزند من
چرا نیست پیدا در این انجمن

سخن گفتن از وی نیاید همی
ز ناگفتن او چه باید همی

نپرسد همی باب دلخسته را
مر این بیکس مهر پیوسته را

بگوئید با من که خامش چراست
وگر نیست اندر میانتان کجاست

چه کردید با ابن یامین من
چه آمد بر آن دیده و دین من

یقینم که ویرا نخورده است گرگ
که او هست مردی تمام و بزرگ

یهودا هم آهسته و خامش است
دلم زین جهت تیره و بیهش است

بگوئید تا هر دو را چیست حال
بر ایشان چه بگذشت چون شد مآل

بدو گفت شمعون که فرزند تو
عزیز ابن یامین دلبند تو

درست است با شادی و خرمی
بنزدیک آن پادشاه زمی

دو سالش همی بود خواهد درنگ
بنزدیک آن شاه پاکیزه رنگ

یکی صاع دزدیده در خواروبار
نهان کرده چون مهره در مغز مار

بیاورده چون آگهی یافت شاه
فرستاد مردم پس ما براه

دهی بود کردیم منزل در آن
رسیدند مردان شاه جهان

بجستند بنگاه و بار همه
ببردند آب و وقار همه

سرانجام دیدند در بار او
سیه گشت رخمان از آن گفتگو

کنون زان بخدمت ورا باز داشت
ز هر سو نگهبان برو برگماشت

بسی جهد کردیم با لابه زار
نمیداشت آن لابمان سود کار

بخشم و بهیبت رسیدیم نیز
فراوان ز ما خیره تر بد عزیز

بدستی دکانی ز سنگ رخام
درازیش بپیموده ام شصت گام

بروی زمین چونکه کشتی در آب
بکند آن همایون شه کامیاب

بینداخت با هول تا هیبت گام
کزآن خیره گشتند خلقی تمام

زمین لرزه افتاد در مصر از آن
که دیده است هرگز چنین داستان

نه تنها شه و خسرو کشور است
که شاه است و با ارج پیغمبر است

چو وی را بدین قادری یافتیم
ز خشم و ز تهدید بر تافتیم

زمین بوسه دادیم از جان بُد
سراسر شدیم آفرین خوان بُد

بنخشود مان رخت با خواروبار
کسی کرد ما را سرانجام کار

چو اینکار زینسان برآمد ز دست
یهودا ابا نزد برادر نشست

بدان تا بود مونسش گاهگاه　　اگر راه یابد سوی پیشگاه
در این بیش و کم نیست ما را گناه　　نداریم ازین جز که روی سیاه
چو یعقوب ازین حال آگاه گشت　　مر او را یکی درد پنجاه گشت
یکی آتش افتادش اندر جگر　　که بگذشت اندر زبانه بسر
ببند بلا شد تنش بسته بر　　دل خسته زار او خسته تر
خروشید و بگریست نالید زار　　تو گفتی شدش دیده ابر بهار
سرشک از دل و دیده راندن گرفت　　ز نو نوحه هجر خواندن گرفت
همی گفت ای روزگار درشت　　مرا یاد تو شمع امید گشت
ندانم کنون کز که افغان کنم　　مر این درد را از که درمان کنم
ز فرزند بینم همی درد و تاب　　ز پیوند یابم همه خون ناب
ز پیوند پیوند من برگشاد　　ز فرزند فرزند من شد بباد
بحاجت ز فرزند خرم شوند　　مدام ایمن از رنج واز غم شوند
مرا خود دو محنت ز فرزند خاست　　عذاب فراوان ز پیوند خاست
ده و دو پسر داد یزدان مرا　　همه چون دل و دیده و جان مرا
ولیکن یکی بد ز هر بد بری　　در او بود دیدار پیغمبری
پسندیده یوسف که چرخ برین　　ندیده است هرگز چو او بر زمین
ز بس فر یزدان که بد اندر او　　حسد خاست مر همسرانرا بر او
نه آگاهم از کار آن پاک دین　　که بر آسمان رفت یا در زمین
چهل سال در حسرتش مستمند　　بماندم ذلیل و حزین و نژند

اگر چند بودم ز هجرانش زار　　به آخر مرا زو یکی یادگار
یکی پاک فرزند همزاد او　　مرا سخت شایسته بر یاد او
پناه دل ابن یامین که بخت　　بدو شاد بد همچو شاهان بتخت
همی همسر آن آشکارا و راز　　ز من بستدندش به نیرنگ باز
ببردند و کردندش از کف رها　　نهادندش اندر دم اژدها
چو دادند وی را بدست هلاک　　کنون سوی من بازگشتند پاک
ز دزدی صاع آوریده خبر　　بدین داستان من شدم چون شرر
دریغ ابن یامین و یوسف بهم　　که شان از بر من قضا کرد کم
بهودای مسکین هم از من شده است　　که از جمع دهگانه او به بد است
گسست از میان رشته کام من　　ندانم چه خواهد بد انجام من
از این در فراوان سخن یاد کرد　　بسی نوحه زار و فریاد کرد
بشکر و تحیت زمانی دراز　　بپیوست پیغمبر پاک راز
چو لختی پرستش بجا آورید　　زمانی بسی شکرها گسترید
بدل گفت خرسند گردم برنج　　که در رنج باشد سرانجام گنج
گل گفتگویش ز نو بر شکفت　　بشمعون واولاد فرزانه گفت
مرا نیست اکنون ره چاره هیچ　　کنم صابری را بنوی بسیج
سوی صبر کوشم کثیر و قلیل　　که گفتست یزدان فصبر جمیل
مگر خالق عرش و لوح و قلم　　دهد باز بر من سه شازا بهم
وزو این عنایت نباشد عظیم　　مجیب است و قادر علیم و حکیم

تضرع وزاری کردن حضرت یعقوب علیه السلام در مفارقت یوسف ع و نصیحت کردن اسباط او را

دریغ آن فروزنده خورشید و ماه — که از داغ وی شد جهانم سیاه
شدم با غم و درد نزدیکتر — شدم چشم تاریک تاریکتر
همی گفت کی داور دادخواه — یکی زی من خسته دل کن نگاه
که از داغ فرزند خسته دلم — ببند بلا گشته بسته دلم
ز درد دل من تو آگه‌تری — تو دانی مر این درد را داوری
چو اولاد یعقوب فرخ سیر — بدینگونه دیدند حال پدر
زبان برگشادند هر نه پسر — بگفتند کی کاردیده پدر
همیشه همی یاد یوسف کنی — نخواهی که بی یاد او دم زنی
بدان کردگاری که روزی دهد — توانائی و نیک روزی دهد
که از یاد یوسف ببندی زبان — خیالش ببری ز دل یکزمان
نباید که دیوانه باشد تنت — شود تیره در تن دل روشنت
و یا ناگه اندر رسد در هلاک — برون آورد از تنت جان پاک
بدیدار یوسف چه پیچی همی — هلاک روان را بسیچی همی
بکاری که اندر نشاید رسید — چرا بیهده رنج باید کشید
مکن ای پدر فرش غم در نورد — ز پیرامن غم کنون باز گرد
که گر گیردت جان بغم در گداز — نیاید بدست تو آن رفته باز

چنین گفت یعقوب والا گهر — چو بشنید گفتار آن نه پسر
که ای تن بتن پاک پیوند من — دل آرام و شایسته فرزند من
ازاین به نباید ز من چشم داشت — مرا اندرین غم بباید گذاشت
شما را چه آید ز گفتار من — در این درد و این ناله زار من
من از رنج و از درد و اخزان خویش — همی غصه سازم بیزدان خویش
که از لطف و از مهر جان آفرین — بسی چیز دانم بصدق و یقین
کز آن چیزها تا دل آگاه نیست — از آن داستانها بدل راه نیست
شما زین سخن بسته دارید لب — که روز ار چه آید دراز است شب

نامه نوشتن حضرت یعقوب ع بعزیز مصر در خصوص فرستادن ابن یامین و رفتن اسباط باز بمصر و بردن نامه یعقوب ع را نزد عزیز مصر

سرانجام دختر بر خویش خواند — بتنها بنزدیک خویشش نشاند
بدو گفت کی دختر بی نظیر — یکی نامه باید همی ناگزیر
سوی مصر نزدیک فرخ عزیز — که چون او نبود و نباشد بنیز
سر نامه بر نام دادار گیر — مر او را بهر نیک و بد یارگیر
بیاراست گیتی بدریا و کوه — چنان سهمناک و چنان پرشکوه
تن پشه و پیل اندر سرشت — بدو خوب گردد همه کار زشت
بدان آفرین خوان هزاران هزار — پس آنگه ثناخوان ابر شهریار
عزیز آفتاب جهان سربسر — عزیز و پسندیده دادگر

چنین گو که ای مایه راستی — جهان را بدانش بیاراستی
بسر تاجت از مه دلفروزتر — ندیده است کس از تو فیروزتر
چو چتر تو دیدند خورشید و ماه — یکی روز گشت و یکی شد سیاه
زمین زان کند فخر بر آسمان — که دارد ز نعل سمندت نشان
اگر چون تو بودی فروزنده چهر — ندیدی بدی هیچکس از سپهر
بهر هفت کشور درون کس نماند — که او نامه نام نیکت نخواند
ز گیتی سراسر ثنایت فزون — ز پیغمبران معجزاتت فزون
بدستی زمین را برانی همی — گل معجزه بشکفانی همی
شب و روز بادت چنین ارجمند — ز چشم بدانت مبادا گزند
سپهر آفرین گوی بخت تو باد — ستاره گهرهای تخت تو باد
بدان ای جهاندار شاه بزرگ — جهانزا بدولت پناه بزرگ
که چندین تن از بنده شهریار — که شان هست شاه جهان گوشدار
ز درگه بنام بلند آمدند — ز شاه جهان داستانها زدند
وز انعام و اعزاز و اکرام جاه — که دیدند زان شاه گیتی پناه
ولی یک خبر یافتم زان گروه — که بد بر تن من چو انبوه کوه
شنیدم که کرد ابن یامین خطا — از او دیده شاه همایون جفا
بدزدیده در خانه شهریار — یکی صایغ زرین گوهر نگار
برو پادشا حکم برپای کرد — دو سالش بمصر اندرون جای کرد
ملک را همه کارها درخور است — رسومش نکوتر ز یکدیگر است

صوابست گفتار او سر بسر — سعید است کردار او سر بسر
ولیکن بدان ای سر راستان — که درمانده ام من بدین داستان
که گر ابن یامین چنین بد خوئی — بدی کرد پاداش آن نیکوئی
تو کردی نکوئی بآئین تو — بدزدید او صایغ زرین تو
نیاید همی این سخن باورم — که دانا بود ایزد داورم
من از ابن یامین چنان ایمنم — که گوئی مگر ابن یامین منم
همه عالم ار زر و گوهر بدی — بنزدیکش از خاک کمتر بدی
ندانم چه ادبارش آمد فراز — که دستش بصایغ ملک شد دراز
معلم بدش بی گمان اهرمن — که اینکار کرد ابن یامین من
نه او کرد اهرمن تیره کرد — وزین رنج من خواست اندوه و درد
بخواهد همی اهرمن ساعتی — که هردم نباشد مرا آفتی
اگر حکم یزدان بود یار من — بر آرم ز سر دیده اهرمن
کنون ای خداوند فرخ نشان — چو آگاهی از حال این خسته جان
نوشتم بتو داستانی درست — در آن نامه کز من رسیدت نخست
که این ابن یامین و یوسف بهم — بیک جای بودند و از یک شکم
چو یوسف بد از پیش چشم جدا — ز من دور بنمود او را قضا
بدین ابن یامین بدم غمگسار — از آن یوسف مهربان یادگار
بنامه درون این سخن سربسر — بدم یاد کرده ز خیر و ز شر
همه خوانده ای شاه و دانسته ای — بمعنی آن هوش پیوسته ای

گمان زد دلم ای شه کامیاب / که ننویسی آن نامه‌ام را جواب
ندادی جوابم ندانم چرا / هم آزار و تیمار و درد مرا
کسی را که دردی بباید چشید / بناچارش آن غم بباید کشید
ز بس آنکه تأخیر بد در جواب / فزودی بمن درد و تیمار و تاب
گسستی تو از من دل و دین من / ستون خرد ابن یامین من
مکن خسروا دست از او بازدار / که بی او برآید مرا روزگار
نه محتاج آنی بشکر خدای / که او پیش تخت تو باشد بپای
ترا صد هزاران پرستش کنند / که از وی در آن کار چابک‌ترند
گرفتم که خائن بد و خوار گشت / بکار بد خود گرفتار گشت
گناهش مرا بخش ای دین‌پرست / بمنت مر او را بر من فرست
که من بیکسم جز ویم نیست کس / ز من لابه بپذیر و فریادرس
ندانم که آن گرگ یوسف که بود / که از پیش چشمم مر او را ربود
تو شاها مشو گرگ همزاد او / که این پیش من بود بر یاد او
بمن بازبخشش بلطف و کرم / که از حسرتش زیر داغ اندرم
اگر داشت خواهی مر او را نگاه / بباید مرا آمدن پیش شاه
بیایم پیاده شها داورا / که رحمت کنی چون ببینی مرا
نوشت اینهمه دینه پاک دین / ز یعقوب نزدیک شاه زمین
ستد نامه یعقوب و بنهاد پیش / همانگه برش خواند اسباط خویش
بدیشان چنین گفت فرخ پدر / که ای جمله فرزند و جان جگر

نوشتم یکی نامه دل‌پسند / بتوی بر آن بارگاه بلند
بر خسرو مصر شاه جهان / سخن گفتن از هر کنار و میان
نمودم بسی لابه ناگزیر / مگر بشنود شاه روشن‌ضمیر
مگر کار ما را بجا آورد / بچشم کرم سوی ما بنگرد
شما را بباید شدن بی نگر / رسانید این نامه بر نامور
بدان پادشه لابها گسترید / مر این نامه من بدو بسپرید
مگر ابن یامین رساند بمن / شوم رسته از درد و داغ و حزن
ز یوسف نشانها بگوئید باز / بجستن بهر سو بپوئید راز
که صورت همی بندم و در نهان / که هست آن دلارام من در جهان
مگر باز یابید آن گمشده / از او شاد گردد دل غمزده

آمدن فرزندان یعقوب بمصر و دادن نامه را بیوسف

چو در مصر آباد رفتند باز / رسیدند نزد شه سرفراز
یهودا و آن نه برادر بهم / بر شاه رفتند دلها دژم
چو دیدند آن ماه برگاه را / همه سجده کردند مر شاه را
گرفته زبانشان ستایش‌گری / دل و جان و تنشان نیایش‌گری
ز یعقوب دادند وی را درود / باندازه ریگ صحرا و رود
یهودا پس آن نامه دلگشای / نهادش بر خسرو پاکرای
چو یوسف نگه کرد عنوان بدید / تو گفتی ز تن جان او بر دمید
خط خواهر و نام فرخ پدر / بچشم آمدش هر دو از یکدیگر

دل مهربان در تنش جوش یافت   بزودی پس پرده اندر شتافت
سبک نامه بگشاد و خواندن گرفت   ز دو دیده خوناب راندن گرفت
سرانجام رخ را بخونابه شست   برون آمد از پرده شاد و درست
بدست اندرون نامه جان فزای   نشست از بر تخت با هوش و رای
بپرسیدشان پس بفرهنگ و شرم   دل سردشان کرد یک لخت نرم
ز یعقوب دلخسته پرسید باز   یکی نغز پرسیدن دلنواز
که آن پیر نومید برگشته روز   چه نوع است با آن غم و درد و سوز
بگفتند کی دادگستر عزیز   نگفتست جز شکر تو هیچ چیز
همه شکر و مدح تو گوید همی   بصد لابه فرزند جوید همی
اگر بیند از رای فرزانه شاه   کند سوی آن پیر مسکین نگاه
فرستد بوی یار و فرزند اوی   که یکباره بگسست پیوند اوی
تو نیکی کن ای شاه و بگذار کار   بدارنده یزدان پروردگار
که هر کس که نیکی کند با کسی   جزا باز یابد ز یزدان بسی
چو یوسف شنید این سخن در زمان   بپیچید لختی دلش در نهان
بدیهای ایشان بیاد آمدش   اگرچند بدها بیاد آمدش
بدل گفت بالله امروز من   بگویم همه راز با انجمن
بگویم که ایشان چه بد کرده اند   چه تخم بدیها که گسترده اند
مگر زین سپس پند خود را دهند   ز یزدان بپرهیزدگر بشکهند
چنین گفت پس ای خردپروران   نیای شما پاک پیغمبران

بجا آورم هرچه کام شماست   شود تان همه کردها جمله راست
دهم خوار و بار و کنم نیکوئی   نگردم بگرد در بدخوئی
کنم نیز یعقوب را شادکام   بدان ویژه فرزند فرخنده نام

پرسیدن عزیز قصه یوسف را از اسباط و بیان آنها و جام طلبیدن و آشکار کردن خود را و خجل شدن اسباط از این مطلب

ولیکن بشرطی که آن داستان   که بر یوسف آمد که باستان
بگوئید چونان که بود از نخست   شکسته نخواهم که خواهم درست
که آن داستان بس شگفتست سخت   بگرید بدان دیده نیک بخت
شنیدم که شمعون هم اندر زمان   بگفتار بگشاد بسته زبان
بدو گفت کی شاه جاویدرای   چو خورشید رویت چو جمشید رای
بدان کز در باب یک بامداد   سوی دشت رفتیم فیروز و شاد
بلهو و لعب گرد بر گرد دشت   همی گرد و سیر و همی گردگشت
ز وی آخر کار غافل شدیم   پراکنده هر کس بباطل شدیم
نشاندیم وی را به پیش رمه   بروی نهادیم جامه همه
یکی گرگ ناگه بوی باز خورد   ربودش باندک زمانی بخورد
ز بازی چو در جایگاه آمدیم   سراسیمه وی برادر بدیم
بهر گوشه ز دو بشتافتیم   بجستیم و پیراهنش یافتیم
تهی گشته زان صورت همچو ماه   سراسر بسرشته بخون سیاه

بر آن داغ و آن حسرتم اندرون / گل ما چو کاهست و چشما ذخون
پدر گشت کور و ضعیف و دوتاه / نداند سپیدی همی از سیاه
چنین رفت آن قصه شومسار / که گفتیم ای داد گر شهریار
چو یوسف ز شمعون شنید این سخن / بدو تازه شد باز درد کهن
بپیچید و پس گفتن آغاز کرد / سر داستان کهن باز کرد
چنین گفت هر چند می بنگرم / نیاید همی این سخن باورم
هم اکنون من آگه شوم زین سخن / که آغاز این چون بد از اصل و بن
یکی جام دارم ز زر و گهر / نموده در آن نقشها سربسر
بپرسم ازاو هر چه رای آیدم / همه کام دل زو بجای آیدم
بگوید هر آنچه بپرسم درست / بدانسان که رفتست و بود از نخست
سبک خواست آن جام گوهرنگار / نهادش بکف رشته کامگار
گرفته قضیبی بدست دگر / عزیز خرد پرور پر هنر
چنین گفت کی جام زرین نشان / هر آن چت بپرسم بگو در زمان
تو خود راستگوئی سخن بیش و کم / براستی بر مزن هیچ دم
قضیبی زد آنگه بر آن پادشاه / همیداد آواز تا دیرگاه
چنین گفت یوسف که گفتار جام / درستست لیکن شگفتست و خام
بگفتار شمعون نماند همی / بلون دگر قصه خواند همی
حکایت چنین میکند جام من / که شمعون غلط کرد یکسر سخن
دروغست سرتا بسر گفت اوی / مکن غره دل را بدان گفتگوی

که ایشان حسود برادر شدند / بدل هر یکی همچو کافر شدند
بخوردند با وی بجان زینهار / نبد شرمشان زایزد کردگار
که با او بهر گونه بد ساختند / بچاهی عظیمش در انداختند
بیوسف بر از گرگ نامد الم / ز اسباط یعقوب او شد دژم
دگر باره آن جام آواز داد / تو گفتی جوابش همی باز داد
چو جام از نوا بست لب پادشاه / فرو ماند و گفتش دگر ره که آه
که این جام سر شمارا شگفت / همه حالهای شما باز گفت
چنین گوید آن یوسف دین پناه / دو سه روز بد مانده در ژرف چاه
وزان پس یکی کاروان در رسید / مر اورا از آن ژرف چه در کشید
همه کاروان خیره ماندند از اوی / از آن چهره خوب و آن رنگ و بوی
شدند آگه اسباط و گرد آمدند / ورا بر سر چاه قدری زدند
بگفتند با مهتر کاروان / که دزد است این بدرگ بدنشان
سه روز است تا شور انگیخته است / بدزدیده چیزی و بگریخته است
کنون یافتیمش در این چاهسار / همی کرد باید مر او را بدار
دگر ره قضیبی بدان جام زد / عزیز همایون سپهر خرد
زمانی باواز آن گوش داشت / خرد را و دل را بر آن برگماشت
ز نو گفت گوید همی جام زر / که اسباط یعقوب والا گهر
چو کردند با یوسف آن کار زشت / همی بر کشیدندش از چه بدشت
ورا بنده و دزد خواندند و شوم / نهادند مر بنده وارش رسوم

درا جامه درد و غم دوختند — بهجده درم سیم بفروختند
خریدار او مالک زعر بود — که نام و نشانش همه کس شنود
بدان بیع وی را خطی داده اند — مکابر بدان زشتی استاده اند
بگفت این و بنهاد جام و قضیب — چو بیمار شد کس نباشد طبیب
زمانی به پیش اندر افکند سر — روان پر ز تیمار و دل پر شرر
برون رفت ز اسباط یعقوب هوش — نه دلشان بجا و نه چشم و نه گوش
در اندام ایشان بفسرد خون — ز دل کام و آرام رفته برون
نهاده همه دیدگان بر زمین — همه خیره رای و نژند و حزین
سرانجام یوسف برآورد سر — با سباط یعقوب کردش نظر
بپرسید از ایشان که این داستان — چنین رفت بر یوسف از باستان
شما را هر آن چیز کین جام گفت — ندارید با من سخن در نهفت
گشادند پس نیز را در زبان — بگفتند کی داور داوران
نیاریم گفتن ترا بیش و کم — که تو شاه فرمان دهی ما خدم
وگر نه نداریم ازین خبر — نکردیم هرگز بدین ره گذر
حدیثی بد و قصه ای منکر است — هر آنکس که چونین کند کافر است
دل پاک یوسف ز تن بردمید — کز آن گونه انکار ایشان شنید
ببازوی خود دست بر کرد زود — برآورد آن خط که تعویذ بود
گشادش ز هم باز انداخت پیش — بگفتا شناسید خطهای خویش
چرا شرمتان می نیاید ز من — که دانید مر کرده خویشتن

که با یوسف پاک همزاد خویش — چه بد کرده اید اینهمه زشت کیش
ولیکن شما جاهلانید پاک — ندارید شرم و ندارید باک

دیدن اسباط خطهای خود را و شرمنده شدن ایشان

چو اسباط یعقوب روشن روان — خط خویش دیدند چونان عیان
سخنشان گسسته شد و دل تباه — سیه گشتشان رخ ز شرم و گناه
سبک جمله گفتند کی پادشا — تویی پاک دین یوسف مه لقا
بیزدان که گر داد گر یوسفی — بگویی و پیش آوری منصفی
چنین گفت من یوسفم وین دگر — برادر هم از مادر است و پدر
سپاس است بر ما ز جان آفرین — باندازه آسمان و زمین
رهانیدمان از فراق و ستم — رسانیدمان شادمان خوش بهم
فتادند در سجده مالیده رو — بخاک سیه اندرون پیش او
ز خجلت غریوان و گریان شدند — بدان آتش شرم بریان شدند
سرانجام گفتند کی شهریار — پسندیده پیغمبر کردگار
چگونیم با زشتی کار خویش — چه پوزش توانیم ز اندازه بیش
بما برگزیداست یزدان ترا — رسانیده بر چرخ گردان ترا
ز احسان تو جان بپرورده ایم — اگرچند یکسر جفا کرده ایم
همه خائنانیم کافر نهاد — چو ما در جهان خلق هرگز مباد
گر آنروز کاهرمن تیره رای — دل و جان ما کرد زینسان تباه

بجان تو آن قصد کردیم جزم / دل ما بدان کار پیوست عزم
یکی ابر پیدا شدی در هوا / که بارانش بودی همه اژدها
بما پس بباریدی آن ابر تیز / برآوردی از ما همه رستخیز
ز ما هر یکی را هزار اژدها / زدی بر دل و دیدگان نیش‌ها
ز هم پیکر ما فرو ریختی / بخاک سیه اندر آمیختی
نکوتر بدی زین که از شهریار / شدستیم ما این چنین شرمسار
از اندیشه بسی رانده شد گفتگوی / بسی گشتشان سوده بر خاک روی
سرانجام گفتند کی پاکرای / پسندیده دادگستر خدای
اگرچه گناه و خطا کرده‌ایم / ترا بی محابا بیازرده‌ام
فرو خور ز ما بندگان کین و خشم / گناهان ما را میاور بچشم
بیامرز ما را بفضل و کرم / که کرده است بر ما تن ما ستم

بخشیدن یوسف گناه برادرانرا و در بر گرفتن ایشانرا و مهربانی نمود با آنها و در پیش خود نشاندن

چنین گفت یوسف علیه السلام / که برداشتیم این عتاب و کلام
اگرچند تان بد برشتی بسیج / کنون بر شما سرزنش نیست هیچ
شما را از این نیست در تن گناه / که بود آن سراسر بحکم اله
از این پس ندارید دل هیچ تنگ / که برداشتیم از میان خشم و جنگ
مرا با شما کرده شد آشتی / نباشد کنون خشم پنداشتی

چو یعقوب را باز بینم بتخت / نخواهم جز این آرزو هیچ جست
که از حق بخواهد گناه شما / جهاندار باشد پناه شما
بگفت این و بسیار بنواختشان / بپیرامن خویش بنشاختشان
جدا هر یکی را ببر در گرفت / ببوسید شان چشم و روای شگفت
چنین باشد آیین نیکان چنین / چنین شان سرشته است جان آفرین
بنیکان اگر بد کنی صد هزار / وگر شان بدل بر زنی همچو مار
بجای تو فرجام نیکی کنند / قلم را بکردار تو بر زنند
مکن بد میامیز با بدگران / ز بد کردن بدگران کن کران
نکوئی کن و سوی نیکی گرای / بدین از تو خشنود گردد خدای
شنیدم که یوسف سبک خواست خوان / چو برداشت او آن عتاب از میان
نشستند پس هر ده و دو بهم / دل اهرمن زان حزین و دژم
بخوردند نان و بشستند دست / هم آنگاه یوسف بکنجی نشست
دل پاک وی پر ز تیمار و تاب / روانش شده آرزومند باب
همی گفت پنهان چه بودی اگر / بدی پیش من رنج دیده پدر
بدیدی که ما را پس از کین سخت / بهم چون فراز آورید است بخت
بدیدار هم چون شدستیم شاد / شده روزگار تباهی ز یاد
هنوز این نبد گفته با دل تمام / که جبریل آمد علیه السلام
بدو گفت کز من ترا مژده باد / که یزدان همه بند غم برگشاد
همی گویدت نامه‌های پدر / که برخوانده‌ای پیش از این سربسر

هم اکنون جواب صحیحش فرست
که یعقوب از اندوه و اندیشه رست

فرستش کنون جامه خویشتن
بنزدیک آن پاک پاکیزه تن

که چون جامه بنهد برخسار خویش
بصر باشد او را فروزنده پیش

دلش تازه و دیده بینا شود
تن پیر وی همچو برنا شود

بگفت این و بر آسمان شد سروش
دل یوسف از خرمی تافت هوش

نامه نوشتن یوسف خدمت پدر و فرستادن پیراهن خود را و درخواستن از پدر بآمدن بمصر

پس اندر زمان کاغذ و خامه خواست
روانش نگاریدن نامه خواست

نوشت او بفرهنگ و رای صواب
مر آن نامه های پدر را جواب

از آغاز بنوشت نام خدای
که بوده است و همواره باشد بجای

خدائی که از تیره بگمیشت خاک
چنین صورتی آفریده است پاک

خدائی که آب روان آفرید
وزاو زندگانی و جان آفرید

گرفتن نشاید مر او را بدست
نیاید بر او کار یکباره پست

یکی صنع وی در جهان آشکار
بگاه خزان و بگاه بهار

خدائی که امید داریم از او
شب و روز امید داریم از او

که بنمایدم زود دیدار باب
بدو شاد گردم چو تشنه بآب

بدان ای همایون فرخ پدر
گرامی تر از جان و از چشم و سر

که از تو مرا تا قضا دور کرد
کشیدم ز گیتی بسی داغ و درد

گهی چاه زرف و گهی بندگی
بذل و بخواری سر افکندگی

گهی بند و زندان صعب دراز
به بیش و کم گیتی ام بی نیاز

بهر سان که بینم بسختی و سست
دل من از این جمله روی تو جست

زمانی دل از بخت شادم نبود
بجز ایزد و تو بیادم نبود

هر آنگه که اندر پرستش بدم
بدرگاه جان آفرین ایزدم

بحاجت ترا من از او خواستم
جز این آرزو را نیاراستم

بدین گفته های همایون پدر
گواه منست ایزد دادگر

بدان ای پدر آخر کار من
بخیر آورید است دادار من

بمصر اندرون شادم و نیکبخت
خداوند تاج و خداوند تخت

بسی روزگار است تا هوش من
همیکوشد ای باب پاکیزه تن

که در نامه آگه کنم مر تورا
که یزدان چه داد از نکوئی مرا

ولیکن هر آنگه که پیوستمی
دل خویش را من در آن بستمی

که نامه فرستم بر تو یکی
بگویم ترا سرگذشت اندکی

سروش آمدی نزد من از خدای
توانا جهان داور رهنمای

مرا گفتی از گفتن دادگر
که منویس نامه بنزد پدر

که مانده است یکچند دیگر بلاش
نیامد هنوز از بلاها رهاش

چو بشنیدمی این ز امر خدای
فرو ماندمی زار و بیکس بجای

عبادتگری کرده ام چندگاه
نیاسوده ام از ثنای اله

همی جسته ام زو بحاجت مرام
که بدهد ترا رستگاری ز دام

سرانجام آز و ز محمود و نغز
که بنوشتم این نامه از هوش و مغز

سروش آمد از نزد کیهان خدیو   مرا گفت رستی ز دستان دیو
فرستاد رحمت خدای جهان   بفرزانه یعقوب روشن روان
بلاها که بروی قضا کرده بود   سرآمد همه بودنی هرچه بود
کنون جمع اسباط را پیش خوان   بده آشنائی بآئینشان
میازارشان بر گناه قدیم   که آن بود حکم خدای کریم
کسیشان کن اکنون بنزد پدر   ابا نامه سود و زیان در سپر
از تن پیرهن سوی بابت فرست   که آرام بابت بآن اندر است
که چشمش بدان روشنائی دهم   در آن روشنی آشنائی دهم
فرستادم اینک ایا باب من   یکی پیرهن از تن خویشتن
شود دیده دیدنت دوربین   از آن دورتر که بُد پیش ازین
بخوان نامه و آمدن ساز کن   در روشنائی بمن باز کن
تو با خویش و پیوند و بنگاه و رخت   بمصر آی و خرّم شو از تاج و تخت
که من مانده‌ام بر سر ره مقیم   بچشم اندرون انتظار عظیم
ز تیمار آنگاه راحت شود   که گرد تو از دور پیدا بود
چو فارغ شد از نامه اندر نوشت   بدان مهر بنهاد و عُنوان نوشت
بدو بود پیراهنی از بهشت   که کس تار آن جامه هرگز نرشت
برون کرد از تن مر آن جامه را   نوشت اندر آن جامه آن نامه را
پس اخوان نزدیک خود خواند و گفت   که با دانش و داد باشید جفت
بباید شدنتان بنزد پدر   برای بشارت همه سربسر

رسانید آن نامه و پیرهن   بنزدیک یعقوب پاکیزه تن
مر آن پیرهن را بنزدش برید   برخسار و چشمش فرو گسترید
دو چشمش هم آنگاه بینا شود   ببیند بروی شما وا شود
بیارید او را بر من شادکام   ابا اهل بیت و شما والسلام
چو لاوی شنید اینهمه گفتگوی   همانگه شدش کهربا رنگ روی
بسجده درون رفت و بوسید خاک   نیایش نمود از دل و جان پاک
بیوسف چنین گفت کی شهریار   بفریاد من رس یکی زینهار
از ایشان مرا بیشتر کن کسی   که من کرده‌ام زشتکاری بسی
من آن پیرهن برده‌ام بر پدر   که در خونش غرقه بُد آن سربسر
بخون مزوّر منش سوختم   من آتش بجانش برافروختم
بر آن پیرهن کو رسد چشم باب   از آن پیرهن دیده درد و عذاب
من آنم شدم پیش دست گناه   مرا نامه گشته است یکسر تباه
باوّل من او را مبشّر شوم   از آغاز من پیش او در شوم
من اندوختم دوزخ کردگار   مرا تیره‌تر اوفتاده است کار
کنون واجب آن باشد ای پادشاه   که من پیشتر سر نهم سوی راه
منش برده‌ام جامه تعزیت   همش من برم جامه تهنیت
مگر دادگستر ببخشایدم   مگر ز آتش تیره نگزایدم
چو یوسف شنید این سخن بازماند   دو چشمش برخساره بر اشک راند
ببخشود بر روی شه پاک تن   بدو داد آن نامه و پیرهن

وزان کوه کوهان نجیبی چو باد بدو داد لاوی میان بست شاد
چو جمشید بر باد بنشست و راند بدانسان کزو باد خیره بماند
چو بر نیمه راه کنعان رسید بکنعان پدر بوی یوسف شنید
بخویشان و دختر چنین گفت مرد که از یوسفم بوی آگاه کرد
همی یابم از یوسف اینک نسیم گذشت از دلم روز اندوه و بیم
نشانیست این بس خوش و با فروغ اگر تان نیاید نشانم دروغ
همه خویش و پیوند از شیخ و شاب همانگاه دادند وی را جواب
که ای پاک سیرت رسول خدای ترا داغ یوسف تبه کرده رای
فراق پسر از تو برداشت هوش تباهست از وی دل و چشم و گوش
بیزدان پروردگار حکیم که هستی تو اندر ضلال قدیم
ز یوسف بتو بوی چون باز خورد که بد هفت ساله که گرگش بخورد
ز گفتار یعقوب خاموش گشت بدان داستان هفته ای در گذشت
شد آن بوی نزدیک یعقوب گفت بدختر که ای با هش و نیک جفت
هلا دست من گیر و دلشاد دار از این جای تنگم به بیرون گذار
بهنجار مصرم دمی بر براه همی کن تو نخستی بدانسو نگاه
که بوی برادرت نزدیک شد ز من محنت و روز تاریک شد
سبک دینه بگرفت دست پدر که آمد نجیبی در آن راه در
زمین را بدانگونه بردد همی که گوئی که مرغ است پرد همی
چو این گفته بد یکزمان در گذشت نجیب اندر آمد ز پهنای دشت

چو لاوی نگه کرد یعقوب دید همان پاک دین دینه خوب دید
دوانید چون باد مرکوب را که بد دینه از دور یعقوب را
فرو جست چون باد و پیشش دوید ببوسید خاک و ثنا گسترید
چنین گفت بابا بسختی گذشت همه کام عالم بکام تو گشت
برویش برافکند پس پیرهن بهشتی یکی خلعت ذو المنن
بفرمان دارای هفت آسمان شدش دیده بینا هم اندر زمان
شدش چین ز چهره شدش خم ز پشت برو نرم شد روزگار درشت
یکی دیده برگرد چون بنگرید دل افروز دیدار لاوی بدید
ز جان آفرین تاج و اورنگ یافت تن و روی او قوت و رنگ یافت

بخشیدن حضرت یعقوب گناه لاوی را بمژده خبر حضرت یوسف [4]

بگردن در آورد دستش چو باد برویش ابر بیکران بوسه داد
چنین گفت کی پاک فرزند من بشیر من از جان و پیوند من
دو پیراهن آوردی از پیش یار یکی جان فزا و یکی جان سپار
تفاوت عظیم آمد ای پاک تن از آن پیرهن تا بدین پیرهن
از آن کوری و درد زاد ای پسر وزین شادکامی و نور بصر
از آن پیرهن کردیم نا امید سیه شد مرا روزگار سپید
هر آن دل گرانی کزان داشتم بدین ای پسر از تو بگذاشتم
عفو کردمت زان گناه عظیم بجاحت بخواهم ز رب کریم

بدان تا بیامرزدت زین گناه   سفیدت شود آن گلیم سیاه
ببوسید لاوی زمین چند بار   نیایش گری کرد بیش از شمار
بپرسید یعقوب از گفت هین   خبر ده ز یوسف چراغ زمین
بدو گفت لاوی روان شاد دار   که او هم نبی است و هم شهریار
خداوند مصر است و شاه عظیم   رسول کریم و خدای حکیم
جز آنگه که نزدش بیای پدر   بدان جای فرهنگ و آن ارج و فر
وگرنه من از حشمت و کام و نام   ندانم بده سال گفتن تمام
بگفت این و پس نامه نزدش نهاد   بعنوانش بر بیکران بوسه داد
گشادش ز هم باز و یک یک بخواند   ز بس خرمی چشم او اشک راند
فروخواند نامه ز سر تا به بن   خبر یافت از رازهای کهن
ز لاوی دگر باز پرسید باز   خبرهای اسباط کردن فراز
چنین گفت اینک پس نامه اند   همه با مراد دل و کامه اند
زمان تا زمان کردشان بر دمد   بکنعان یکی کاروان بر چمد
که از مهد و عماری زرنگار   شود خیره چشم و دل روزگار
شنیدم که یعقوب دانش پناه   سبک جست بر پای زان جایگاه
بدان شکر پیوست از دل نماز   نماز نکو کرد نغز و دراز
از آن پس نهادش دو رخ بر زمین   بشکر خدای جهان آفرین
بمالید چندان دو رخ را بخاک   که رویش فسرده شد و دردناک
در این بود یعقوب فرخ سیر   که گشتند مردم از آن با خبر

دو دیدند و دیدند وی را بکام   ز یزدان همه کار او با نظام
شده راست آن گفتگوی عظیم   که گفتش ز یوسف شنیدم نسیم
بدیدند چشمش درست و بصیر   ز تقدیر دارنده رب قدیر
به از رنگ و بویش قوی پیکرش   چو گل گشته رنگ رخ اصفرش
لبش پر ز خنده دلش پر ز کام   سپهرش ثناگر ستاره غلام
همه مردمانش که حاضر بدند   که و مه همه تهنیت گر شدند
بگفتند پس کی درخت کمال   از آن خام گفتارمان کن حلال
شد آن بوی یوسف سراسر درست   چنان شد که گفتی تو مارا نخست
پس آن پیرهن پیش ایشان نهاد   کز اندام یوسف همی بوی داد
بر آن پیرهن بوسه دادند پاک   بچشم و برخ بر نهادند پاک
همه سجده کردند بر غیب دان   گشادند بر شکر یزدان زبان
پس از دشت دلشاد باز آمدند   که داند که از خرمی چون شدند
بر و بوم کنعان از آن خرمی   همی فخرها کرد بر هر زمی

روانه شدن یعقوب بجانب مصر و آگاهی یافتن یوسف

خداوند فرمانده غیب دان   چنین داد مارا خبر زان نهان
که چون یوسف آن نامه و پیرهن   فرستاد نزدیک آن پاکتن
یکی کاروان ساخت چون نوبهار   ز بس مهد و عماری زرنگار
ز بس تازی اسبان زرین ستام   ز بس خادمان و کنیز و غلام

سراسر بدان ده برادر سپرد   همه راه کنعان گرفتند و برد
پس از لاوی آن لشکر و لفروز   بکنعان رسیدند بعد از سه روز
هم از گرد راه ابن یامین چو باد   بنزد پدر رشد همایون و شاد
پدر را بکام دل خویش دید   باندازه شادی پیش دید
دو چشمش چو دو نرگس آبدار   رخش تازه چون لاله اندر بهار
قدش راست چون سرو افراشته   خداوندش از ضعف برداشته
چنان شاد گشت ابن یامین از آن   تو گفتی تنش را دگر دید جان
گرفتند مر یکدیگر را ببر   گرامی پسر کار دیده پدر
از آن بیشتر کش بپرسد ازاو   خبرهای یوسف کند جستجوی
ز مهر و خرد پیش دستی نمود   ز فرّخ پدر را در سخن گفت زود
چنین گفت کی باب روشن روان   مرا دیده روشن شد و دل جوان
ز یوسف که شاه هست و پیغمبر است   بمنظر چو بر چرخ گردون خور است
پیمبر نباشد چنین آدمی   همانا که در هفت کشور زمی
نبوّت همی تابد از جبهتش   شهنشاهی از طلعت و سیرتش
اگر وصف او را هزاران یکی   ترا باز گویم بود اندکی
بوصفش ندارد زبان راه جست   چو او را نبینی ندانی درست
فرستاد چندان سپاه و غلام   عماری و مهد سپهر احتشام
که با خویش و پیوند و بار و بنه   زکنعان بمصر آورد مان تنه
پدر زین سخن آنچنان شاد شد   که گفتی ز مرگش تن آزاد شد

نهانی سپاس خداوند داشت   که گسترده هامون فلک برفراشت
چو یعقوب فرّخ بپرسید و درود   ابا ابن یامین سخن گفته بود
رسیدند اسباط دیگر بهم   به پیش پدر شرمسار و دژم
نشستند جمله سرافکنده پیش   خجل مانده از کار و کردار خویش
چو درمانده و تنگدل دیدشان   ز هر در فراوان بپرسیدشان
پس اسباط گفتند کی باب ما   یکی نیک بنگر در این ماجرا
گنه کار و مسکین و بدکرده ایم   ترا بی بهانه بیازرده ایم
ز ما دیده ای زشتی و بدرهی   چگوئیم دانی و خود آگهی
بدان کار و آرون و گفتار زشت   نمانده است ما را امید بهشت
ز یزدان گناهان ما را بخواه   غم جاودان از دل ما بکاه
اگر ما بدی را فکندیم بن   تو چون نیکوئی جز نکوئی مکن
چنین گفت پس مهربان بابشان   کز و بود پیوسته افسایشان
که من گشتم از خشم و آزار پاک   از آزارتان نمانده است باک
شد آن دل گرانی که من داشتم   سراسر ز دل پاک بگذاشتم
بحاجت بخواهم شب و روز نیز   ز دادار داور خدای عزیز
مگر تان بیامرزد ایزد بفضل   کند عفوتان از همه بد بفضل
که هست او خدای غفور و رحیم   شکور و عزیز و حلیم و کریم
بگفت این و بوسیدشان روی و چشم   بینداخت از دل همه کین و خشم
از آن پس بسیج شدن ساختند   بیک هفته زان باز پرداختند

ز کنعان بن و بیخ و بار و بنه
بکندند یعقوبیان یک تنه

بشادی ره مصر برداشتند
بر و بوم خود پاک بگذاشتند

همه آل یعقوب پاکیزه دین
فراز ستوران زرینه زین

زنان نشان بعماری اندر همه
عماری بزر و بزیور همه

شنیدم که بد خسروانی دو مهد
بدان صانعان کرده بسیار جهد

سر مهد هر دو کمرهای زر
از آن یافته برج خورشید فر

نشانده در اطراف آن گوهران
فروزان چو در نیمه شب اختران

بمهدی درون عمه پیش دست
بمهد دگر دینه دین پرست

شب و روز راندند با کام و ناز
خدای جهاندارشان کارساز

خبر شد بیوسف که آمد پدر
پذیره فرستاد فرخ پسر

فرائیم با فر و ارج کیان
هنر بسته پیشش بخدمت میان

سه منزل پذیره شدش با سپاه
پسرزاده همچون دو صد پادشاه

شنیدم که در موکبش بد سوار
صنادید مصر و وزیران هزار

صد از خادم چابک و چرب گوی
پسندیده رایان فرهنگ جوی

چو نزدیک جد همایون رسید
فرائیم از دور رو را بدید

فرود آمد از باره ره نورد
دو دیده سوی جدش آهنگ کرد

ببوسید ران رکابش نخست
در اخبار چونان شنیدم درست

ز باره فرو جست یعقوب شاد
که نتوان زبان حد آن کرد یاد

دو منزل بد و روزه رفتند راه
رساننده سر شادکامی بماه

چو یک روزه ره مانده بد سوی شهر
ندا کرد یوسف شه نیکبهر

که هر چند هستند خیل و سپاه
همه بر نشینند فردا پگاه

که آمد ز کنعان همی باب من
پسندیده یعقوب پاکیزه تن

سبک مردم شهر برخاستند
همه مصر یکسر بیاراستند

ببستند آئین بازارها
همه شهر شد همچو گلزارها

شد آراسته پاک دیوار و بام
همه مصر شد همچو دیبای روم

بمجروارها گوهر آمیخته
بانبار نافه در آن ریخته

ز بس خرمی عود و کافور و مشک
بپوشید اندر زمین خاک خشک

دگر روز هنگام بانگ خروس
بغرید بر درگه شاه کوس

علمهای شاهی در آمد بماه
همه بر نشستند خیل و سپاه

همه پیل بانان شایسته زود
بیاراستند آنچه شان پیل بود

بموکب در آن روز جمع سوار
شنیدم که بد مرد پانصد هزار

همه پادشاهان بنیلی ستام
فراوان از آن کرده بر زر خام

سراسر کمر بسته بد ده هزار
همه خیل خیل از پس شهریار

وزیران فرزانه پاک دل
یمین و یسارش از آنها چهل

کلاه و قباشان نسیج و تمیم
چو خورشید شان قدر و حرمت عظیم

لجام و ستام همه زر ناب
سر تختشان هم سر آفتاب

سپید و سیه خادمانش هزار
جمال سرای و در شهریار

ز پیلان آراسته هفتصد
سواران شان گنج علم و خرد

عزیز همایون یزدان پرست — بدین رتبت و تعبیه برنشست
همه مصریان پاک برخاستند — پذیره شدن را بیاراستند
یکی روز بد سخت خوب و عظیم — جهان پرگهر بود و در یتیم
خروشیدن کوس و زرینه نای — همیرفت تا ساق عرش خدای

رفتن زلیخا نزد بت و حاجت خواستن از بت و روان شدن و شکستن بت را و آمدن بر سر راه حضرت یوسف علیه السلام

خداوند این قصه کرده است یاد — که چون برنشست آن جهاندار شاد
زلیخا بدان خانه اندر که بود — ضعیف و دوتا پیر و کور و کبود
گذشته بد و روزگار درشت — شده روی پیر و دوتا گشته پشت
دو سر گشته همچون کمان بزه — رخش همچو در مهرجان رنگ به
رخش کهربا رنگ و سروش دوتا — شکر بی نم و نرگسش بی نوا
بدان پیری و سستی و لاغری — دل از مهر یوسف نبودی بری
هم اندر غم دل گرفتار بود — هم از عشق یوسف به تیمار بود
شنید آنهمه ناله کوس و نای — در آمد دل ناتوانش ز جای
پرستارکی پرورش بجای — که پرورده بد با خودش در سرای
بپرسید ازاو کین همه بانگ چیست — دم بوق و غریدن کوس کیست
پرستار گفتش که سلطان عزیز — که در مصر چون او نبد شه عزیز
زلیخا بدو گفت برگوی نام — که دانستن او مرا هست کام

پرستار با دانش و داد جفت — سبک نام آن شاه فرخ بگفت
زلیخا چنین گفت کین یوسف است — که در دین خود عادل و منصف است
غلام منست آنکه بخریدمش — بمهر دل از خلق بگزیدمش
ملک بودم او و مرا بنده بود — بفرمان همیشه سرافکنده بود
یکی بنده عبری پاک رای — که ترسنده بد روز و شب از خدای
دل من زگیتی مر او را گزید — ز بیم خدایش بمن ننگرید
برو تنگ دل گشتم انجام کار — ببستم دو پایش سرانجام کار
بزندان و بند اندرش هفت سال — همی داشتم بی خور و خواب و حال
پس از هفت سال اینکه بینی خدای — ببخشود بر وی در آن تنگ جای
ز زندان برون آمد و تخت یافت — ز یزدان خود اینچنین بخت یافت
بتخت من و جای من برنشست — مرا سر بخاک اندرون کرد پست
بگفت این و چون باد از جای جست — بنزدیک بت شد بر بت نشست
بدو گفت کی داور داد من — امید من و پشت و فریاد من
تو دانی و آگاهی از کار من — ز دین من و راه و رفتار من
مرا تا دل آگه شد از نیک و بد — بدانسته ام رسم و راه خرد
پرستنده بودم ترا سال و ماه — دلم بسته بد در تو بیگاه و گاه
تو دانی که جز تو خدایم نبود — بدیگر خداوند رایم نبود
ترا بردم از جمله عالم نماز — نگشتم ز دین تو یک لحظه باز
بمصر اندرون هر که بد بت پرست — بیک ره ز بت کرد کوتاه دست

بامید آن کز تو بختم بود — خداوندی و تاج و تختم بود

نه جایم بجا است و نه ارج و فر — نه تاجم بجا است و نه تخت زر

نه مصر و نه فرمان نه گنج و نه رخت — نه حسن و جوانی نه چشم و نه بخت

ز من این همه چهره برتافته است — یکی بنده من همه یافته است

چه حکم است این و چه داوریست — بدین داوریم بباید گریست

خداوند یوسف مگر بهتر است — مگر از تو قادرتر و مهتر است

که بستد ز من ملک و فرمان و گنج — بداد او بی سعی و بی تاب و رنج

خدای منا گر تو قادرتری — چرا سوی کردار من ننگری

سه حاجت روا کن مرا هم کنون — بدان تا نیایم ز دینت برون

دو بینائیم تازه ده پیشتر — که بی چشم تا نی نیرزد دو سر

جوانم کن آنگاه دوشیزه کن — جمالم بده پاک و پاکیزه کن

اگر هم کنون این بجا آوری — ز یزدان یوسف تو قادرتری

پرستم ترا همچنان روز و شب — نهم بر زمین زود پیش تو لب

وگر آنچه گفتم نیاری بجای — از این پس نگویم که هستی خدای

شوم از تو دور و نگونت کنم — بسنگ گران پیکرت بشکنم

بگفت این و یکساعتی نیک بود — نیامد از این حاجتش هیچ سود

برآشفت و شد تیز و بت برگرفت — بروی اندر افکند و بود این شگفت

دو دستی بدان سنگ زد باربست — سراپای آن خر دو درهم شکست

چو بت را بدینگونه بشکسته بود — ز پیش بت آواز برداشت زود

بیا ای پرستار اندک نظیر — بیا و هم اکنون مرا دست گیر

ببیرون برو نیک جائی بدار — که آنجا کند شاه یوسف گذار

بدان تا مر او را ثنائی کنم — بیایم و دهرش دعائی کنم

مگر بر من امروز رحمت کند — نکوکاری و شکر نعمت کند

گرفتش پرستار و رفتند زود — بجائی که در خورد این کار بود

قضا را سپاه اندر آمد ز راه — سر گردشان رفته تا مهر و ماه

باندازه مرغ و ماهی سوار — گذشتند پیش آن نامدار

همی بود زن تا در آمد عزیز — بفرّی گران به نباشد به نیز

چو شاه اندر آمد بدان فرّهی — پرستارکش داد زود آگهی

بصد چاره برخاست آن مستمند — چنین گفت ناگه ببانگ بلند

که پاکست آن داور دادگار — که مر بندگانرا کند شهریار

بدان پاک آن خالق ماه را — که بنده کند خسرو و شاه را

بود پاک آن ذو الجلال عزیز — که از وی ذلیلی چنان شد عزیز

بود پاک آن پادشاه جلیل — که از وی چنین شد عزیزی ذلیل

بگفت این و از بس خروش سپاه — کم و بیش نشنید فرخنده شاه

ولیکن بخشود جان آفرین — بدان پیر کور و ضعیف و حزین

بفرمود تا هم در آن وقت باد — سخنهاش در گوش یوسف نهاد

دیدن حضرت یوسف علیه السلام زلیخا را و فرستادن او را بکاخ

چو یوسف حدیث زلیخا شنید — چپ و راست از هر سوئی بنگرید
قضارا بدید اندر آن جایگاه — مر اورا چنان خوار و زار و تباه
خمیده قد و روی پرچین شده — بیکبار نور از جهان بین شده
ضعیف و سرافکنده و سوگوار — برو کرده او باز ایام کار
چو یوسف مر اورا بدینگونه دید — ز دو چشم وی اشک عبرت چکید
بفرمود تا حاجب نیکرای — مر اورا همانگه برد در سرای
هم اندر سرای شه نیکنام — بود تا ملک بازگردد بکام
ورا حاجب شاه فرزانه برد — بدانجا که فرمود شاهش سپرد
جهاندار یوسف شهنشاه بهر — برون رفت خرم سه فرسنگ زشهر
همیراند با لشکری فوج فوج — چو دریا که باد هنگام موج
به پنجاه موکب همیشد سوار — که هر موکبی مرد بد ده هزار
همیکرد لشکر سراسر شتاب — بدیدار یعقوب فرهنگ یاب
هر آن موکبی کش رسیدی فراز — جدا گشت یعقوب و بردش نماز
چنین تا همه لشکر شاه پاک — ببوسید در پیش یعقوب خاک
چو پنجاه موکب سپه در گذشت — پس آن موکب شه پدیدار گشت
علمهای عالی برافراشته — سر هریک از ابر بگذاشته
دو صد کوس زرین و زرینه نای — تبیره زنان گشته هندی درای
وزیرش چهل هر یکی را جدا — سپاهی و ملکی و امری روا
ملکزادگان گردش اندر هزار — همه درخور تاج و طوق و نگار



خرامان همه بر یمین و یسار — سرائی پس و پشت وی ده هزار
هزار دگر خادم محتشم — که هریک ز شاهی نبودند کم
همیرفت یوسف بچندین جمال — بتوفیق داد آور ذوالجلال
دو چشمش کشیده سوی راه راست — همی موکب باب فرخنده خواست
قضارا پدید آمد از دور باب — بدیدار او کرد یوسف شتاب
براند اسب و نزدیک شد بانهیب — بزودی برون کرد پا از رکیب

سبک داد سوگند آن پاک دین ‌‌‌‌‌‌‌‌ بیزدان هفت آسمان و زمین
چو بشنید آوار سوگند باب ‌‌‌‌‌‌‌‌ بدیدار او کرد یوسف شتاب
بپرسید وی راز ماسنی دراز ‌‌‌‌‌‌‌‌ وزان پس دل آسوده گشتند باز
ره مصر آباد بر داشتند ‌‌‌‌‌‌‌‌ بنیک اختری روز بگذاشتند
چنین گفت یوسف بفرخ پدر ‌‌‌‌‌‌‌‌ همیدون بدان انجمن سر بسر
کز ازره بمصر اندر آئید پاک ‌‌‌‌‌‌‌‌ که دادارتان کرد ایمن ز باک

آوردن حضرت یوسف ع جناب پدر را بکاخ و بر تخت نشستن بابا و سجده کردن اسباط و تعبیر خواب گذشته گفتن یوسف ع

چو آمد بدروازه مصر شاه ‌‌‌‌‌‌‌‌ باستاد یعقوب دانش پناه
سر اسب را باز پس کرد زود ‌‌‌‌‌‌‌‌ نگر تا در آن کارکاهش چه بود
سوی راه کنعان یکی بنگرید ‌‌‌‌‌‌‌‌ اگرچه همی راه کنعان ندید
ندا کرد کای بیت احزان من ‌‌‌‌‌‌‌‌ چهل سال تا داد زندان من
ز من باش بدرود تا جاودان ‌‌‌‌‌‌‌‌ نباشد مرا با تو دیگر قران
که یزدان من یوسفم باز داد ‌‌‌‌‌‌‌‌ همه کارهای مرا ساز داد
چو یوسف ز یعقوب خود این شنید ‌‌‌‌‌‌‌‌ سوی مصر فرخ همی بنگرید
چنین گفت کای مصر آباد باش ‌‌‌‌‌‌‌‌ بدین مژده تا جاودان شاد باش
بسوی تو آمد رسول خدای ‌‌‌‌‌‌‌‌ جهاندیده یعقوب پاکیزه رای
بباراد رحمت بدیشان خدای ‌‌‌‌‌‌‌‌ ازاین هر دو گفتار رامش فزای

جهاندیده یعقوب دانش پناه ‌‌‌‌‌‌‌‌ بمصر همایون درون شد ز راه
بهشت برین دید آراسته ‌‌‌‌‌‌‌‌ بشاهنشهی گوهر و خواسته
ز هر گوشه کردند گوهر نثار ‌‌‌‌‌‌‌‌ بدان ویژه پیغمبر کردگار
بدان مرتبت آن گرامی پدر ‌‌‌‌‌‌‌‌ شد از راه سوی سرای پسر
هم آنگاه یوسف پدر را بداد ‌‌‌‌‌‌‌‌ نشاندند از بر تخت شاهانه شاد



پسر نیز بنشست در پیش باب ‌‌‌‌‌‌‌‌ جهان زو منور چو از آفتاب
پدر ابن یامین و آن ده پسر ‌‌‌‌‌‌‌‌ همان دینه مهربان پرهنر

خمیدند یکسر برسم نماز / بخدمت بر یوسف سرفراز
چو یوسف چنان دید هم در زمان / چنین گفت کی باب روشن روان
که اینست تعبیر خوابم درست / که من دیدم از روزگار نخست
تو شمس منیری قمر خواهر است / هم اسباط چون یازده اختر است
خدای جهان خواب من کرد راست / خداوندی و راستی مر وراست
همه نیکوئی کرد با ما خدای / بفرخنده مصر اندرون داد جای
کنم جاودان شکر یزدان فرد / که ما را بدینسان بهم جمع کرد
من او را شناسم عزیز قدیم / که اوییست رب علیم و حکیم
چنان واجبست از دل حق شناس / که ایزد پذیرد همیشه سپاس

نازل شدن جبرئیل بر یعقوب و طلبیدن یوسف زلیخا را در خلوت و احوال او را بیعقوب گفتن

بدین بود یوسف که جان آفرین / فرستاد چون باد روح الامین
بنزدیک یعقوب خرم شده / رخش سرخ و دل شاد و بیغم شده
ز یزدان رسانید اول سلام / پس آنگه چنین داد وی را پیام
که گوید همی مر ترا کردگار / که نیکو نگه کن نهان و آشکار
ببین یوسفت را جوان داشتیم / گر از پیش چشمت نهان داشتیم
گرش چندگه داشتیم از تو باز / بدست تو خوبش سپردیم باز
چو بگذارد پیغام روح الامین / سبک بر فلک شد ز روی زمین
شنیدم که یعقوب پرهیزگار / بسجده درون شد بر کردگار

جهان داور داد جبار فرد / تو را چون توانم سزا شکر کرد
بچندان که ریگست و برگ شجر / مرا از تو شکر است زان بیشتر
هر آنکس که زنهار خواهد نهاد / خدایا بدست تو بایدش داد
من اول خطا کردم ای دادخواه / مقرم بدان کار زشت و گناه
که یوسف سپردم بلاوی نخست / بلاوی دلم دید فریاد جست
چو از لاویم بد امید تباه / بشد لاجرم در فکندش بچاه
تو وی را نگهداشتی لاجرم / ز چرخش برافراشتی محترم
بدان پایگاه و بدین دستگاه / سپردی بمن بازش ای دادخواه
سپاس و ستایش ثنا آفرین / ترا زیبد ای کردگار زمین
توئی بی شریک و توئی بی مثال / توئی حی داور توئی بی زوال
فریضه است بر هر کسی جاودان / که شکرت کند آشکار و نهان
پسندیده اسباط پاکیزه رای / بیک جای کردند شکر خدای
چو لختی از این در سخن رانده شد / بسی نامه شکر در خوانده شد
پراکنده گشتند هر سو گروه / بیام ملبند و بارج و شکوه
شنیدم که یعقوب پاکیزه کیش / چو فرزند را یافت نزدیک خویش
دو صد ره مر او را ببر در گرفت / بپرسیدنش قصه از سر گرفت
هزارانش بر چشم و سر بوسه داد / همی کرد روز جدائیش یاد
همی گفت آن سرگذشت دراز / غم جان خود و انده دل گداز
گرستن شب و روز با دام و دد / ز داغ جدائی و ایام بد

همی ریخت یوسف ز دو دیده آب بدان سرگذشت هنرمند باب
چو بشنیده بد سرگذشت پدر بخون کرده بد جامهٔ خویش تر
پس او نیز یک لخت گفتن گرفت سر رازها بر شکفتن گرفت
همه سرگذشتش باندک زمان فرو خواند بر باب روشن روان
حدیث چه ژرف و تیمار جان حدیث فرج یافتن بعد از آن
حدیث فروشش بهده درم فتادن بغربت بتیمار و غم
حدیث زلیخا و زندان و بند وزان پس رهائی و بخت بلند
پدر سرگذشت پسر می شنید بمژگانش خون از جگر میدوید
سرانجام از آن حال یعقوب پیر فرو برد سر پیش رب قدیر
رخ و ریش بنهاد بر تیره خاک بسی شکر کرد از دل و جان پاک
که مر یوسفش ایزد کردگار بدو باز داد آنچنان کامگار
همیدون همی بود یوسف بمهر بمالید بر خاک تاریک چهر
بسجده درون یک زمانی دراز همی کرد شکر مهیمن براز
که بعد از شهنشاهی و امر و داد بدیدار بابش چنان کرد شاد
چو از سجده شکر پرداختند سوی خوان شه کار بر ساختند
چو خوان را بگسترد سالار خوان بخوان رفت یعقوب و شاه جوان
همان ابن یامین و اسباط پاک ز داد خدائی همه شادناک
نشستند پیرامن خوان بهم بخوردند خود آنچه بد بیش و کم
چو شد خوردنی جمله شستند دست بنزدیک یعقوب یوسف نشست

فراز آمد آن حاجب نیک خواه کجا داشته بد زلیخا زراه
بگفتش که ای شاه باداد و دین نشسته زلیخای اندُه قرین
چو بشنید یوسف ز حاجب سخن بگفتا درآرش بنزدیک من
بشد زود و آورد آن نیکخواه زلیخای مسکین بنزدیک شاه
چو آمد بنزدیک بشناختش بپرسید و بسیار بنواختش
ز دیدار او ماند یوسف شگفت سر انگشت خود را بدندان گرفت
چنین گفت پاکست آن کردگار که گل را کند خشک مانند خار
کند روز رخشنده را همچو شب غم آرد برون از میان طرب
کند گوهر سرخ را تیره رنگ ز باغ بهاری برد آب و رنگ
چو بشنید یعقوب از ایشان سخن نگه کرد لختی بر آن پیرزن
یکی سالخورده زنی دید پیر دوتا گشته از گردش ماه و تیر
فرو ماند یعقوب از آن پیرزن بیاد آمدش محنت خویشتن
شنیدم که یعقوب بگریست زار چنان کابر گرید بوقت بهار
بپرسید یوسف ز فرخ پدر که این گریه از چیست ای پرهنر
بدو گفت کی پاک فرزند من همایون و شایسته دلبند من
در این زن نگه کردم و حال او چنین کرد او را مه و سال او
ضعیف و نزار است و کور است و پیر نژند و حزین و ذلیل و اسیر
مرا بتوای راحت هوش و بال چهل سال از اینگونه بوده است حال
بیاد آمدم آنچنان زیستن در آن درد و آن رنج بگریستن

کنون حال زن آنچنان است راست — ندانم که این کیست یا از کجاست

زلیخا ز یعقوب چون این شنید — غریوان شد و خون ز چشمش دوید

زمانی غریوید و بارید خون — بر آن چهرهٔ پرچین دینارگون

پس آنگه بگفتن زبان برگشاد — چنین گفت کی گنج فرهنگ و داد

تو از داغ فرزند بودی چنان — چهل سال خسته دل و خسته جان

تو از هجر یوسف دژم بوده‌ای — گرفتار تیمار و غم بوده‌ای

مرا طرفه تر او فتاده است کار — عجب‌تر مرا آمد از کردگار

که از بهر فرزند تو پاک دین — شدم من چنین زار و خوار و حزین

از آن پس که بودم خداوند تاج — نهادم همی بر زمانه خراج

از آن پس که بودم برخ رشک ماه — بدم شاه خوبان مرا چون سپاه

از آن پس که بودم عروس عزیز — نمانده است از من بجز نام نیز

سبب یوسف و بفر ور تو بود — که کرد آتش من بدینگونه دود

چو یعقوب گفتار آن زن شنید — بفرزند یوسف یکی بنگرید

بپرسید از آن کین زن پیر کیست — بدین روی گفتار این پیر چیست

بدو گفت یوسف زلیخاست این — که در دهر معروف و پیداست این

چو یعقوب فرزانه بشناختش — بلفظ نکو پایگه ساختش

فراوان بپرسید و نرمی نمود — دلش را بدو مهربانی فزود

بیوسف چنین گفت کی جان باب — مر او را که مهر تو جوید بیاب

مرا دل بدان زن همی سوخت سخت — که بس تیره‌گون دیدمش روی بخت

کنون خود تنم بر فروزد همی — دل من بدان پیر سوزد همی

گر از مهر و شوق تو این یافته است — چنین بخت ازاو چهره برتافته است

نوازش کن او را و با وی بگوی — دل مهربان ورا بازجوی

چه خوشتر بود آنکه با تیره بخت — سخن خوش بگوید خداوند تخت

ایمان آوردن زلیخا و حاجت خواستن از یعقوب و آمدن جبرئیل و دعا کردن یعقوب و جوان شدن زلیخا

شنیدم که یوسف علیه السلام — چنین گفت با آن زن خوش‌کام

که ای بانوی مصر و جفت عزیز — فکنده زر و برگرفته بشیز

بسی کرده‌ای با بتان پرکشی — بسی رانده‌ای لهو و ناز و خوشی

کنون چون همی بینی احوال خویش — شب و روز خویش و مه و سال خویش

زلیخا چنین گفت کی شهریار — مرا بس تباه است و شوریده کار

بچشم اندرون دیده بگداخته است — برخسار زردی فرو تاخته است

سهی سرو شمشادم گشت خم — همه شادی من بدل شد بغم

سرم برف گشته رخم واژگون — الف وار قدم خمیده چو نون

تن کوه وارم کنون چون کهست — یکی شکرم من که دردم شهست

شدم پیر اکنون من و همچنان — هوای تو مانده است بر من جوان

هوای تو در گور یارم بود — نگهدار و اندوه‌گسارم بود

ترا جاودان روز فرخنده باد — تن و جان و شاهیت پاینده باد

چنین گفت یوسف دگرره بدوی
که چیزی ز تو باز پرسم بگوی

خدایت چگونه است و اکنون کجاست
بکار تو در بی‌غنایت چراست

زلیخا چو بشنید از آن پاکرای
که گفته است چون است اکنون خدای

بگریید و گرینده و زار گشت
دو چشمش یکی ابر خونبار گشت

سرانجام گفت ای همایون عزیز
ذلیلان عالم بعزت عزیز

مرا این بلا از خدای من است
خدای من اندوه فزای من است

خدای مرا قدرت کار نیست
درا و هیچ معنی نمودار نیست

من امروز با کیش پاکیزه رای
شدم پیش آن کو مرا بد خدای

بدو گفتم ار تو خدای منی
سوی راستی رهنمای منی

سه حاجت روا کن مرا هم کنون
بدان تا نیایم ز دینت برون

دو بینائیم باز ده بیشتر
که بی چشم نانی نیرزد دو بهر

جوانم کن آنگاه دوشیزه کن
جمالم ده و پاک و پاکیزه کن

اگر اینکه گفتم بجا آوری
ز یزدان یوسف تو قادرتری

وگر آنچه گفتم نیاری بجای
ازاین پس نگویم که هستی خدای

شوم مُرتَدّ از تو نگونت کنم
بسنگ گران پیکرت بشکنم

زمانی بدم پیش آن بت بپای
نیامد ز بت کار من خود بجای

دل اندر تن من گواهی بداد
که شد روزگار من از بت بباد

روانم بدانست کز تیره سنگ
نیاید حدیث خدائی بجنگ

همانکه فکندم ورا سرنگون
زدم سنگ بروی دوصدره فزون

بسنگ گران کردمش ریز ریز
برآوردم از جان وی رستخیز

چنان خیره هرگز نباشد خدای
نخواهد ورا جز دل تیره رای

خدای خدایان خدای تو است
که سوی مهی رهنمای تو است

خدای تو قادر خدای است و بس
که روزی رسان است و فریادرس

خدائی که بینی که با تو چه داد
ز چاهت برآورد و گاهت نهاد

مرا بنده بودی خریدم بزر
منت شاه بودم خداوند فر

خدای تو زان رو که حق بود و فرد
پس از بندگی مر ترا شاه کرد

خدای من از بهر ناراستی
ز بهر کجی و ز پی کاستی

پس از خسروی مر مرا بنده کرد
حزین و ذلیل و سرافکنده کرد

خدای تو از بند و زندان من
ترا کرد شاه تن و جان من

خدائی که کردت خداوند مصر
ترا داد دیگر در و بند مصر

خدای من از من ستد مصر و ناز
گرفتار کردم بدست نیاز

دل من شد از بت پرستی بری
پشیمانم از جهل و از کافری

گواهی دهم من که ایزد یکی است
همیشه یکی بود و همتاش نیست

خداوند گردان سپهر برین
خداوند دریا و کوه و زمین

توانا یکی کو جهان داور است
ورا یوسف پاک پیغمبر است

گوا باش یعقوب فرخ جبین
رسول خدای جهان آفرین

چو بشنید یعقوب ازو این سخن
برو تازه شد راه و دین کهن

خدای جهان را نیایش گرفت
برو آفرین و ستایش گرفت

مراورا چنین گفت هم در زمان
که ای پرهنر بانوی بانوان

چه خواهی کنون آرزو از خدای
ز گیتی دلت را چه چیز است رای

بگو تا هر آنچه آن شوی خواستار
بخواهمش بخواهم من از کردگار

مگر دعوتم را اجابت کند
دلم را بدان آرزو نشکند

زلیخا چنین گفت یعقوب را
مر آن دوحهٔ مثمر خوب را

که ای پاک پیغمبر دادگر
همه درج تأیید و فضل و هنر

بیزدان مرا هست حاجت چهار
گواه من است او نهان و آشکار

یکی آنکه در کفر نگذاردم
ز چنگال دیوان برون آردم

بدارد با سلام ارزانیم
ز رنج آورد سوی آسانیم

دوم آنکه از سر جوانم کند
بدانسان که بودم چنانم کند

سه دیگر که باشم بمهر خدای
درستی و پاکی تن من بجای

چهارم که یوسف بود شوی من
دلش مهربان و هواجوی من

ازین چار حاجت یکی شد درست
گز اندیشه کفر جانم نشست

رسیدم با سلام و دین خدای
مرا عاقبت بخت شد رهنمای

کنون این سه حاجت همی بایدم
که از دادگستر روا آیدم

فرو ماند یک لحظه با خویشتن
چو بشنید یعقوب گفتار زن

هم اندر زمان جبرئیل امین
فرود آمد از فر جان آفرین

بدانسان که یعقوب پنهانش دید
سلام و پیام خدا آورید

بدو گفت یزدانت گوید همی
که از من بخواه آنچه جوید همی

که ما قصه حاجتش خوانده ایم
هم اندر زمان کام وی رانده ایم

بگفت این و شد در زمان باز جای
بامر جهاندار باقی خدای

پس آنگاه یعقوب فرخ سیر
فرستاد زن را بیک خانه در

درِ خانه کردند بروی فراز
رسول ایستاد آنکه اندر نماز

باخلاص جان آفرین را بخواند
بدو داستان زلیخا براند

بدو گفت یارب توانا توئی
چه باشد اگر دعوتم بشنوی

خود آگاهی از کار این زن درست
ز رازش تو آگاه گشتی نخست

الهی روا کن تو حاجات او
پذیرفته کن زو مناجات او

بمالید یعقوب رخ بر زمین
روا کرد حاجت جهان آفرین

سر از سجده برداشت فرخ رسول
از او کرد یزدان دعایش قبول

بآواز گفت ای زن پاک دین
برون آی زین خانهٔ تنگ بین

درِ خانه بگشاد زن در زمان
برون آمد از خانه سرو روان

درفشان از آن سرو خورشید و ماه
فروهشته از ماه زلف سیاه

یکی شانزده ساله دخت جوان
ستانیده چهرا و ارغوان

سرش را ز مشک افسر قیرگون
کمندیش از مشک زنجیرگون

فروزنده پیشانیش چون سهیل
بدیدار او ماه را بود میل

دو ابروش را شکل همچون هلال
ولی رنگش از قیر برده مثال

دو چشمش چو چشم گوزنان سیاه
طلسم همه جادوان زو تباه

دو عارض دو سوسن ز باغ بهشت
بنزدیک او ماه و خورشید زشت

دهان بود چون حلقه میم تنگ / شکر طعم لب هر دو یاقوت رنگ
زنخ چون یکی سیب آسیب جوی / چو یوسف که بد مهربان اندر اوی
فروزنده خورشید بد بر زمی / ولی صورتش صورت آدمی
گلستان جمشید بد در بهار / دبستان چین بد همه پر نگار
تو گفتی یکی حور بد بی گمان / برون جسته از جنت غیب دان
مرا در روان بود و آرام دل / هوای تن و دیده و کام دل
همه نعمت و گنج و ناز بود / ز دل دین ز تن هوش میربود
خدائی یکی نور بد آخته / بدین صورت و سیرتش ساخته
هر آنکس که کردی نگاهی در او / بدیدی رخ خویش در روی او
بخوبی از این وصف صدره فزون / زلیخا از آن خانه آمد برون
منور شد ایوان ز دیدار او / منقش هوا از دو رخسار او
نگه کرد یعقوب مرسل در او / فرو ماند از آن خوبی و رنگ و بو
سوی آسمان سر برآورد و گفت / که ای قادر پاک بی مثل و جفت
زلیخا یکی مرده بد ریخته / کنون شد یکی حور انگیخته
نگه کرد یوسف یکی سوی اوی / بدید آن دلفروز رخشنده روی
بچشمش دو صدره نکوتر نمود / از آنگه که با یوسفش حال بود
هوای زلیخا بت دلگسل / ز راه دو چشمش فرو شد بدل
دلش را هوا گرم و جوشنده گشت / ولی یوسف از شرم پوشنده گشت
دلش گرچه شد گرم و بیجان ولی / ز شرم پدر داشت پنهان ولی

زمان تا زمان مهرش افزون شدی / همی دل ز اندازه بیرون شدی
چنین تا ز تقدیر حکم خدای / که بی حکم او نیست بند و گشای
هر آن عشق یوسف که زین بیشتر / بد اندر دل آن بت پر هنر
سبک جایگه جمع شد سر بسر / میان دل یوسف پر گهر
بپیچید یوسف ز داغ هوا / ولیکن نمیداشت گفتن روا
همی شرمش آمد به پیش پدر / سخن گوید از مهر آن سیمبر
چو لختی بپیچید روح الامین / ز گردون برآمد بروی زمین
بیعقوب گفتش خدای جهان / سلامت فرستاد و گوید نهان
تزویج پیغمبر پاک دین / بدین پر هنر دختر به جبین
بخوان خطبه و عقدشان بسته کن / دل هر دوشان از غم رسته کن
چو یزدان دارنده فرمان بداد / زلیخای قبطی بفرزند داد
شنیدم که یزدان پروردگار / ز جنت فرستاد بهر نثار
هزاران طبق جوهر پر ثمن / ز گردون فشاندند بر شوی و زن
چو آئینها بسته شد در سرای / نه کم بد سرا از بهشت خدای
زده کله بالای شاهانه تخت / نشسته بر یوسف نیک بخت
زلیخای بت پیکر ماهروی / بر آن تخت بنشسته نزدیک شوی
دل یوسف از مهر او شادمان / همی در تنش باز خندید جان
زلیخای پژمرده کاسته / شده همچو شمشاد نو خاسته
چو یک دانه ناسفته در یتیم / بد و داده بد پادشاه کریم



نبد هیچ حاجت ورا بر خدای — کش آورده بد یکسر آنجا بجای

چو مر خویش یوسف بدان پایه دید — بدان فر و اورنگ و آن مایه دید

بسجده در افتاد از صدق دل — بمالید رخسار بر تیره گل

گشاده زبان بر ثنا و سپاس — بآیین آن کو بود حق شناس

چنین گفت کی خالق ماه و مهر — باختر نگارنده روی سپهر

یکی بنده بودم ذلیل و تباه — سزاوار سختی و زندان و چاه

مرا ملک دادی و تاج کیان — جهان بسته پیشم بخدمت میان

مرا ملک دادی و تعبیر خواب — بمعجز نمودی دلم دست یاب

توئی آفریننده بی گمان — پدیدار کردی زمین و آسمان

بدنیا و عقبی وکیلم توئی — ز تو یافتم اینهمه نیکوئی

زلیخا هم از روی عجز و نیاز — بنالید کی ایزد کارساز

تو زان رنج و سختی بر آوردیم — دگر باره از نو جوان کردیم

مرا ره نمودی سوی خویشتن — رهانیدی از فتنهٔ اهرمن

الهی دلم را ز بد پاک دار — وگر زلتی آید ز من در گذار

بپرهیز از اهرمن بیرهم — همیدار دست از بدی کوتهم

چو باید بدن مر مرا زیر خاک — نمیرانم الا مسلمان پاک

ز نیکان و از صالحان کن مرا — هر آنچه از تو زیبد چنان کن مرا

چو بگذارد شکر جهان آفرین — بر آورد سر شادمان از زمین

از آن ملک و از نعمت حاصلش — که داند که چون بود خرم دلش

جهان دیده یوسف هم اندر زمان — سماطی بفرمود بس شایگان

بدان خسروی میهمانی نمود — بدان دعوت خسروانی فزود

یکی سور بد کاندران روزگار — ندید هیچ گردنکش و شهریار

زفاف نمودن یوسف ۴ با زلیخا

روایت چنین دارم از راستان — که خوانند اخبار این داستان

که عقد زلیخا و یوسف بهم — چو شد بسته محکم بعلم و حکم

همه عشق زن در دل مرد شد — دل زن از آن عاشقی سرد شد

همه منع یوسف بزن بازگشت — دلش فرش عشق از بنه در نوشت

تو گفتی که تا او بدا اندر جهان — بیوسف ورا دل نبد مهربان

چنان بد که گفتی خود اورا ندید — نه هرگز بدل بار مهرش کشید

یکی گنج بگرفت و استاد باز — چهل روز پیوسته اندر نماز

دلش را نبد گرمی عشق هیچ — نکردی ز پیوند یوسف بسیچ

خدای از دلش برده بد تف مهر — ز یوسف همی تافت همواره چهر

شب و روز پیوسته بودش بپای — عبادت کنان پیش کیهان خدای

دل یوسف از عشق شد تافته — چو دوزخ تف آتشی یافته

همی گشت گردش بروز و بشب — بخواهش گری تیز بگشاد لب

همیگفت کی نوبهار خرد — هوای دل و غمگسار خرد

چه بودت کز آن حال برگشته‌ای — چنین از سر مهر بگذشته‌ای

دل نرم را سخت کردی چو سنگ — ببد مهری اندر زدی هر دو چنگ

نه آنی کز آن پیشتر بوده‌ای — بداس جفا مهر بدروده‌ای

نه آنی که دل در تنت روز و شب — نکردی بجز مهر یوسف طلب

نه آنی که هر دم مرا خواستی — بمهر من از جای برخاستی

نه آنم که در جستجویم بدی — شب و روز در گفتگویم بدی

نه آنی که از بهر پیوند من — گرفتند عالم ترا در دهن

ایا رامش جان و آرام دل — قرار تن و راحت و کام دل



نخست از تو بد حرص و آهنگ مهر — عطارد بدی من بدم همچو چهر

همی تاختی سال و مه سوی من — نبد حاصل از منت جز سوختن

کنون گشت معلومت این داستان — همی سوزم از عشق تو هر زمان

ترا سوی من مهر و آهنگ نیست — مرا از تو و مهر تو رنگ نیست

نه آن یوسفم من که بودم نخست — که هرگز دلم یاد وصلت نجست

نه آنم که بدریدم پیرهن / خبر یافته زان همه مرد و زن
نه آنم که هرگز بچندین فسون / نیاوردی از دست من دل برون
یکی بنده بودم سرافکنده پیش / گرفتار اندوه و تیمار خویش
نه تو آن زلیخای گردنکشی / که بر ماه و خورشید گردنکشی
خداوند بودی و مصر آن تو / جهان بود در زیر فرمان تو
زگیتی هوای منت بود و باک / دلت خواست کرد از غم من بخاک
هوای تو بر من فزون روز روز / من از تو گریزان چو آهو ز یوز
کنون من همان یوسفم بلکه بیش / که آنگه نبودم خداوند خویش
کنون شاه مصرم خداوند تخت / همان چهره دارم بدان فر و بخت
تو از من چرا مهر بگسسته‌ای / بیک ره چنین سخت وارسته‌ای
بیا ور یکی حجت دل‌پذیر / وگرنه مرا زین عنان دستگیر
که بر من چنان عشق تو چیر گشت / کزین زندگانی دلم سیر گشت
مرا بیشتر زین نمانده است تاب / گسست از تنم رامش و خورد و خواب
زلیخا چو بشنید از او این سخن / نگر تا جوابش چه افکند بن
چنین گفت کی یوسف پاک دین / بجز من یکی جفت دیگر گزین
که آن کردگاری کز آغاز کار / ترا داشت از مهر من بر کنار
کنون مر مرا بر کران داشته است / دلم را بایمان بینباشته است
بلند آتش من کنون سرد شد / دل من ز کام و هوا سرد شد
نگردم کنون گرد مهرت ز بن / ازاین در نخواهم که گویی سخن

مرنجان مرا و سخن در نورد / بدل گرد مهر من از بن مگرد
کنون مهر من بر خدایست و بس / خرد سوی او رهنمایست و بس
بگیتی نورزم جز او را هوا / جز او را پرستش ندارم روا
همانم رسیده است در دل درست / که بد در دل پیش بنیت نخست
ترا گفتم و سخت بد آن زمان / من آگه نبودم ز راز نهان
کنون هست گفت تو نزدیک من / از آن سخت‌تر صدره ای پاکتن
عفو کن مرا ای رسول خدای / که این کامت از من نیاید بجای
ندارم سر مهر و پیوند تو / برون جستم از دام و از بند تو
کنون با توام بیش و کم کار نیست / بجز کردگارم کنون یار نیست
همی گفت از اینسان و با دل خدای / خدایش بدینسان بدی رهنمای
شنیدم که یوسف علیه السلام / فرو ماند چون مرغ بسته بدام
همی بود پیوسته با درد و غم / سر افکنده در پیش و چهره دژم
برآمد بدین داستان چند ماه / همی خواست شد یوسف از غم تباه

سروش آمدن از جانب کردگار بیوسف علیه السلام

پس آنگه سروش آمد از آسمان / سلام آورید از خدای جهان
بدو گفت کی یوسف پاکدین / تو این منع را از زلیخا مبین
که آن روز کش با تو عقد اوفتاد / مرا کردگار جهان امر داد
که برشو دل آن پرستار ما / بزن پرده از مهر ما کن جدا

زدم بر دلش پرتو مهر جهان / بیک ره جدا گشت ازو درزمان
چنان شد زلیخا کز آغاز کار / تو بودی هنرجوی و پرهیزگار
بدان کردش این حکم جان آفرین / که همواره باشد دلت را یقین
که هرگز نباشد بکام تو کار / که گر گل بوئی شود جفت خار
همه کار کیهان خداوند راست / شود کارها از خداوند راست
کنون پیش یعقوب شو تا بمهر / نهد پیش داور بر خاک چهر
بکار تو خواهد ز یزدان صلاح / تو از همسر خویش یابی فلاح
چنان کرد یوسف که جبریل گفت / که بس مهربان بود و بس پاک جفت
دعا کرد یعقوب و شد مستجاب / رها گشت یوسف ز تیمار و تاب
زلیخای فرخ بحکم خدای / از آن حال برگشت و آن راه و رای
شد از مهر یوسف دلش باز گرم / شد آن کردن سختش از مهر نرم
بپیوست با یوسف پاک دین / بعدل و بحکم جهان آفرین
چو یوسف بجفت همایون رسید / تو گفتی که در قالبش جان دمید
خدا کرد آن حکم را در زمان / که او را چنین قدرت است و توان
در این هر که شک آورد کافر است / تن و جانش هر دو بدوزخ در است
چه جای شگفت اندر آن رهنمون / که برداشت است آسمان بی ستون
همان نیستی را بهست آورد / تن و جان و روزی بدست آورد
شنیدم که یوسف بشایسته جفت / بشادی چو بستان گل برشکفت
بپیوست با وی دل و جان بمهر / نگرداند هرگز ز رویش دو چهر

نگشتی جدا هرگز از کام وی / نبد در زبانش بجز نام وی
ورا پایه و پایگه برفزود / همان بانوی مصر کردش که بود
بزرّینه تختش زبن برنشاند / زر و گوهرش بر سبی در فشاند
سرش تاجور چون سر خسروان / بدو دولت قبطیان شد جوان
زلیخا هم اکنون رسیده بکام / ز پیوند یوسف علیه السلام
بیوسف بدش هر زمان مهر بیش / همی خواندیش نامه مهر خویش
بهم ساخته مهر و پیوندشان / بداد ایزد ما سه فرزندشان
شب و روز هر دو بداد و هنر / همی بود بر فرقشان تاج زر
همی خورده ده سال ازین کام بر / بخشنودی ایزد دادگر

در خاتمه کتاب یوسف و زلیخا

وزان پس چو یعقوب فرزانه رای / بشد زین سپنجی بدیگر سرای
جهاندار یوسف بسوگش نشست / دل و دیده در سوگواری ببست
خود و ابن یامین و اسباط پاک / نشستند از آن سوگ بر تیره خاک
همه برگ و ساز سفر ساختند / دل و دست ازان برپرداختند
به بیت المقدس نهادند سر / سپردند وی را بدان خاک در
که بد گور عیص اندر آن جایگاه / کجا بود همزاد آن دین پناه
بد اندرز کرده که آنجا برند / به پیش برادر فرود آورند
بگور اندرون مر ورا یار خواست / تن مرده با جان بیدار خواست
چنین است هر کو بود مهربان / به از مهربانی تو چیزی مدان

چو بگذشت یعقوب فرزانه رای — سپردش روان باز کیهان خدای
شنیدم که یوسف شه داد و دین — بحکم خداوند جان آفرین
وزارت به همزاد خود داد زود — گزین ابن یامین که شایسته بود
بدان ده برادر سپه داد و گنج — وز ایشان بیک باره برداشت رنج
جدا هر یکی را یکی مرز داد — شهنشاهی و دولت و ارز داد
همه شاه گشتند و فرمان روا — وز ایشان جهان با نوال و نوا
شنیدم کزان پس که یعقوب مرد — روان را بیزدان داور سپرد
عزیز همایون شه پیش دست — همی بود با جفت خویشش نشست
بکام دل خویش با جفت خویش — وز او هر زمان دولت و ملک بیش
وز آن پس چو معلومش آمد فراز — سوی رفتن آمد مر او را نیاز
بیک روز با جفت خود جان بداد — تو گفتی که یوسف نما در نزاد
بجایش فرائیم فرخ نشست — بعدل و سخا بیش بگشاد دست
همی بود بر تخت یک چند گاه — سرانجام شد هم بخاک سیاه
از آن جمله فرجام یکتن نیک و بد — نماند و نماند بجز نام نیک
از آدم درون تا که نفخ صور — چنین بود خواهد ز حکم غفور
نزاید کس الا که مرده شود — بخاک سیه در سپرده شود
چنین گر دیزدان ما در جهان — چنین است حکم خدائی روان
هر آنکس که پیدا شود زادمی — نماند فراوان بروی زمی
اگر پادشاه همه کشور است — وگر پاک شایسته پیغمبر است

سرانجامشان رفت باید بگور — که بگریزد از گور نزدیک و دور
اگر تخت سورت بیاید همی — غم و رنج گورت بیاید همی
بدین گیتی اندر بگرد از خدای — چو مینوت باید بدیگر سرای
بجای آر فرمان او سربسر — که باشد هم او خالق بحر و بر
به پیغمبر و اهل بیتش گرای — همه رای در رسم وی آر بجای

گر اینها که گفتم بجای آوری
ز دادار یابی همه داوری

تمت بعون الله و منه و فضله و کرمه
فی هشتم شهر ربیع الثانی یکهزار و سیصد و چهل و چهار ۱۳۴۴

کتبه العبد محمود بن
علی نقی شیرازی
غفر لهما

حالات فردوسی علیه الرّحمه

و هو حکیم ابو القاسم حسن بن اسحق بن شرفشاه محمّد بن منصور بن فخر الدّین احمد بن حکیم مولانا فرّخ ضبط کرده است و بعضی بجای فرّخ مولانا فخر نوشته اند بهر صورت پدرش در قریهٔ رزان طوس که موطن داشتی عامل فردوس نام باغی از جانب سوری بن معز عمید خراسانی همی بود همانا از آن سپس حاکم بر حکیم فردوسی وقتی ستمی خواستی نمودن و بی محل حملی فرمودن لهذا وی از طوس بر آمده راه غزنی بر گرفته بمقصد رسید بدستیاری ارباب دانش و نیک نهادان معزّز چنانکه در تاریخ نوشته اند بسلطان راه یافت بعد از اینکه ملک الشعرا عنصری بلخی و حکیم فرّخی سیستانی و حکیم عسجدی مروزی در مجلس خاص بدیهه گوئی ها ده آن باعی مشهوره ویرا امتحان کردند و استحضارش را در تواریخ باستان دیدند و مایهٔ نظم و پایهٔ طبع او را بقسطاس تجربت و مقیاس قیاس فرو سنجیدند بر قدرش فزوده آمد بنظم تواریخ عجم مأمور گردید و سالیان دراز باعانت ایاز در آنخدمت میان بست و کار را بکمال و انجام آورد و در هنگام اتمام شاهنامه که سلطان محمود غزنوی که بشعرا چندین هزار دینار بذل کرده بود و شعر بس دوست داشت باغوای وزرای بد نهاد و حسّاد پست نژاد در وعده مقرره سودی که در معنی مایه زیانهای کلّی بود منظور داشت و زر را بسیم تبدیل کرد و حکیم محروم و مایوس گردیده پس از مدح گوئیها بهجا پرداخت و چنان پادشاه بزرگی را با چنان نامی بلند در گیتی خوار و حقیر ساخت و هنوز آن سخنان در جهان پایدار پایدار و خال عیب و عار بر رخسار حال

محمود برقرار است مع القصّه چون حکیم از سلطان محروم گردید و از سیاست او بهراسید از غزنین بهری آمد و در خانهٔ ادیب اسمعیل ورّاق ترمذی پدر ادیب صابر نهان ماند پس از شش ماه توقّف بطوس آمد و از آنجا بمازندران شد و بخدمت اسپهبد شهریار از سلاطین آل باوند که بیزدگرد نسب رسانند رسید و گفت این کتاب را از نام محمود باز گردانم و بنام تو آرم که بدان احق و اولی باشی چه که همه آن تجدید آثار اجداد تست وی قبول نکرد و او را از این نیّت باز داشت و یکصد بیت هجای سلطان را بیک صد هزار درم بخرید و بشست و او را دل خوش کرد و امین داشت تا اینکه شد و مثنوی یوسف و زلیخا بوزن تقارب موزون کرد و بواقعات یوسف صدیق مزیّن فرمود و آخر الامر سلطان از آن کار ندامت گرفت و برجالسان ملامت راند و شصت هزار دینار بجایزهٔ فردوسی بفرستاد ولی نوشدارو پس از مرگ سهراب بود وقتی آن حمل زر بطوس رسید که جنازهٔ فردوسی را از دروازهٔ رزان بکوهستان باغ فردوس همی بردند و کان ذلک فی سنة ۴۲۱

حکیم را غیر مثنویات قصاید و غزلیات بوده ولی نمانده و انتخاب شاهنامه در این کتاب خلاف صواب است و شاهنامه حکیم در عجم نامهٔ عظیم است بحریست پر لآلی و بدان وتیره انسجام و بیان کتابی منظوم نادر است و تا این غایت شعرای عجم در نظم پارسی کتابی مانند شاهنامه وی و مثنوی مولوی در عالم بیادگار نگذاشته اند و هر یک در مقام و پایه خود بی نظیرند علی الجمله شاهنامه در قدیم الایّام تاریخی بوده که در ذکر حال هر یک از پادشاهان ایران نوشته بودند از آن پس مؤبد که پهلوانی دهقان نژاد بود از آن کار بریدن

و مردی مورّخ و حکیم تواریخ متفرقه را گرد گرد از احوال هرمز بن کسری تا پرویز نگاشت چون یزدگرد شهریار فرار کرد آن کتاب بدست اعراب افتاد و در وقت تقسیم غنایم بمردم حبشه رسید و آنها آنرا بپادشاه خود بردند و بحبشی ترجمه کردند و از آنجا بدکن و هندوستان رسیده و متداول گردید یعقوب لیث صفّار چون خود را از نسل عجم میدانست کسی بهندوستان فرستاده آن نسخه را انجا بسان آوردند بحکم او ابو منصور عبد الرزاق بن عبد الله فرخ را که معتمد الملک بود آنچه دانشور دهقان بزبان پهلوی ذکر کرده بود بلغت فارسی نقل کرد و از او اخر زمان پرویز تا انجام کار یزدگرد بر آن افزود در سال سیصد و شصت هجری باتمام رسید و در زمان آل سامان بحکم امیر اسمعیل سامانی دقیقی شاعر از اوّل پادشاهی گشتاسب و جنگ او با ارجاسب چند هزار بیت منظوم داشته بدست غلام خود کشته شد بعد از سامانیه سلطان محمود باین خیال افتاد و حکیم فردوسی طوسی این کار بزرگ را انجام رسانید هم بنام قدیم بشاهنامه مشهور شد و حکمای پارسی گفته اند که وقایع پادشاهی سلاطین بعضی را سلاطین بعد و برخی را دانایان هر عهد نگاشته اند و اول کسی که بنیاد این کار بر نهاد طهمورث بوده که حالات سیامک و کیومرث را بتحریر تاریخ در آورده است بعد از آن تا زمان یزدگرد آثار شاهان ایران را برور دهور ثبت کرده اند از جمله نامهای قدیم جاماسب نهاد کتاب اوستا است که در ذکر خسروان ایران بوده دیگر آئین بهمن است در احوال بهمن دیگر دارابنامه است دیگر دانش افزای نوشیروانی که جامع آن بزرگمهر حکیم بوده و باستان نامه و دانشور نامه و خرادنامه و حکیم ابو القاسم محمّد بن منصور فردوسی آثار و افعال ملوک عجم را از آن نامها بنظم

آورده منظوم کرده و اکنون بشاهنامه مشهور است

تولّد سلطان محمود بن سبکتکین روز عاشورای سال سیصد و شصت هجری اتفاق افتاده

و بعضی بجای روز عاشورا روز یازدهم ماه صفر را نوشته اند و ابتدای سلطنت سلطان محمود تقریباً در اوایل سنه سیصد و هشتاد و هشت بوده و در ماه ربیع الآخر سال چهارصد و بیست و یک وفات نموده است و فوت فردوسی علیه الرحمه نیز چندان تفاوتی با وفات سلطان محمود نداشته است چون انتخاب آن کتاب در این تذکره نا صواب ناچار ببعضی اشعار متفرقه حکیم قناعت شده و این اشعار متفرقه از آن جناب است

در مدح شاه اولیا ؑ

شهی که خود بدو انگشت در ز خیبر کند — بر آمد از پی اسلام صد هزار انگشت
علی عالی اعلی که دست قدرت او — هزار ره زده در چشم روزگار انگشت

وله

حکیم گفت کسی را که بخت والا نیست — برو مجاور دریا نشین مگر روزی
بهیچ وجه مرا و را زمانه جویا نیست — بدستت افتد دری که جاش همتا نیست
خجسته درگه محمود زابلی دریاست — کدام دریا که آنرا کرانه پیدا نیست
شدم بدریا غوطه زدم ندیدم دُر — گناه بخت منست این گناه دریا نیست

ایضاً

بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خرد — برو بپرس که کسری ز روزگار چه برد
گر این گرفت ممالک بدیگران بگذاشت — وران نهاد خزاین بدشمنان بسپرد

دو چیز بر تو بی خطر بینم — کانرا خطر است نزد هر مهتر
دینار چو بر نهی بسر بر تاج — در معرکه جان چو بر نهی مغفر

وله

اگر بدانش اندر زمانه لقمان وار — سرای پرده عصمت بر آسمان زده‌ای
وگر ز کتب فلاطون و ارسطالیس — هر آنچه هست پسندیده پاک بسته‌ای
اگر سپهبد سیصد هزار شهر شوی — وگر برهمن ششصد هزار بتکده‌ای
بپیش ضربت مرگ اینهمه ندارد سود — همی بباید رفتن چنانکه آمده‌ای

در اظهار تاسف از جوانی و تضمین بیت ابوطاهر متخلص بخسروانی

بسی رنج بردم بسی نامه خواندم — ز گفتار تازی و هم پهلوانی
بچندین هنر شصت و دو سال بودم — که توشه برم زاشکار و نهانی
بجز حسرت و جز وبال گناهان — ندارم کنون از جوانی نشانی
بیاد جوانی کنون مویه آرم — بر آن بیت بوطاهر خسروانی
جوانی من از کودکی یاد دارم — دریغ از جوانی دریغ از جوانی

از غزلیات اوست

بشبی در برت گر بر آسودمی — سر فخر بر آسمان سودمی
قلم در کف تیر بشکستمی — کلاه از سر ماه بربودمی
جمال تو گر زانکه من دارمی — بجای تو گر زانکه من بودمی
به بیچارگان رحمت آوردمی — بدلدادگان بر ببخشودمی

در حضور سلطان محمود غزنوی برحسب امر بجهت دمیدن خط ایاز اویماق گفته

مست است همی چشم تو و تیر بدست — بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست
گر پوشد عارضت زره عذرش هست — کز تیر بترسد همه کس خاصه ز مست

وله

غم در دل من در آمد و شاد برفت — باز آمد و رخت خویش نهاد و برفت
گفتم بتکلف که زمانی بنشین — بنشست و کنون رفتنش از یاد برفت

ایضا

تا چند نهی بر دل خود غصه و درد — تا جمع کنی سیم سپید و زر زرد
زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد — با دوست بخور که دشمنت خواهد خورد

وله

دوشش از سر لطف و بنده پروردن خویش — بنمود طریق مردمی کردن خویش
جرمم همه عفو کرد و دستم بگرفت — خندان خندان فکند در گردن خویش

آنچه در دیباچه کتاب شاهنامه مینویسد

ملخص آن است که حکیم منصور ابوالقاسم فردوسی پس از نومیدی و آزردگی از دربار سلطان غازی محمود غزنوی هجای او را بجا مانده از خراسان بقهستان و از آنجا بمازندران رفته صلات و افر بدو واصل گشت و چون والی مازندران از آتش صولت سلطان بود با آنکه بواسطه تشیع و اتحاد در مذهب صحبت فردوسی را سخت دوست داشتی او را جایزه وافی رسانیده از اقامت مازندران

تحذیر نمود چون فردوسی آن جود و اشفاق دید گزیده سخنهای والی شنید پذیرفت
و بر لوح خاطر نگاشت و گرفت آن عطار او بس شاد شد از آن جایگه سوی بغداد
شد و چون ببغداد رسید بسابقهٔ الفتی که او را با یکی از بزرگان بود سلامت
خود را در اقامت دار السلام یافته معروف وزیر و مشمول عواطف خلیفه القادر
بالله بن مقتدر بالله عباسی گردید و چون اعیان حضرت کتاب شاهنامه را
بواسطه آنکه بمدح ملوک و ستایش مجوسان مشحون بود تعبیر مینمودند فردوسی متأثر
گشته بتلافی ما فات بنظم قصهٔ حضرت صدّیق که بنصّ قرآن مجید احسن قصص است
پرداخت و چون این قصّه در خراسان بسمع سلطان رسید سلطان برآشفته
نامهٔ از در تهدید و وعید ببغداد فرستاده در آن نامه یاد نموده که چنانچه
آن مردک را خلیفه باز نفرستد بغداد را بپای پیلان قوی بنیاد بسپرم خلیفه
در جواب نوشت (ال م) و دانشوران عصر پس از تعمق بسیار بعرض
رسانند که منظور خلیفه آیه کریمه است که الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل
و چون روزی چند برآمد خاطر سلطان را با یکی از اعدا داعیه غزا اقتضا نمود باد بیر
گفت دشمن را از تهدید چه خواهی نوشت گفت آنچه ابو القاسم فردوسی گفته

اگر جز بکام من آید جواب	من و گرز و میدان افراسیاب

سلطان گفت این بیچاره جز حرمان چیزی از ما نیندوخت و شمع آمال از پرتو
اقبال ما نیفروخت پس بفرمود تا شصت هزار دینار زر سرخ با خلعتی شاهانه
وی را روانه دارند و عذر ماضی بخواهند چون این مژده بفردوسی رسید
از گفته خویش که در هجو سلطان نوشته بود پشیمان شده از بغداد در راه خراسان

پیش گرفت روزی در بازار طوس کودکی را بدید این بیت همی خواند

اگر شاه را شاه بودی پدر	بسر بر نهادی مرا تاج زر

فردوسی از غایت اندوه که از جهت حرمان چنان بد در رسیده بود آهی برکشیده
غشی بر وی طاری گشت و تا او را بخانه رسانیدند طایر روحش از آشیانه تن
پرواز کرده برای جاودانه رسیده بود و چون جسدش را بمقبره بردند صله
سلطان برسید و آن نقد را نزد دختری که از وی باقی مانده بود آورده تسلیم
داشتند گویند دختر از قبول آن استنکاف بالاخره آنرا باجازت وی بعمارت
بعضی ابنیه موقوفه او مصروف داشته این بود بعضی از آنچه در دیباچه شاهنامه
نوشته اند بالجمله این حکیم دانشمند که گیتی را بترشح طبع گهربار چون فردوس
برین ریان و شاداب داشته در پایان زندگانی که ایام کمال طبع و روزگار قوت
عقل بوده بتصنیف کتاب شریف یوسف و زلیخا پرداخته و عذر عمر گذشته را
که در تصنیف شاهنامه صرف کرده بود خواسته و الحق این نامه مبارک را
چون روی یوسف صدّیق آراسته است و شایسته مقام رفیع و پایگاه منیع است

سکه ای کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند	تا نپنداری که کس از جمله انسی نشاند

اوّل از بالای کرسی بر زمین آمد سخن
او ببالا برد و بازش بر سر کرسی نشاند

طبع و شایع نمود جناب آقا میرزا کریم تاجر شیرازی در مطبعه مظفری
۱۵ میرزا علی استریت عمر کادی بمبی
۱۳۴۹

فهرست بعضی از کتب موجوده

جامع التمثیل	امیر ارسلان	خمسه نظامی
حافظ خط قدسی	کلیات سعدی	یوسف زلیخا
حافظ رسمی	شمس قهقهه	صحت الازدوا
شیرویه	امیر حمزه	مادر آینده
حیدر بیگ	چهل طوطی	عشاق ناپل
نجم الثاقب	فلک ناز	جوهری
شیرین خسرو	جنته العالیه	قرآن ۱۵ سطری
خزائن الاشعار	کلیات جودی	مفتاح الجنان
گنجینة الاسرار	گلستان سعدی	طریق البکاء

بعلاوه کتب فرق کلیه کتب تاریخ و

رمان و کتب درسی دبستان و دبیرستانها

همیشه در اینجا موجود و بقیمت

مناسب بفروش میرسد

کتابفروشی معرفت شیراز